دانلود
رمان



بهشت و مردونگی

(دخترک گل فروش)

نگاهی به دخترک سرچهارراه انداختم بیشتر از ۱۱سال سن نداشت و داشت گل میفروخت از شدت نیاز نمیدونستم چیکار کنم ، به نظرم این بچه بهترین گزینه بود

ماشینو یه گوشه پارک کردم و به طرف دخترک رفتم دستی به موهای نه چندان تمیزش کشیدم

_گل میخرید اقا؟؟

لبخندی زدم : اگه دختر خوبی باشی چرا که نه!

یه هورا کشید : بخدا من دختر خوبیم ، خیلیم خوب

چشمکی زدم : پس بیا بریم تو ماشین من ، منم گل هاتو میخرم باشه؟؟

_همه شو اقا؟؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم : اره کوچولو

بردمش تو ماشین همین که در رو بست قفل رو زدم

و دستشو گرفتم و گذاشت بیـــ ن پام... با حس سفتیش چشماش گرد شد

_این چیه اقا؟؟

_اگه اینو مثله ابنبات بخوری و بهم حال بدی منم کلی پول بهت میدم!

چشماش برق زد : جدی اقا؟؟

_اره

زیپ شلوارمو براش وا کردم و مردونه مو بیرون اوردم با دیدنش چشماش تا حد مرز درشت شد

_واای خدا این چیه؟؟

_بخور ابنباته!

چشمی گفت و گرفتش تو دستش انگار ازش خوشش اومد یکم با دستشم بررسیش کرد و سپس

گذاشت تو دهنش ...

_با زبونت باهاش بازی کن

چشمی گف و زبونشو روش کشید اهی کشیدم

سرشو بلند کرد : اون چی بود؟؟

سرشو دوباره رو مردونه م گذاشتم :تو بخور به این چیزا کاری نداشته باش

تند تند لیـ س میزد دیگه داشتم به اوجم نزدیک میشدم که سرشو گرفتم و خودم شروع کردم تو دهنش تلمبه زدن

واسم مهم نبود که بچه س یا هر چی... فقط الان لذت خودم مهم بود

انقدر تو دهنش تلمبه زدم که یهو با یه اه بلند خودمو تو دهنش خالی کردم...

با عوق زدن ازم فاصله گرفت ... بیحال دستمالی رو جلوش گرفتم که تند تند شروع کر به پاک کردن خودش

اااخ دختر عالی بود ...

باچشمایی نمدارش بهم زل زد : این چه کاری بود؟؟ حالم خیلی بده!

قهقه ایی سردادم :اسمش صـــاک زدنه!

چیزی نگفت و فقط سرشو پایین انداخت ،هر لحظه ممکن بود بزنه زیر گریه

باید دلشو به دست میاوردم

کیف پولمو از تو داشبورد دراوردم

_گلاتو چند میفروشی؟؟

با بغض جواب داد : همه شون ۵۰تومن

دلم به حالش سوخت....

_واسه صـــــاک زدن چقدر میگیری؟؟

سرشو بلند کرد : هیچی

موهای خرمایی رنگشو بهم ریختم : مگه میشه اخه ؟؟ اون همه اذیت شدی!

مکثی کردمو ادامه دادم : ۵۰تومنم بخاطر اون!

سرشو اروم تکون داد، کنجکاو بودم بهشتشو بیینم... به نظر بهشت دختر ۱۱ساله جذاب میومد

دستمو رو پاش گذاشتم که تکونی خورد

_هیس نترس میخوام یه چیزی بگم اگه قبول کنی کلی پول بهت میدم!

با چشمایی که برق میزد نگاهم کرد : جدی اقا؟؟ چی میخواید بگید؟؟

_اگه بذاری بهشتتو ببینم و بخورم منم پول خوبی بهت میدم!

گیج نگاهم کرد و متفکر گفت : بهشتم کجاست؟؟

از خنگ بودنش حرصم گرفت ، پوفی کشیدم و دستمو وسط پاش گذاشتم

_اینجاست

هومی کرد : عهه اینجا اسمش بهشته؟؟

_در بیار بیینمش

چشمی گفت و شلوارشو پایین کشید... با دیدن بهشت سفید رنگش جون کشداری گفتم

و اروم دستمو گذاشتم روش ... نرم و لطیف بدون هیچ مویی

_چه نازه

نخودی خندید :حالا چیکارش میکنید اقا؟؟

_واست میخورمش

و بعد یکم با دستم چـ وچـ ولشو مالیدم سپس انگشت فـ اکمو بینش کشیدم

در عرض چندثانیه خیص شد ...

ـویی چقدر خوبه؟؟

چشمکی زدم : الان بهترم میشه

و سپس بهش گفتم که تکیه شو بده به در و پاهاشو از هم وا کنه کاری که گفتمو انجام داد

منم خم شدم وسط پاش و اروم زبونمو کشید روش که اه غلیظی کشید

ـجوون دختر خیابونی

و شروع کردم به تند تند لیـس زدن براش اه و ناله ش کل ماشین پر رو کرده بود

بعد از حدود چند دقیقه لرزید و ارضا شد...

نفس زنان بهم نگاه کرد

_اقا من چی شدم؟؟

_شما ارضـا شدی

_ارضـا چیه؟؟

ای خدا این چقدر خنگه...

_یعنی بهت لذت دادم و تو ، تو اوج لذت رفتی!

بازم سوالی نگاهم کرد

حوصله نداشتم همه چی رو براش توضیح دادم برای ۴تا تراول ۵۰تومنی دراوردم و گذاشتم کف دستش

_بیا اینم ۲۰۰تومن پولتو خرج نکن واسه خودت یه چیزی بخر

چشمی گفت و شلوارشوبالا کشید و از ماشین پیاده شد... منم لباسامو مرتب کردم و پامو رو پدال گاز گذاشتم

و به طرف خونه رفتم... وارد خونه و یک راست به طرف اتاقم رفتم

بدون اینکه برقو روشن کنم لباسامو از تنه م دراوردم

خواستم برم رو تختم با دیدن شخصی که رو تخت نشسته بود ابرویی بالا انداختم

تو اون تاریکی با نور کمی که از بیرون میومد واقعا سکسی شده بود

_باز رضا پست زده اومدی اینجا؟؟

دستی به سینه هاش کشید نگاهم روشون ثابت موند

_اون منو راضی نمیکنه فقط تویی که پس از من برمیای

خندیدم : اوا بسه! برو بیرون

بلند شد و با عشوه شروع به راه رفتن کرد ... نگاهم رو اون هیکل نازش میچرخید فوق العاده بود این زن...

ولی من نمیتونستم به کسی که مثله داداشمه خیانت کنم.

دستشو رو سینه م گذاشت : من هر روز و هرشب با عشق تو زیر رضا میرم، چرا پسم میزنی؟؟

_چون نمیخوام به رضا خیانت کنم .

خندید ... این زن منو دیوونه کرده بود و حیف که واسم ممنوعه بود

_اوا برو بیرون

ابرویی بالا انداخت: چیه نمیتونی جلوی من مقاومت کنی؟؟

اب دهنمو پرصدا قورت دادم : برو بیرون

بهم نزدیکتر شد ، بوی عطرش داشت دیوونه میکرد

اب دهنمو پر صدا قورت دادم ، دیگه داشتم وا میدادم

داشتم به گناه کشیده میشدم

سرمو خم کردم ببوسمش که یهو صدای رضا به گوش رسید

با ترس پسش زدم و خشمگین نگاهش کردم خودشم ترسیده بود

_چیکار کنم ؟؟

_برو پشت در

بدو بدو رفت پشت در ... همون لحظه تقه ایی به در خورد

جز به شورت چیزی تنه م نبود ... در رو وا کردم طوری که فقط سرم بیرون باشه رد به رضا سلامی کردم

_سلام ،امیدجان اوا رو ندیدی؟؟

خواستم جوابشو بدم که دست اوا رو مردونگیم حس کردم یکه ایی خوردم و چشمام گرد شد

_چیزی شده؟؟

اب دهنمو پرصدا قورت دادم...

_نه چی میخواد بشه؟!

_اخه یه جوری شدی!

شروع کرد به مالـیدن مردونگیم... کامل سیخ کرده بودم و حسابی هم حشـری شده بودم

اب دهنمو پرصدا قورت دادم ... رضا مشکوک نگاهم کرد ... لعنت بهش میخواست با این کاراش به کجا برسه؟؟

تند تند شروع کرد به مالـیدن سپس دستشو تو شورتم کرد و گرفتش تو دستش

_امید جدی میگم خوبی؟؟

با صدایی که از ته چاه بیرون میومد یه اره گفتم

که باشه ایی گفت : خب ببخشید مزاحمت شدم

و بعد رفت با اعصبانیت برگشتم سمتش که خودشو چسبوند بهم

با صدای کنترل شده ایی گفتم : خجالت نمیکشی؟؟ حیا نداری ؟؟ چرا وقتی دارم با شوهرت صحبت میکنم میمالی؟؟؟

پر عشوه خندید : اخه تو که نمیدونی چقدر جذاب بودی از اون زاویه منم گفتم یکم شیطونی کنیم!

چشم غره ایی بهش رفتم: شما خیلی بی جا کردی برو بیرون

نوچی کرد و جلوم زانو زد : این کوچولو رو که بلند کردم بخوابونم بعدش میرم قول میدم !

مردونگیمو از تو شلوار دراورد و کمی برای مالـــید و بعد شروع کرد به لیس زدنش

دست و ماهام شل شده بود... کامل تسلیم شده بودم! وارد گناه شدم

گناهی که ناخواسته بهش وادار شدم. تا به خودم اومدم لخت روتخت بودیم و من مشغول تلمـــ به زدن

تند تند خودمو بهش میکوبیدم و اونم با صدای بلندی اه و ناله میکرد. رضا چه حالی میکنه

ازش کشیدم بیرون و رفتم بین پاش شروع کردم به خوردن تپلیش

_واای امیدممم اااخ چقدر خوبههههه

سرمو بیشتر به خودش فشار داد : اااخ اره بخور

واسش زبون میزدم ابش حسابی راه افتاده بود

داشت ارضا میشد که یهو تقه ایی به در خورد

هر دو هرسان بلند شدیم

_اااه اگه امشب گذاشتن من یه دل سیر به تو بدم!

بهش گفتم بره تو حموم و خودم تند تند لباس تن کردم

_امید مادر چرا در رو وا نمیکنی؟؟

_وایسا مامان اومدم

در رو وا کردم و دستی به موهای بهم ریختم کشیدم

_چی شده؟؟

سرشو تکون داد: معلوم نیست زن رضا باز کجا غیبش شده!

پوفی کشیدم ،چه میدونستن تو اتاق منه و داره میده!

لبمو با زبون تر کردم : بچه که نیست برمیگرده!

چشم غره ایی بهم رفت : یه نگاه به ساعت بنداز زن متاهل چرا باید این ساعت بیرون باشه؟؟

پوفی کشیدم : خب حالا چه کمکی از دست من برمیاد؟؟

_با رضا برید پیداش کنید

با دست به خودم اشاره کردم: من؟؟

سرشو تکون داد: اره تو

_ول کن توروخدا من خسته م

چشم غره ایی بهم رفت : این کارا چیه خالت ناراحت میشه!

شونه ایی بالا انداختم و رفتم تو اتاقم در رو بسته م

صدای مامان که غرغرکنان از اتاق دور میشد روشنیدم. پوفی کشیدم و به اوا گفتم بیاد بیرون

_اووف چرا همه دارن دنبالم میگردن؟حالا من چیکار کنم؟؟

_لباساتو بپوش وقتی کسی حواسش نیست بگو تو حیاط بودم.

با چشم به لباساش اشاره کرد : من با اینا چطور برم؟؟

بیخیال شونه ایی بالا انداختم روتخت دراز کشیدم و پتو روکشیدم رو خودم و خوابیدم.

صبح طبق معمول زود از خواب بیدار شدم. بعد از یه دوش رفتم پایین همه دور میز صبحونه جمع شده بودند .

سلامی دادم و نشستم که اوا چشمکی بهم زد ...جوابی ندادم بهش و بیخیال صبحونه مو خوردم

_رضا جونم!

رضا هم عاشق اوا ...فوق العاده لوسش کرده بود

_جانم؟

_من امروز وقت دکتر دارم.

_من وقت ندارم تورو ببرم!

دوهزاریم افتاد این داشت یه کاری میکرد که با من باشه!

مامان فوری گفت: خب عزیزم امید میبرتش

چشمای اوا برقی زد : وای خیلی خوب میشه خاله مون،برم باهاش رضا؟؟

قاشقو تو دستم محکم گرفتم... امیدوار بودم قبول نکنه

_اره عزیزم چرا که نه

سپس رو به من گفت: امید داداش اشکال نداره اوا رو با خودت ببری؟؟

تو دلم فوشی نثار اوا کردم: نه داداش چه اشکالی باشه میبرمش!

تشکری کرد... بعد از صبحونه رفت تا اماده شه منم تو حیاط منتظرش موندم

با اومدنش تکیه مو از ماشین گرفتم و سوار شدم اونم اومدو سوار شد

_ادرس دکتر؟؟

_کدوم دکتر؟؟

شونه ایی بالا انداختم: والا تو گفتی من چه میدونم!

خندید: وای الکی گفتم اونو بریم باهم بگردیم!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم: یعنی چی؟؟

لبخند دندون نمایی زد

_پیاده نشو

به بالا اشاره کرد : من اگه پیاده شم بقیه نمیگن چی شد؟؟

پوفی کشیدم و به ناچار ماشینو روشن کردم.

از خونه بیرون اومدیم که اوا ناراحت گفت :

چرا همچین میکنی؟؟ انگار نه انگار دیشب چه اتفاقی بینمون افتاد

کلافه پوفی کشیدم : عجبا من دیشب یه غلطی کردم تو چرا به روم میاری؟؟

لبخند دندون نمایی زد : یعنی خجالت میکشی؟؟

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم و جوابی ندادم

فقط با ماشین تو شهر دور میزدم که باز نق نقش شروع شد

_واااای سرم گیج رفت...حوصله م سر رفت...

_خودت خواستی به من چه!

لبشو با زبون تر کرد و پوفی کشید من گوشیمو برداشتم همزمان که تو اینستا چرخ میزدم

رانندگی هم میکردم یهو دستشو گذاشت رو پام

_جووون من اینو میخوام با، بازی با این دیگه حوصله م سر نمیره

چشم غره ایی بهش رفتم : بسه خجالت بکش وسط خیابونیم

ایشی کرد :عههه خب تو ماشینیم مشکلش کجاست؟؟

دستشو پس زدم که نگاهم افتاد سر چهارراه همون دختر گل فروشه ... لبخند محوی رو لبم نشست

و ماشینو پارک کردم...

_چرا این منطقه پایین شهر وایستادی؟!

_همین جا وایستا میام !

رو کردن سمتش و تهدید کنان گفتم : تاکیدم همین جا تو ماشینی میشینی تا بیام باشه؟؟

ایشی کرد : باشه بابا

از ماشین پیاده شدم و رفتم تو اون طرف خیابون ... همون دختر بچه جای دیشب نشسته بود و گلاشو تو دستش گرفته بود

رو سرش وایستادم که سرشوبالا اورد اول نشناخت بعد از کمی فکر کردن تند بلند شد و با خوشحالی گفت

_وای اقای مهربون شما هستید؟؟ شما اینجا چیکار میکنید؟؟

موهاشو بهم ریختم و به چشمای سبز رنگش چشم دوختم

_از اینجا داشتم رد می شدم گفتم یه سرم به تو بزنم!

خندید که چال لپش بیرون افتاد ، لپشو کشیدم

_بازم مشتری نداری؟؟

_نه

نگاهی به ماشینم انداختم اوا داشت با کنجکاوی به ما نگاه میکرد

در همون حین دستمو تو جیبم کردم و کیف پولمو دراوردم و یه تراول ۵۰تومنی بهش دادم

که با ذوق از دستم گرفتش

_وای اقا گلامو میخرید یا میخواید واستون کیف بزنم!

چشمام گرد شد :کیف چیه؟؟

لباشو جلو داد :خودتون دیشب گفتید.

اول گیج نگاهش کردم با فهمیدن منظورش قهقه ایی سر دادم و موهاش باز بهم ریختم

_توله صـــ اک نه کیف!

انگشت کوچولوشو کنار لبش گذاشت:هان؟؟

_چه فرقی دارند؟

شدت خندم بیشتر شد : خیلی فرق داره توله خیلی زیاد این اون ســـ اکی که تو فکر میکنی نیست

لباشو جلو داد و هنوز گیج نگاهم میکرد... دلم میخواسن ببوسمش ولی وسط خیابون نمیشد

_شما فعلا این پولو بگیر من شب میام تو واسم صـــ اک بزن یا به قول خودت کیف بزن!

با خوشحالی چشمی گفت... ازش خداحافظی کردم و رفتم سراغ ماشینم

سوار شدم که اوا با کنایه گفت :فکر کردم میخوای واسه من گل بخری !

در همون حال که ماشینو روشن میکردم گفتم : چرا باید واسه تو گل بخرم؟؟

_دیشبو یادت رفته؟؟

پوزخندی زدم : تو خودت منو مجبور کردی!

_ولی توام وا دادی!

چشمامو رو هم گذاشتم جوابی بهش ندادم دیگه داشت عصبیم میکرد .

حرکت کردم و با سرعت به طرف خونه روندم

_اا میریم خونه؟؟

_پ ن میرمت یه جایی بکمنت

جووونی گفت. من موندم این رضا چطور گیر همچین زنی افتاده!

_خیلی بی حیایی

دستشو رو پام گذاشت: این دیشب اذیت نشد؟ اخه نتونستم خوب ا،بشو بیارم

استغرالله ی زیر لب گفت که دستشو گذاشت روش

_نکن اوا

بی توجه به حرف من شروع کرد به مالــ یدنش بازم داشت تحـ ریکم میکرد

سیـــ خ شدم که با خنده زیپ شلوارمو وا کرد و مردونه مو از توش دراورد

_امممم خدا میدونه من چقدر شبا اینو دید زدم و به یادش به رضا دادم

سرشو پایین برد و بوسه ایی روش زد : امم من عاشقشم امید

و اروم زبونشو دور کلاهکم کشید

از شدت حـــ شر قدرت رانندگی نداشتم و ماشینو یه گوش پارک کردم اونم تا خایـــ ه هامو تو دهنش کرده بود و برام صـــ اک میزد

سرشو تو دستم گرفتم و تند تند تو دهنش تلمـــ به زدم

_حالا که انقدر دوست داری بخوری درست بخور

انقدر تو سرش عقب و جلو کردم تا اینکه تو دهنش خالی شدم

اهی کشیدم و اونم با کمال میل ابمو تا ته خورد

_اممم خوشمزه ترین چیزی بودم که تا حالا خوردم

پوزخندی بهش زدم و با دستمال شروع کردم به پاک کردن خودم.

برگشتیم خونه و اوا رفت خودشو چسبوند به رضا واقعا این ادم چه رویی داشت! نفسمو کلافه بیرون دادم

و رفتم تو اتاقم... داشتم لباسمو درمیاوردم که یهو فکرم رفت پیش اون دختربچه

نمیدونم چرا یه حسی بهم میگفت برگردم پیشش و کنارش باشم

هومی کردم و سویچ ماشینمو برداشتم و از اتاقم اومدم بیرون

که اوا رو وسط راهرو دیدم

ابرویی بالا انداخت: جایی میری؟!

_باید به تو جواب پس بدم؟

یه تیکه از موهاشو دور انگشت اشارش پیچید و همینطور که ادامسشو میجوید گفت : ناسلامتی من الان معشوقه تم

بروبابایی نثارش کردم و از کنارش رد شدم و از پله ها رفتم پایین

***

بستنی رو طرفش گرفتم: بیابخور دختر جون

چشمی گفت و بستنی رو از دستم گرفت. نگاهمو به اسمون دوختم ولی با صدای مچ ملوچ خوردن بستنیش بهش چشم دوختم

تند تند بستنی رو لیس میزد و زبونشو دورش میکشید خندم گرفت

_خوب بلدی بستنی بخوریا

_لیـس زدن بستنی رو دوست دارم

_دیگه لیس زدن چی رو دوست داری؟!

لیسی به بستنیش زد : امم نمیدونم

_مثلا اینجا منو (دستمو بین پام گذاشتم) اون روز که خوردی دوست نداشتی؟؟

متفکر نگاهم کرد : امم نمیدونم

پوکر فیس نگاهش کردم : یعنی چی نمیدونی؟؟ میخوای بازم تست کنی؟؟

یه اهوم گفت ، یادم اومد من اسم این دختر رو اصلا نپرسیدم

_ببینم اسمت چیه؟؟

_هانیه ، اسم شما چیه؟

_امید

یه اهان گفت .

_خب هانیه خانوم زود بستنیتو تموم کن و بیا این ماله منم تست کن که بدجور شق کرده

چشمی گفت و تند تند بستنیشو خورد

تو پارک بودیم ولی هوا تاریک بود و هیچ کس تو پارک نبود زیپ شلوارمو باز کردم و مردونگیمو از توش دراوردم

یکم با دستم باهاش بازی کردم که کامل شق شه و بعد دست هانیه رو گرفتم و گذاشتمش روش

_اول دستتو بذار روش و باهاش بازی کن و بعد مثل بستنی لیسش بزن باشه؟؟

_چشم اقا

با دستش شروع کرد به عقب و جلو کردن دستاش کوچولو بود ولی از بقیه ی دخترا واسم لذت بخش تر بود

سرشو پایین برد و زبونشو کشیدرو کلاهکم

اهی گفتم ، انگار فهمید خوشم اومده که سرعتش بیشتر کرد و تند تند رو کلاهکم زبونم میزد

_عمو اینجوری براتون زبون بزنم؟

موهاشو تو دستم گرفتم و خمار جواب دادم : اره فقط سرعتتو بیشتر کن

چشمی گفت و این بار تند تند تر زبون میزد...

_اووف توله چه خوبه

داشتم کم کم ارضا میشدم برای همین سرشو بلند کردم و اشاره کردم بگیره تو دستش بالا و پایینش کنه

دودستی عضومو تو دستش گرفته بود و برام میمالید

با یه اه غلیظ خودمو تو دستش خالی کردم

_ایی باز از اینا

به ابی که تو پارک بود اشاره کردم: برو اونجا دستتو بشور

سری تکان داد و بلند شد... نگاهی به اطراف انداختم و خودمو با دستمال پاک کردم اون دخترم برگشت پیشم

_خب عمو من الان چیکار کنم؟

_تو کجا زندگی میکنی؟؟

نگاهی به سمت چپ پارک انداخت : اون اخرا ما تو یه خونه ی خرابه زندگی میکنیم. همه باهم تو یه خونه هستیم

ابرویی بالا انداختم : پسر هم تو محلتون هستند؟

_اره دیگه

اخمام رفت تو هم : صاحب کارتون کیه؟

لباشو جلو داد : عمو حشمت اون بهمون میگه که کار کنیم و براش پول ببریم

دستشو گرفتم : ببینم پولایی که من بهت دادمو بهش ندادی که!

سرشو به چپ و راست تکون داد: نه عمو اونا دارم

لپشو کشیدم: افرین دختر خوب

بوسه ایی رو سرش زدم و بلند شدم :خب بریم؟

متعجب پرسید :کجا؟؟

_تو میری خونه تون منم میرم خونه ی خودم

لباشو جلو داد : جلوی شما قصره؟؟

شونه ایی بالا انداختم : قصر که نه ولی بزرگه تقریبا

یه اهان گفت و ازم خداحافظی کرد به رفتنش نگاه کردم کوچولو بود اما دوست داشتنی

نفسمو بیرون دادم و به طرف ماشینم رفتم همین که سوار شدم گوشیم زنگ خورد

از توجیبم درش اوردم خواهرم بود جواب دادم

_جون داداش؟

_امید کجایی؟

باشنیدن صدای نگرانش ابرویی بالا انداختم : چی شده؟؟

هقی زد : توروخدا بیا خونه ی ما ،زود بیا لطفا

و بعد صدای بوق اشغال به گوش رسید نگران پامو رو پدال گاز گذاشتم و تند به طرف خونه ی خواهرم ارزو حرکت کردم...

وارد خونه شدم که خواهر زادم ساغر اومد پیشم و بغلش کردم

_چی شده عسل دایی؟؟

اب دهنشو پرصدا قورت داد : دایی بابام بازم مامانمو کتک زده!

اخمام رفت توهم: مامانت کجاست؟؟

_تو اتاقشونه

ساغر رو زمین گذاشتم و به طرف اتاق مشترکش با شوهرش کاوه رفتم

تقه ایی به در زدم و وارد اتاق شدم همین که منو دید اومد و خودشو انداخت تو بغلم : امید

_جانم چی شده؟

_چرا کاوه با این کارام با من اینکار رو میکنه؟ مگه من چیکار کردم؟؟

دندون قروچه ایی کردم ، ارزو به انتخاب خودش با کاوه ازدواج کرده بود

برای همین پدرم از ارث محرومش کردو حق به اومدن خونه رو نداشت

_گریه نکن طلاق بگیر ازش

_اخه کجا بمونم؟؟ بابا مگه میذاره بیام خونه؟؟ اصلا با چه رویی برگردم خونه؟؟ تو بگو...

ـــیکی از خونه های من میمونی ، الان فقط وسایلتو جمع کن بریم

هقی زد ، میدونستم کاوه رو خیلی دوست داره ، میدونستم به کاوه خیلی وابسته س ولی چه فایده وقتی اون بعد از ازدواج رفتارش به کل عوض شد؟؟

تازه نگاهم افتاد به صورتش به کل کبود شده بود مرتیکه ی احمق چه بلایی سر خواهرم اورده؟؟ دندون قروچه ایی کردم و دستامو مشت کردم

به حسابش میرسم. ادمش میکنم! ارزو بعد از یک ساعت وسایل خودشو ساغر رو جمع کرد و من اونا رو به یکی از خونه هام بردم

و گفتم به کسی نگه که اونجاست و بعد خودم برگشتم خونه

اوا با یه تاب و شلوارک جلوی تلوزیون ولو شده بود اخمام رفت تو هم

_عجبا

با شنیدن صدام سرشو بلند کرد،چشماش خمار بود

_امید

_هوم

_بیا بکن

چشم غره ایی بهش رفتم : یکم حیا کن شوهرت بالاست

و با چشم به بلا اشاره کردم!

بلند شد و سینه هاشو از بالای تاب داد بیرون

نگاهم به سینه های سفید رنگش افتاد... لامصب زیادی سکـ

سی بود

لبخند دندون نمایی زد و راه افتاد به طرف اشپزخونه

ناخداگاه نگاهم افتاد به طرف باسنش ... از زیر شلوارش خط

شورتش معلوم بود

اب دهنمو پرصدا قورت دادم ،انگار فهمید دارم نگاهش میکنم باسنشو عقب تر داد

و با یه قر زیر حرکت میکرد. دستمو رو مردونگیم گذاشتم و زمزمه کردم

_لعنتی بلند نشو

_امید میشه بیای کاسه روبهم بدی!

اب دهنمو پرصدا قورت دادم ،یعنی کسی خونه نبود؟؟

بلند شدم من نباید خودمو ببازم من باید جلوی این دختر قوی باشم!

رفتم تو اشپزخونه با دیدن اوا که رو نوک پا بلند شده بود و اون لباس تنگش بالا رفته بود اب دهنمو پرصدا قورت دادم

باســـنش خیلی وسوسه کننده بود ...

_امید جون میشه این کاسه ابیه رو بهم بدی؟؟

گیج و منگ یه اهوم گفتم و جلو رفتم سعی کردم بهش نزدیک نشم که کنترلمو از دست ندم

اما هر کاری میکردم نمیشد ... اون هر لحظه بهم نزدیک می شد

_اینو میخوای؟؟

دستمو رو کاسه گذاشتم : اهوم

اوردمش پایین و کاسه رو جلوش گرفتم که چشمکی بهم زد : مرسی عزیزم

چرا به نظرم لباش صکـــ سی تر از همیشه میومد؟؟

جوابی بهش ندادم و همین جوری ماتش شده بودم که گفت

_میخوای ازت عملی تشکر کنم؟؟

بازم چیزی نگفتم اصلا انگار زبونم قفل کرده بود... لبمو با زبون تر کردم

که جلوتر اومد و دستشو بین پام گذاشت ، از سنگ هم سفت تر شده بود

پر عشوه خندید و با ناز چشمکی بهم زد

_ای کلک این که از اولشم شق بود

_اوا تو با من چیکار کردی هوم؟؟

_من؟؟ بخدا من کاری نکردم

و بعد شروع کردم به مالیدنم

_الان سر میرسن

_خیالت راحت کسی نیست!

_پس کجان؟؟

_امم فکر نمیکنی به جای این سوال پرسیدنا بهتره به کارمون برسیم؟؟

چیزی نگفتم که زیپ شلوارمو وا کرد

_امممم قربونش برم که انقدر کلفته

با دستش شروع کرد به جـ ق زدن

_امم قربونش برم که انقدر شیرینه و میخواد منو جر بده

یه لیـ س به هکلاهکم زد : امم قربونش برم که خوشمزست!

سرشو مکید : امم از هر ابنباتی که خوردم شیرین تره

فقط نگاهش میکردم و ازش لذت میبردم حرفاش بدجور بهم حال میداد

بازم شروع کرد به مک زرن کلاهکم ... اووف اصلا عالی بود

تند تند واسم میخورد

_واای امید کاش خودتم میتونستی بخوریش نمیدونی که چه مزه نابی داره

و بعد تا اخر کردش تو دهنم و تخمامو...

تخمامو شروع کرد به مالیـــ دن... اه و ناله م بلند شده بود لعنتی این زن خیلی خوب بود

موهاشو تو دستم گرفتم و اینبار خودم شروع کردم به تلمبه زدن تو دهنش

با لذت مردونه مو میخورد ، دلم براش سوخت و از دهنش کشیدم بیرون

موهاشو پشت گوشش زدم

_خب چه جوری بخورم برات؟؟

بلند شد و پشتشو بهم کرد و باسنشو داد قمبل کرد شورتشو کنار زد

بهشت تپلش افتاد بیرون

_نمیخواد بخوری فقط بکن توم

جوون کشداری گفتم و بهش نزدیک شدم

مردونه مو بهش مالیدم خیصه خیص بود

_اووف عجب چیزیه!

بدجور هوس کردم بخورمش ، خم شدم و سرمو بین پاش بردم و شروع کردم به زبون زدن براش

_اخ واااای خدا عجب حالی میده !

_جووون

زبونمو تو سوراخش میچرخوندم و واسش لیس میزدم

باســ نشو تو دستم گرفتم و دوتا چک صکــ سی بهش زدم که مثله ژله تکون خوردن

دست از خوردن برداشتم و خودمو بین پاش جا کردم و کردم توش

همین که رفت توش یه اه غلیظ کشید

شروع کردم به تلمبه زدن توش تند تند عقب جلو میکردم اونم با اه و ناله ایی که میکرد حشـــ رمو چند بار میکرد

_اااخ جررم بده امید

_جرت میدم جنده کوچولو

تا ته کردم توش و ثابت وایستادم

خم شدم روش که دستشو محکم تر به کابیت گرفت

لای گوششو به دندون گرفتم سرشو نزدیکم اورد و همینطور که میکردمش ازش لب گرفتم

_اووف امید

_جوونم؟؟

_از پشت هم بکن میخاره

_رضا کرده مگه؟؟

_نه

_پس چی؟؟

_میخوام تو بکنی توش

_دردت میاد

_نه

تند تر خودمو بهش مالیدم و ازش کشیدم بیرون نگاهی به سوراخ پشتش انداختم زیادی تنگ بود

صاف وایستا

هر کاری میکردم نمیرفت توش ، برای همین از تو کابیت روغنو اوردم و به پشتش مالـیدم و یکمم به خودم زدم و کردم توش

با حس داغیش هردومون اهی کشیدیم و من شروع کردم به تلمبه زدن توش... تند تند خودمو عقب و جلو میکردم اونم خودشو مالیدم

و بعد با یه اه غلیظ ار.ضا شد. منم طولی نکشید که خودمو توش خالی کردم و بعد بیحال ازش کشیدم بیرون

خودشم رو صندلی ولو شد و با دستش سینه هاش گرفت

_واای امید فوق العاده بود

چشمکی بهش زدم : همچنین تو ، بلند شو لباساتو بپوش تا نیومدن

لباشو جلو داد : هوووف کی حال داره اخه

شروع کردم به پوشیدن

_امید

_جون

_چی می شد تو شوهر من بودی و همیشه منو میکردی؟؟ چی می شد همیشه و هر لحظه توم میذاشتی هوم؟؟

جوابی بهش ندادم و بعد از پوشیدن لباسام بی هیچ حرفی از اشپزخونه زدم بیرون. وارد اتاقم شدم و خودمو رو تخت پرت کردم

حس و حال دوش گرفتن نداشتم! برای همین چشمامو رو هم گذاشتم و به خواب رفتم.

***

از شرکت بابام اومدم بیرون ... چند روزی گذشته بود و تو این چند روز سراغی از اوا نگرفتم

و بهش توجهی نداشتم... سوار ماشینم شدم و روشنش کردم

ناخداگاه نمیدونم چرا به طرف چهارراهی که اون دختر گل فروش کار میکرد رفتم

ماشینو پارک کردم ، طبق معمول داشت گلاشو میفروخت

لبخندی زدم و رفتم پیشش ،بادیدنم با خوشحالی اومد پیشم

_سلام عمو

_سلام به دختر گل خوبی؟؟

تند سرشو تکون داد : بله

نگاهی به دستش انداختم فقط دو شاخه گل داشت : گلاتوفروختی؟؟

بازم سرشو تکون داد :بله عمو

_خوبه افرین

جلوتر اومد : عمو

_جانم؟

_بازم برام بستنی میخری؟؟

چشمامو ریز کردم :البته!

خندید : بعدش بریم تو ماشینتون؟؟

ابرویی بالا انداختم : بریم تو ماشین که چی بشه؟؟

نخودی خندید : براتون سوپرایز دارم

چشمام گرد شد : واسه من؟؟

یه اهوم گفت

یعنی این دختر بچه برای من چه سوپرایزی میتونست داشته باشه !

دستای کوچولوش رو توی دستم گرفتم و سوار ماشینش کردم .

خودمم سوار شدم و طبق عادت قفل در رو زدم .

_عمو من دوباره از اون کارا میخوام همون دفعه که لرزیدم و جیشم گرفت .

خندیدم ، دختر کوچولو دلش ا.رضا شدن میخواست .

+نهار خوردی ?

_نه ،عمو میخوای باز آبنبات بدی بخورم ?

+نه این بار واقعا میخوام برات غذا بخرم .

دستاش رو زد به هم و گفت : اخ جون ، پیتزا ؟

+پیتزا دوس داری ؟

_تا حالا نخوردم، ولی میدونم خوشمزه است .

دلم گرفت یه دختر بچه هنوز طعم پیتزا رو نچشیده .

ماشین رو روشن کردم و رفتم سمت یکی از پیتزا فروشی ها .

+تو ماشین بشین تا بیام.

وارد توی رستوران دوتا پیتزا سفارش دادم و برگشتم توی ماشین.

_عمو چرا دیگه بستنیت رو نمیدی بخورم .

چشمای سبز و خمارش رو با حالت ملتمس دوخت به چشمام ، ناخواسته دلا شدم و لب هاش رو بوسیدم .

+به وقتش ، اول پیتزات رو بخور .

همون لحظه گارسون به شیشه ماشین زد و دوتا پیتزا رو تحویل داد .

ترجیح دادم توی ماشین بخوریم . دوست نداشتم با این سر و وضع وارد رستوران شه .

در پیتزا رو باز کرد و تند ، تند شروع کرد به خوردن .

انقدر با عشق میخورد که خودم بیخیال خوردن شدم و مشغول تماشاش شدم .

وقتی پیتزاش رو تموم کرد برگشت سمتم . دور دهنش سس قرمز بود .

خندیدم و با زبونم سس رو پاک کردم !

+خوشمزه بود?

_بهترین چیزی بود که تو عمرم خورده بودم .

+نوش جونت ، حالا دلت آبنبات میخواد ?

نگاهی توی صورتم کرد و جعبه پیتزا رو پایین گذاشت .

لباسش رو در آورد .

سینه هاش یه نوک صورتی کوچولو داشتن که تازه جونه زده بود .

شیشه ماشینا دودی بود و هیچ کس داخل رو نمیدید.

دستم رو روی سینه های کوچولوش کشیدم و اروم نوکش رو لای انگشتم فشار دادم .

اخ ریزی گفت .

دلا شدم و سینه اش رو زبون زدم .

چشماش رو بسته بود.

این دختر کوچولو تازه داشت لذت رو حس میکرد.

پاهاش رو از هم باز کردم و دامنش رو بالا زدم .

شورت پاش نکرده بود

بهشتش حسابی خیس شده بود .

دلم برای بهشت کوچولو،صورتیش ضعف رفت .

یکم بالای تپلیش موهای نرم در آورده بود ولی در کل یه بهشت داغ صورتی بود .

دلا شدم و زبونم رو لاش کشیدم و بالای تپلیش رو توی دهنم فرستادم.

تند تند زبونم رو روش میکشیدم .

بهشتش طعم توت فرنگی میداد .

هیچ وقت فکر نمیکردم ، توی ماشین یه دختر سیزده ساله رو ب.گام !

انگشتم وسطم رو اروم وارد بهشتش کردم که آه ریزی کشید و لرزید .

توی بغلم ویبره میرفت .

+هیش ،آروم باش دختر .

_عمو از دفعه اولم بهتر بود. مرسی .

+نوبت توعه .

موهاش رو پشت گوشش داد و دلا شد .

آروم کلاهکم رو وارد دهنش کرد .

از لذت صندلی ماشین رو فشار دادم و اومی کشیدم .

تقریبا توی این کوچه هیچ کس رفت و اماد نداشت .

با موهاش بازی میکردم و اونم حرفه ای تر از دفعه اول میخورد .

دستش رو روش بالا پایین میکرد و نوکش رو مثل نوشمک میک میزد.

توی حال خودم نبودم ، ناله میکردم و سرش رو فشار میدادم : دندون نزد لعنتی ، فقط میکش بزن .

_خودم بلدم عمو ، تمرین کردم !

با شنیدن این حرف سرش رو بلند کردم . نکنه کس دیگه ای هم بعد من رفته باشه سراغش ! یا چه میدونم ، اینکه بچه است نمیفهمه رفته باشه به یکی گفته باشه اونجاتو بده بخورم !

اینا تو بدترین محله تهران بودنن ،جایی که هیچ چیزی مشخص نبود .

+با کی تمرین کردی ?

تا اومد جواب بده تلفنم زنگ خورد .

گوشی رو برداشتم

سی و سه تا میسکال از طرف آوا بود .

چه مرگشه این باز .

شمارش رو گرفتم : وقتی میبینی ، جوابت رو نمیدم حتما بدون که جاییم .

صدای پر بغضش توی گوشی پیچید.

با هق هق گفت : امید ، امید رضا .

رنگ از صورتم پرید .

نکنه رضا همه چیو فهمیده بود?

+رضا چیشده ?

هیچی نمیگفت فقط صدای گریه هاش توی گوشی میپیچید

+د بنال دیگه ،رضا چی?

_خودتو برسون !

عصبی گوشی رو قطع کردم.

_عمو !

+پیاده شو .

_عمو من که کاری نکردم.

+بهت میگم پیاده شو ، مگه خری ?

با چشمای اشکی زل زد بهم و لباسش رو تنش کرد .

دلم براش میسوخت ولی از طرفی دستام میلرزید .

آبرو من دست یه زن هرزه بود .از خدا میخواستم اگه قضیه اونیه که فکر میکنم قبل از دیدن رضا و مامانم بمیرم .

از توی داشبورد پنج تا تراول صد هزار تومنی در آوردم و دادم به هانیه .

با چشمای اشکی پول رو گرفت و پیاده شد .

شلوارم رو بالا کشیدم و دکمه رو بستم .

نمیدونم چطوری خودم رو به بیمارستانی که آرزو پیامک کرده بود رسونده بودم.

چیشده بود ? داستان چی بود ?

وارد بیمارستان شدم آرزو خودش رو توی بغلم پرت کرد : داره میمیره!

هلش دادم عقب : کی .

ولی جز ناله و گریه کاری نمیکرد دیگه داشت عصبیم میکرد سیلی محکمی توی صورتش کوبیدم : میگی یا بزنم لهت کنم .

_رضا ، بهش گفتم همه چیو بهش گفتم که تورو میخوام اونم تصادف کرده .

دنیا جلوش چشمم سیاه شد.

همون لحظه صدای مامان که از ته راه رو می اومد بلند شد

_مامان جان ، پسرم دیدی بیچاره شدیم ? خون میخواد گروه خونیش پیدا نمیشه .

من و رضا گروه خونیمون یکی بود پس بدون فکر دویدم سمت اتاق خون .

+اقای دکتر من میتونم خون بدم .

_برای کدوم بیمار ?

مامانم از پشت گفت : با ماهستن ، برای پسرم .

نگاهی کرد و گفت : بله ، بله لطفا سریع تر وارد شین . وضع خوبی نداره .

وارد اتاق شدم و روی صندلی نشستم .

زن پرستاری وارد شد و شروع کرد از دستم خون گرفتن .

نگاهم همش روی آرزو بود اگه بلایی سر داداشم می اومد زندش نمیزاشتم .

وای ، الهی بمیرم برای داداشم چی کشیده .

من چطور تونستم این کارو باهاش بکنم .

لعنت به من که نتونستم جلوی خودم رو نگه دارم .

چشمام رو بستم و به رضا فکر کردم .

من و رضا داداش تنی نبودیم ولی داداش بودیم ، خیلی بیشتر از داداش های دیگه برای هم بودیم .

نمیدونستم چطوری میتونستم بعد از این توی چشماش نگاه کنم

سرم رو توی دستم گرفتم .

_دعا کن همه چی درست شه .

نگاهی به مامانم کردم : میشه شما بری خونه ?

_نمیتونم پسرم ، من میمیرم از دلواپسی.

+جان رضا نزار دلهره تورو هم داشته باشم مامان برو .

نگاهم کرد و سری تکون داد : برسونمت ?

_نه مامان جان دم در میگم نگهبان تاکسی بگیره.

سری تکون دادم که چادرش رو روی سرش مرتب کرد و دستاش رو بالا گرفت : انشاالله هرچی خیره پیش بیاد، خدایا بچه هام رو میسپارم به خودت .

دلم برای مظلومیت نگاهش سوخت .

با قدم های خسته رفت سمت در و نگاهی به آرزو کرد : آرزو مادر تو نمیای با من ؟

آرزو همیشه هات و شیطون الان ترسیده توی خودش جمع شده بود ، سری به نشونه نه تکون داد .

دلم میخواست جمجمه اش رو خورد کنم . چرا باید همچین حماقتی میکرد .

نمیدونست پی این اتفاقا ها چیه ؟

بیمارستان فوق خصوصی بود و همراه های بیمار اتاق انتظار جدا داشتن .

پرستار مارو به سمت اتاق انتظار راهنمایی کرد .

همین که در بسته شد فک آرزو رو بین دستم گرفت و سرش رو به دیوار کوبیدم : فقط دعا کن بلایی سر داداشم نیاد. زنده زنده توی همین بیمارستان چالت میکنم هرزه بی سر و پا.

چشماش پر از اشک شد و بغضش ترکید : من ، من نمیخواستم .

+خفه شو ، چه فکری پیش خودت کردی که بهش گفتی ? فکر کردی من هرزه ای عین تورو جز برای خالی کردن کمرم میخوام?

چشماش رو بست و سرش رو به دیوار تکیه داد .

دستام اروم از روی صورتش سر خورد و خودمم کنارش روی زمین نشستم : چطوری میتونم تو چشماش نگاه کنیم .

_حالا بزار ببینیم اصلا به هوش میاد ، به خدا فقط به هوش بیاد قول میدم برم دیگه پیدام نشه .

+بهتره همین کارو کنی واگرنه خودم از زمین حذفت میکنم .

انگار عصبی شد چون بلند شد و جلوم واستاد.

_فقط من مقصرم ؟ تنهایی ؟ وقتی تا ته میکردی توش و ناله میکردی من مقصر نبودم ؟ وقتی حال میکردی که تنگم من مقصر نبودم ؟

گریه میکرد و با صدای بلند اینارو میگفت انگار یهو پاهاش شل شد چون روی زمین افتاد و بلندتر گریه کرد : به خدا من نمیخواستم.

سرم رو به روی زانوم گذاشتم .

چند دقیقه گذشت که صدای پرستار اومد : همراه مریض .

سریع از جام بلند شدم : بله ؟

_از اتاق عمل بیرون اومدن توی مراقبت های ویژه ccu بستری شدن ، اگه سوالی دارین یا میخواین ببینینش تشریف بیارید.

من و آرزو جفتمون پشت سرش راه افتادیم .

دکتر در حال نگاه به پرونده بود .

پرستار به ما اشاره کرد : اقای دکتر همراه همون مریض بدحال هستن .

بدحال! داداشمم داشت از دستم میرفت.

_سلام ، ما تمام تلاشمون رو کردیم ولی شدت ضربه خیلی زیاد بوده تقریبا چندتا از دنده هاش شکسته بود و مهره های گردنش آسیب بدی دیده ولی چیزی که بیشتر من رو نگران میکنه...

انگار حرفش رو خورد. داشت مزمزه میکرد که بگه یا نه.

آرزو جلو رفت : چی نگران میکنه ?

دکتر نفس عمیقی کشید و زل زد به صورت آرزو : ایشون وارد کمای مغزی شدن!

دکتر این رو گفت و دستی روی شونم زد و با تاسف ادامه داد:

-برای به هوش اومدنتون دعا کنید!

با بُهت سری تکون دادم که آرزوی سلامتی کرد و ازمون دور شد!

اوا روی دیوار سُر خورد و دستش رو روی دهنش گذاشت و شروع به گریه کرد ولی من فقط به این فکر میکردم که به خاطر هوس من الان داداشم روی اون تخت افتاده بود و اصلا معلوم نبود زنده بمونه یا نه!

چشمام رو به هم فشردم و دستام رو مشت کردم! دلم میخواست همین مشتمو توی دهن اوا فرود بیارم! صدای گریه‌ی مسخرش روی اعصابم بود!

با خشم کنترل نشده‌ای برگشتم سمتش و از لباسش گرفتمش و بلندش کردم، کوبیدمش به دیوار و توی صورتش داد زدم:

-فقط دلم میخواد داداشم چشماشو باز نکنه، اونوقت ببین مرده و زنده برات میذارم یا نه؟! اونوقت ببین میذارم نفس بکشی یا نه؟!

با ضرب ولش کردم و همونجور که ازش رد میشدم زیر لب گفتم:

-هرزه‌ی خیابونی!

با حرص قدم برداشتم و رفتم بیرون، سیگارم رو بین لبام گذاشتم و فندک زدم تا روشنش کنم ولی هرچی زدم روشن نشد !

با عصبانیت هر دوشون رو پرت کردم سمت درخت و مستاصل روی جدول نشستم !

خدایا این چه بلایی بود سرمون اوردی؟! خدایا من غلط کردم، بگو چشماشو باز کنه!

بی اختیار اشکام جاری شدن! سرمو به درخت پشتم تکیه دادم و چشمامو بستم! مقصر من بودم، منه احمق که خام این زنیکه هرزه شدم !

بعد ار چند دقیقه از شدت سرما بلند شدم و راه افتادم سمت داخل!

رسیدم و رفتم توی اتاق همراه که دیدم اوا نشسته روی صندلی و سرش رو گرفته بین دستاش! اخم کردم و در رو تقریبا محکم پشتم بستم که با ترس برگشت سمتم!

اخمام رو حفظ کردم و رفتم جلو، کیفش رو از روی صندلی برداشتم و پرت کردم توی بغلش و گفتم:

-گمشو راه بی‌افت بریم خونه!

روش رو ازم برگردوند و گفت:

-من نمیام! تو هر قبرستونی دلت میخواد برو!

با یه قدم بلند خودم رو بهش رسوندم و توی صورتش خم شدم و با صدایی که سعی میکردم کنترلش کنم گفتم:

-چه گهی خوردی؟!

آب دهنش رو با ترس قورت داد و به پشتی صندلی چسبید که گفتم:

-قبرستون تو میری و جد و آبادت! پاشو گمشو تا اون روی سگم بالا نیومده!

اینبار بدون حرف اضافه‌ای سری تکون داد که کشیدم کنار و رفتم سمت در و قبل از خارج شدن گفتم:

-ده دقیقه دیگه جلوی در باش!

چونش لرزید و فقط سری تکون داد که از در زدم بیرون و مستقیم به سمت ماشین رفتم، نشستم و روشنش کردم و با سرعت رفتم جلوی در بیمارستان که اوا هم رسید و سوار شد!

[1/15/2020 5:30 PM]

#قسمت‌بیست‌وسوم

تا برسیم خونه هیچ کدوممون حتی یک کلمه هم حرف نزدیم، عجیب توی فکر بودم و حتی نفهمی م کی رسیدیم به خونه!

ماشین رو توی پارکینگ گراشتم و بعذ از پیاده شدن اوا، قفلش کردم، بدون توجه بهش رفتم سمت خونه و مستقیم رفتم سمت اتاقم، صدای مامان که داشت با اوا صحبت میکرد رو پشت سرم شنیدم!

داخل اتاق شدم و کتم رو انداختم روی تخت! نشستم روش و موهام رو بین انگشتم گرفتم و آروم کشیدمشون!

فکرم مشغول همه چیز بود؛ از امروز و حرف اون بچه ۱۴ ساله تا کاری که آوای احمق کرده بود و بلایی که سر رضا اومده بود؛ حماقت خودم و زندگی که به بنبست رسیده بود!

اگه حالش خوب میشد و زنده میموند واقعا باید با چه رویی توی صورتش نگاه میکردم؟!

از این ننگ میمردم بهتر بود تا با رضا رو به رو بشم!

از پشت خودم رو پرت کردم روی تخت و چشمام رو بستم! دستی به صورتم کشیدم و بعد از چند لحظه بلند شدم، قرص

مسکنی که همیشه توی کشوی پاتختی داشتم رو برداشتم و بدون آب فرو دادم!

رضا رو که فعلا کاری ازم براش بر نمی‌اپند ولی میتونستم برم بفهمم هانیه چیکار کرده بود؟! حتی مخم از فکر کردن بهش سوت میکشید!

کتم رو از روی تخت چنگ زدم و بدون توضیح دادن به کسی از خونه زدم بیرون، ماشین رو روشن کردم و پامو تا ته روی پدال گاز فشار دادم و حرصم رو سر ماشین خالی کردم!

[1/17/2020 9:47 AM]

#قسمت‌بیست‌وچهارم

خیلی زود رسیدم به همون چهار راه همیشگی، هانیه روی جدول کنار خیابون نشسته بود و دستش رو زده بود زیر چونش و به تردد ماشین‌ها نگاه میکرد!

ماشینمو گوشه‌ای پارک کردم و ازش خارج شدم، اخمام رو توی هم کشیدم و رفتم نزدیکش، درست بالای سرش ایستادم!

با افتادن سایم روی بدنش، سرش رو گرفت بالا و نگاهم کرد، وقتی دید منم از جاش بلند شد و آروم سلام کرد، نگاهی به گلاش انداختم و گفتم:

-نفروختیشون؟! دارن پژمرده میشن!

سرش رو انداخت پایین و با صدایی که میلرزید گفت:

-نه، نفروختم!

نفسمو کلافه دادم بیرون و یه دفعه دستش رو گرفتم و دنبال خودم به سمت ماشین کشیدمش، بی حرف سوارش کردم و در رو محکم به هم کوبیدم و خودمم سوار شدم و طبق معمول قفل رو زدم!

صدای گریه‌ی آرومش روی اعصابم بود، ماشین رو روشن کردم و همونجور که با سرعت حرکت میکردم گفتم:

-شام خوردی؟!

دوباره بینی‌شون بالا کشید و نه آرومی زیر لب گفت؛ به ساعت که تقریبا روی ده بود نگاه کردم و جلوی یه ساندویچی نگه داشتم! دوتا ساندویچ گرفتم و اوردم داخل ماشین و یکیشو دادم دستش، ولی بدون اینکه بازش کنه گذاشتش روی داشبورد و از پنجره به بیرون خیره شد!

اخمام رو توی هم کردم و صداش زدم که بالاخره دل از بیرون کند و با اون چشمای درشتش بهم خیره شد!

[1/21/2020 8:27 AM]

#قسمت‌بیست‌وپنجم

دستمو روی فرمون مشت کردم و همونجور که به چشمای خیسش خیره بودم گفتم:

-اون حرفی که امروز زدی، منظورت چی بود که تمرین کردی؟!

سرش رو انداخت پایین و گفت:

-چه فرقی واسه شما داره؟! شما که ظهر دعوام کردین، سرم داد کشیدین!

چشمام رو محکم به هم فشار دادم و سعی کردم خشممو کنترل کنم، شمرده شمرده گفتم:

-جواب سر بالا به من نده توله سگ! گفتم منظورت چی بود؟! روی کی امتحان کردی؟!

ترسیده چسبید به در و هیچی نگفت که از کوره در رفتم و مچ دستشو بین دستام گرفتم و محکم فشار دادم و از بین دندونای کلید شدم گفتم:

-حرف میزنی یا همینجا جرت بدم دختره‌ی احمق!

با گریه سعی کرد دستش رو از توی دستم بیرون بکشه و بین گریش گفت:

-نه... نه به خدا با کسی این کارو نکردم، اقا امید تو رو خدا دستم درد میکنه!

ولش کردم که دستشو بغل کرد و همونجور که داشت اشک میریخت گفت:

-با انگشت دستم تمرین کردم!

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم و بعد سرم رو بردم نزدیکش و گفتم:

-چی؟!

با همون چشمای تیله‌ای اشکی بهم خیره شد و گفت:

-انگشتم، اینجوری!

بعد انگشت اشارش کرد توی دهنش و مشغول ساک زدنش شد! انقدر جذاب این کارو میکرد که بی اختیار دستمو بردم

سمت دهنش و انگشت اشاره‌ی خودمو جایگزین انگشت کوچک خودش کردم!

[1/23/2020 11:06 AM]

#قسمت‌بیست‌وششم

زبون داغشو دور انگشتم چرخوند و مک عمیقی بهش زد که بی اختیار چشمام رو بستم! این دختر عجیب دیوونم میکرد!

انگشتمو از دهنش در اوردم و صورتش رو لمس کردم و گفتم:

-امروز روز خوبی نداشتم، میخوام آرومم کنی!

گُنگ نگاهم کرد که نیشخندی زدم و زیپ شلوارم رو کشیدم پایین و ک...یر شق شدمو دراوردم و با سر بهش اشاره کردم! آب دهنش رو قورت داد و لباش رو توی همش جمع کرد، بعد از چند لحظه گفت:

-دوباره دعوام نمیکنی؟!

سری به معنی نه تکون دادم و روی صندلی جا به جا شدم، دستای کوچیکش رو اورد جلو و دورش حلقه کرد، زبون کوچیکش رو در اورد و لیسی از بالا تا پایینش زد که بی اختیار آه کشیدم و موهاش رو دور دستم تاب دادم!

کم کم کلشو کرد توی دهنش و شروع کرد برام خوردن! دهن داغش و چرخش زبونش دور آلتم بهم حس خیلی خوبی میداد!

نزدیک بود ارضا بشم که سرش رو بلند کردم و شروع کردم توی دستش تل...مبه زدن!

لباش حسابی ورم کرده و قرمز شده بود، دستم رو انداختم پشت گردنش و کشیدمش سمت خودم و بی هوا لباش رو اسیر لبام کردم! محکم مکشون میزدم و گازای ریز میگرفتم که بالاخره توی دستش ارضا شدم!

سریع خودشو کشید عقب و با قیافه‌ی جمع شده نگاهم کرد و گفت:

-اقا این خیلی بده، اینو دوست ندارم!

چندتا دستمال برداشتم و دستاش رو پاک کردم، خودمم تمیز کردم و همونجور که شلوارم رو درست میکردم گفتم:

-چرا؟! خوشت نمیاد؟!

مظلوم نگاهم کرد و گفت:

-خب اخه خیلی بده!

تک خنده‌ای کردم و اروم دست انداختم و کشیدمش سمت خودم، بغلش کردم و گذاشتمش روی پام، دستمو روی کمرش کشیدم و نفسم رو با صدا بیرون دادم، کی میدونست من چه حالی دارم؟

بعد از چند لحظه از خودم جداش کردم و موهای ریخته توی صورتش رو دادم کنار و گفتم:

-اونجایی که میمونی پیش مامان باباتی؟

چشماش خیلی زود پر اشک شد و گفت:

-نه...

اخمام بی اختیار رفت توی هم که ادامه داد:

-بابامو پلیسا چند سال پیش بردن، اون آقاهه که با مامانم عروسی کرد، آقا داود رو مبگم، میگفت کشتنش! مامانمم پارسال موقع دنیا اومدن داداشم مرد! اونم منو داد به اقا رجب تا براش کار کنم!

دلم از حرفاش گرفت، یه بچه به این کوچیکی رو چه به سر چهار راه وایسادن!

دستش رو نوازش کردم و گفتم:

-کس دیگه‌ای رو نداشتی که بری پیشش؟ عمه‌ای، عمویی، چیزی؟

سری تکون داد و همونجور که بینیش رو بالا میکشید گفت:

-داشتم آقا! ولی وقتی بردن دادنم به عموم، پرتم کرد بیرون و به اقا داود گفت نون خور اضافه لازم ندارم، داودم بهم گفت اگه میخوای نگهت دارم باید خرج خودتو دراری، بعدم متو داد به اقا رجب، اونم منو گذاشت سر چهار راه تا گل بفروشم، بعضی وقتا هم چیزای دیگه میده ولی من گلامو بیشتر دوست دارم!

دستش رو اروم فشار دادم و فکرم پر کشید سمت زندگی خودم! من کجا بودم و این بچه کجا؟

بعد از چند دقیقه بهش نگاه کردم که در کمال تعجب دبدم خوابش برده! دلم نیومد بیدارش کنم، اُور کتم رو از صندلی عقب برداشتم و انداختم روش، صندلیش رو هم خوابوندم تا راحت استراحت کنه و خودمم روی همون صندلی خوابم برد.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم، نگاهی به اطراف کردم و تازه یادم اومد دیشب با هانیه توی ماشین خوابیدیم، همونجور کع گوشیم رو از توی جیبم در میاوردم به صندلی کنارم نگاه انداختم، هانیه بیدار شده بود و گیج به اطراف نگاه میکرد، به قیافه‌ی خواب آلودش نگاه کردم و گوشی رو در اوردم، با دیدن اسم اوا روی صفحه، اخمی روی پیشونیم نشست و جواب دادم:

-بله؟

با هق هق گفت:

-امید بدبخت شدیم... بیا بیمارستان...

و گوشی رو قطع کرد! شوکه به گوشی توی دستم خیره شدم که صدای هانیه بلند شد:

-سلام عموا! چی شده؟ خبر بد دادن بهت؟

نگاهم توی صورت مظلوم اون دختر گشت، دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

-نمیدونم، کجا باید برسونمت؟ بگو، من باید برم جایی!

یکم فکر کرد و گفت:

-همون چهار راه همیشگیم!

سری تکون دادم و ماشین رو روشن کردم، تزدیک اونجا رسوندمش و کمی بهش پول دادم تا یه چیزی بخوره و خودم رو با سرعت رسوندم به بیمارستان، توی آیینه‌ی آسانسور نگاهی به قیافه‌ی آشفته‌ی خودم کردم، دستی بین موهام کشیدم و با رسیدن به طبقه‌ی مورد نظرم پیاده شدم که با صدای جیغ و گریه رو به رو شدم!

سریع به سمت صدا پا تند کردم که دیدم مامان روی یکی از صندلی‌ها نشسته و داره گریه میکنه و اوا هم کنار دیوار روی زمین نشسته و خاله داشت خودش رو با جیغ و گریه میکشت!

سریع خودم رو بهشون رسوندم و گفتم چی شده که با حرفی که پرستار زد انگار دنیا روی سرم خراب شد!

دستمو به سرم گرفتم و به دیوار تکیه دادم، نگاهم بین خاله و اوا میچرخید، چنان خون جلوی چشمم رو گرفت که نفهمیدم دارم چیکار میکنم و به سمتش حجوم بردم!

یقشرو بین انگشتام مشت کردم و از روی زمین بلندش کردم، محکم کوبیدمش به دیوار و توی صورتش داد زدم:

-واسه من اشو تمساح نریز که مقصر تمام اتفاقایی که افتاده تویی!

مامان سریع اوند سمتم و با گریه گفت:

-ولش کن مادر جان، چیکار به این دختر بدبخت داری؟ اینم مثل ما داغ دیده، ولش کن مادر، کشتیش!

محمکم هولش دادم که خورد به دیوار و با هق هق افتاد روی زمین، بریده بریده گفت:

-من؟ همه چیزا تقصیر منه؟ کی بود نشست زیر پام خواست با من باشه؟ کی بود زیر گوشم زمزمه عاشقانه کرد؟ هان؟

با خشم بهم خیره شد و اومد سمتم، مشتای بی جونش رو حواله‌ی تنم کرد و گفت:

-تو منو خام کردی! تقصیر توعه که سعید مرد! اگه تو بهش نگفته بودی اینجوری نمیشد!

پوزخندی از دروغگوییش زدم و تا خواستم چیزی بگم مامان و خاله با شوک اومدن طرفم و گفتن:

-اوا چی میگه؟

عصبی دستی توی موهام کشیدم و تا خواستم چیزی بگم خاله جیغی زد و همونجور که خودش رو میزد گفت:

-چطوری دلت اومد امید؟ چطوری؟ سعید داداشت بود! تو و سعید رو با هم شیر دادم، چرا این کار رو در حقش کردی؟! جرا بچه دسته گلمو ازم گرفتی؟

یه دفعه افتاد، سریع بغلش کردم و پرستار رو صدا زدم، اومدن و سریع بردنش یه اتاق دیگه، برگشتم سمت مامان که یه طرف صورتم سوخت، نفس عنیقی کشیدم و گفتم:

-به خدا داره دروغ میگه مامان، خودش بود که چسبید به من، خودش بود که به سعید زنگ زد گفت منو دوست داره! به روح خودش قسم من کاریش نداشتم، من کاری نکردم، به جون خودت قسم...

به چشمای اشکیش خیره شدم و با بغض نشستم روی صندلی و سرم رو بین دستام گرفتم، چجوری بهشون میفهموندم من کاره‌ای نبودم؟

بعد از چند دقیقه دکترش اومد و بهمون تسلیت گفت، یه برگه سمتم گرفت و گفت برم برای تصویه و کادای سردخونه! نمیتونستم باور کنم داداشم، رفیقم، کسی که تمام این ۳۰ سال رو با هم گذروندیم، حالا نیست، حالا قراره خودم برم

کادای تحویل به سردخونش رو بکنم، اونم برای چی؟ یه هوس!

با حال خرابی بلند شدم و رفتم سمت آسانسور، کارای تحویل به سردخونه خونه رو انجام دادم و برگشتم بالا، مامان رفته بود پیش خاله و آوا روی صندلی نشسته بود و بی صدا اشک میریخت!

نگاهم رو ازش گرفتم و روی یکی دیگه از صندلی‌ها نشستم، فکرن اتقدر مشغول بود که حتی نمیدونستم باید چیکار کنم! چتد دقیقه گذشت تا با رد شدن تخت چرخ داری که جسم بی جون سعید روش بود، به خودم اومدم! روم نمیشد برم پیشش، منم توی مرگش مقصر بودم، کاش هیچ وقت خودمو بازیچه‌ی دست این زن نمیکردم!

اوا خودش رو انداخت روی تن سعید و شروع کرد گریه و زاری، با نفرت رفتم سمتش و از سعید جداش کردم و کنار گوشش گفتم:

-واسه من اشک تمساح نریز که میدونم چه مار هفت خطی هستی، تو باعث و بانی مرگشی، از این به بعد فقط عذاب میکشی، قسم میخورم، تا آخر عمرت این عذاب ولت نمیکنه!

پرتش کردم روی صندلی و به تختی که عزبزم رو میبرد نگاه کردم! سرم رو انداختم پایین و توی دلم گفتم:

-داداش شرمندتم، میدونم حلال نمیکنی، میدونم با دلشکستگی رفتی، من شرمندم، بابت اینکه نتونستم جلوی خودمو بگیرم، ببخش داداش، ببخش!

رفتم سمت در و از بیمارستان زدم بیرون، سوار ماشین شدم و پامو روی گاز گذاشتم و روندم، حتی نمیدونستم کجا دارم میرم، فقط داشتم فرار میکردم! از خودم، از هر چیزی که یادم می‌اومد، از هر اتفاقی که افتاده بود!

وقتی به خودم اومدم جلوی همون چهار راهی بودم که هانیه رو گذاشته بودم، ولی با چیزی که داشتم میدیدم خون توی

رگ‌هام یخ زد، چند نفر دور هانیه رو گرفته بودن و اذیتش میکردن، سریع از ماشین پیاده شدم و دویدم سمتش!

رسیدم بهشون و بدون هیچ حرفی مشتم توی صورت اولین نفری که دم دستم بود فرود اومد، همشون اول شوکه شدن و بعد سه تایی ریختن سرم! انقدر عصبی بودن و حالم بد بود که فقط میخواستم سر یه چیزی خالی کنم و چی بهتر از اینا؟!

مشتای پی در پیم رو حوالشون میکردم و گه گداری هم از اوتا مشت میخوردم، بالاخره اوتا از ترس جونشون فرار کردن و من نفس نفس زنون جلوی هانیه‌ای که بالای ابروش زخم شده بود و گوشه‌ی لبش هم کبود و زخمی بود ایستادم!

با چشنای لبالب اشک بهم خیره شد و گلای نرگس توی دستش رو بیشتر مشت کرد، رفتم سمتش که یه قدم ازم فاصله گرفت و سری تکون داد، اخم کردم و اندفعه یه قدم بلند برداشتم سمتش کشیدمش سمت خودم، از یرخورد

دستم به بازوش آخ آرومی گفت که تعجب کردم، چون دستم اصلا محکم به تنش نخورده بود، نگاهی به صورتش و کبودیاش کردم و عصبی گفتم:

-اون حرومزاده‌ها این کار رو کردن باهات؟

اشکاش ربخت و هیچ جدابی نداد، بی اختیار عصبی تکونش دادم و دوباره پرسیدم:

-میگم کار اونا بود؟ دِ حرف بزن لعنتی!

همونجور که اشک میریخت سری به معنی نه تکون داد و خواست ار بین دستام در بیاد که محکمتر گرفتمش و به چشمای قرمزش خیره شدم، چی شده بود که حرف نمیزد؟ اگه اونا اذیتش نکردن پس کی این بلا رو سر صورتش آورده بود؟

آروم کشیدمش سمت خودم که اول مقاومت کرد ولی وقتی بغلش کردم مثل جوجه توی بغلم جمع شد و زد زیر گریه، با صدای بلند گریه میکرد و این بیشتر عصبیم میکرد!

کمی که گذشت از خودم جداش کردم و به چشمای قرمزش خیره شدم که دستش رو آورد بالا و گذاشت روی صورتم که سوخت، دستش رو از روی صورتن برداشتم که بریده بریده گفت:

-عمو...صورتت... زخم... شده!

سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-مهم نیست، صورت تو چی شده؟ کی این بلا رو سرت آورده؟

چشماش دوباره پر از اشک شد و سرش رو انداخت پایین، چونش رو بین انگشتام گرفتم و سرش رو آوردم بالا که با گریه و بریده بریده گفت:

-آقا... رجب و... آدماش

چشمام توی صورتش چرخید و زخم‌ها و کبودی‌های صورتش رو از نظر گذروندم، چطور دلشون اومده بود این بلا رو سرش بیارن؟

دستمو گذاشتم روی صورتش و آروم نوازشش کردم، بعد از چند لحظه دستش رو محکم گرفتم و دنبال خودم کشیدم، سعی کرد دستش رو از دستم جدا کنه ولی زور من کجا و اون کجا؟

رسیدیم به ماشین و سریع نشوندمش و در رو به هم کوبیدم، خودمم سوار شدم و پام رو تا ته روی گاز فشار دادم، میخواستم از اینجا دورش کنم، دلم میخواست حداقل بتونم یکیو نجات بدم، سعید رو که نتونستم ولی نمیذاشتم دیگه کسی هانیه رو اذیت کنه!

بالاخره بعد از یک ساعت رسیدیم جایی که میخواستم، در پارکینگ رو باز کردم و ماشین رو بردم داخل، بعد از خاموش کردنش، در رو باز کردم و پیاده شدم، خواستم برم سمت

آسانسور که دیدم هنوز همونجا نشسته و تکون نمیخوره؛ عصبی دستی توی موهام کشیدم و رفتم سمتش، در رو باز کرد و روی پا کنار در نشستم و گفتم:

-چرا پیاده نمیشی؟

دستاش رو به هم قلاب کرد و بعد ار چند لحظه گفت:

-اخه آقا رجب گفت اگه باز غیب بشم اندفعه پیدام کنه یه بلای دیگه سرم میاره!

اخم غلیظی روی پیشونیم نشست و دستش رو گرفتم و پیادش کردم، رفتم سمت آسانسور و همونجور که منتظر بودم بیاد پایی گفتم:

-آدرسش رو بده، کارش دارم!

سری تکون داد که آسانسور رسید و سوار شدیم، دکمه طبقه‌ی چهار رو زدم و هانیه رو به خودم چسبوندم، نمیدونم چرا این کار رو داشتم میکردم ولی حس خوبی داشتم!

دست هانیه رو گرفتم و با هم رفتیم بیرون، در واحد رو باز کردم و اول اون رو فرستادم داخل، اینجا خونه‌ی مجردی بود که خیلی دقت پیش خریده بودم ولی استفاده خاصی ازش نداشتم، اما الان میخواستم روزای زیادی رو با این دختر کوچولو اینجا بگذرونم!

هانیه با دهن باز به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

-همه این وسایل مال خودتونه؟

خندیدم و همونجور که به کانتر آشپزخونه تکیه میدادم براش سری تکون دادم، چرخی دور خودش زد که گفتم:

-از این به بعد اینجا میمونی، منم میام پیشت، خوبه؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-اخه نمیشه که، آقا رجبو چیکار کنم پس؟ ببینه نیستم زندم نمیذاره دیگه!

دست به سینه نگاهش کردم و بعد از چتد ثانیه گفتم:

-آدرسش رو بده، من باهاش کار دارم، تو هم همینجا میمونی تا بیام!

مردد نگاهم کرد و آدرس جایی نزدیک همون چهار راه همیشگیش رو داد، سعی کردم به خاطر بسپرم و قبل از رفتن از خونه بیرون رو بهش گفتم:

-اگه گرسنت شد همه چیز توی یخچال و کابینت هست، تلوزیونم اونجاس، سرتو گرم کن تا بیام!

و منتظر جوابی ازش نموندم با برداشتن سویچ و کلیدام از خونه زدم بیرون، در رو هم محض احتیاط قفل کردم، سریع سوار شدم و با سرعت روندم سمت جایی که هانیه گفته بود؛ بین راه به دوتا از بچه‌ها زنگ زدم که همراهم بیان که اگه کار به درگیری کشید تنها نمونم!

نزدبک همون خونه‌ی خرابه ایستادم و به ماشین تکیه دادم، سگارم رو روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم که همون موقع

گوشیم زنگ خورد، آدرس رو به بچه‌ها دادم و همونجا منتظر موندم!

وقتی رسیدن سریع دست دادیم و جریان رو مختصر یه چیزایی براشون گفتم، سیگارم رو زیر پام خاموش کردم و باهاشون راه افتادم سمت خونه، زنگ در رو چند بار فشار دادم تا بالاخره صدای یکی اومد:

-چه حبرته بابا، مگه سر اوردی؟

اخمام رو کشیدم توی هم و جلوی در ایستادم، بعد از چند لحظه در باز شد و قامت یه مرد حدود چهل، چهل و پنج ساله جلوی در نمایان شد، پیراهنش رو که روی عرق‌گیر سفیدش پوشیده بود رو مرتب کرد و نگاهی به ما انداخت و گفت:

-فرمایش؟

اخمم رو حفظ کردم و گفتم:

-با آقا رجب کار داشتم!

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

-چیکارش داری؟

کمی مکث کردم و گفتم:

-با خودش کار دارم، بگو در مورد هانیس، خودش میفهمه!

چشماش گرد شد و سریع رفت داخل، به بچه‌ها اشاره کردم دنبالم بیان داخل، با هم وارد شدیم و از پرده‌ی جلوی در گذشتیم، رسیدیم به حوض بدون ماهی وسط حیاط که در یکی از اتاقا باز شد و یه مرد پنجاه-شصت ساله ازش اومد بیرون.

به سر تا پاش نگاخی انداختم که اومد سمتم، سبیل‌های جو-گندمی که پایینش زرد رنگ شده بود و مشخص بود مال مصرف تریاکه رو تابی داد و رو به روم ایستاد و گفت:

-فرمایش؟

نگاه بی حسم رو بهش دوختم و گفتم:

-اومدم مدارک و وسایل هانیه رو بگیرم!

پوزخندی زد و گفت:

-چیکارش باشی که بخوای بگیری، برو عمو جون، برد خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه!

پشت کرد بهم تا بره که با صدای بلند گفتم:

-یا وسایلشو میدی یا از این در برم بیرون پلیس ریخته اینجا، خودتم میدونی پای پلیس بیاد وسط کمِ کم چندسال حبس میخوری!

برگشت سمتم و دستی به صورتش کشید و گفت:

-چرا باید مدارک و وسایل اون دختر رو بدم به تو؟ اون دختر مال منه، کلی بابتش به اون یارو، شوهر ننش، پول دادم، همینجوری مُفتَکی بدم بره که نمیشه!

پوزخندی زدم دسته چکم و روان‌نویسم رو از توی حیب کتم در اوردم، پام رو گذاشتم روی لبه‌ی حوض و همونجور که داشتم تاریخ چک رو مینوشتم گفتم:

-چند؟

ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت، اخم کردم و دوباره سوالم رو تکرار کردم که گفت:

-صدتا دادم بالاش!

بی اختیار قهقهه‌ی بلندی زدم و گفتم:

-ده تا هم بالاش ندادی چه برسه به صدتا !

دوباره شروع کردم نوشتن و برگه چک رو کندم و گفتم جلوی چشمش و گفتم:

-پنجاه تا هم زیادیته ولی سگ خورد، برو مدارک و وسایلشو بیار تا چک رو بهت بدم!

آب از لب و دهنش راه افتاده بود، اومد چک رو بگیره که کشیدم کنار و گفتم:

-اول مدارک!

با سر به همون کسی که در رو باز کرده بود اشاره‌ای کرد و اونم سریع رفت داخل خونه و بعد از چند دقیقه با یه جعبه‌ی درب و داغون و یه بقچه برگشت.

اون جعبه رو داد دست رجب و بقچه رو پرت کرد سمت من، بین زنین و آسمون گرفتمش و براش یه چشم غره رفتم که سریع موش شد و خودش رو پشت رجب قائم کرد! اونم توی اون جعبه گشت و بالاخره شناسنامه‌ی هانیه رو پیدا کرد و گرفت سمتم.

از دستش گرفتم و نگاهی بهش انداختم، گذاشتمش توی جیب کتم و برگه‌ی چک رو گرفتم سمتش، روی هوا از دستم

قاپید و شروع کرد نگاه کردنش، پوزخندی به حماقتش زدم و با بچه‌ها از خونش که نه، از سگدونیش زدیم بیروم!

رسیدیم به ماشینا که حامد گفت:

-داداش جریان چی بود؟ یه چیزی گفتی ولی نفهمیدم واقعیتش!

تلخندی کردم و برگشتم سمتش، لبام رو به هم فشردم و بعد از جند ثانیه گفتم:

-فعلا جریان این بمونه برای یعد، فردا مراسم خاکسپاری سعیدِ، این جریانم بین خودمون بمونه!

منتظر حرفی نشدم و سوار ماشین شدم، روشنش کردم و با سرعت از اون محله خارج شدم، دیگه نمیذاشتم عذاب بکشه، اون دختر با اون چشمای تیله‌ای، حقش این زندگی نبود و نیست!

سر راه کنار یه پاساژ نگه داشتم و رفتم داخل، کلی براش خرید کردم و برگشتم خونه، کلید رو که توی در چرخوندم و وارد شدم، یه چیزی بهم مثل کوالا چسبید!

شوک زده چند لحظه هنگ کردم و بعد دستای پرم رو دور تن نحیفش پیچیدم که حس کردم لباسم خیس شد! با تعجب کمی رفتم جلو و در رو با پام بستم، وسایل دستم رو گذاشتم روی زمین و هانیه رو از خودم جدا کردم، به چشمای اشکیش خیره شدم و گفتم:

-چی شده؟

فن فنی کرد و گفت:

-فکر کردم یه بلایی سرت اومده که انقدر دیر کردی!

خندیوم و نوک بینیش رو کشیدم و گفتم:

-بپاد بلا سر اون نیاد.

به کیسه‌های خرید اشاره کردم و گفتم:

-یه چیزایی خریدم، ببین به خوشت میاد؟

با ذوق به اون هنه خرید نگاه کرد و همونجور که با خودش میکشیدشون گفت:

-آخ جون، اینا هنه مال منه؟

با لبخند سری تکون دادم و شناسنامش رو از حیبم در اوردم و گذاشتم روی میز و گفتم:

-اینم شناسنامه‌ی سرکار خانم!

و راهم رو سمت اتاقم کج کردم، ولی با یاد اوری کارای فردا، محکم به پیشونیم کوبیدم و برگشتم پیش هانیه که سرگرم لباسا بود، کمی نگاهش کردم و دوباره کتم رو از روی دسته‌ی مبل برداشتم و گفتم:

-من باید برم جایی، دختر خوبی باش و جایی نرو تا برگردم، شب حتما میام، باشه؟

مظلوم سری تکون داد و من بی حرف دیگه‌ای از خونه زدم بیرون!

زنگ زدم به چندتا از آشناها و جریان رو گفتم و بعدم راه رو سمت بهشن زهرا کج کردم، به ساعت که داشت پنج رو نشون میداد نگاهی انداختم و پام رو روی گاز گذاشتم تا زودتر برسم و کاراش رو برای فردا هماهنگ کنم!

بالاخره با کلی دوندگی تونستم توی آرامگاه خانوادگیمون براش اجازه‌ی دفن بگیرم و گفتن روی قبر پدر بزرگمون میتونیم خاکش کنیم!

با قلبی له شده برگشتم سمت تهران، مستقیم رفتم بیمارستان که بهم گفتن کادر اداری رفتن و فردا صبح اول وقت برای کارای گرفتن جواز دفن بیام!

نشستم توی ماشین و سرم رو گذاشتم روی فرمون و بغضم رو قورت دادم، ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه حرکت

کردم، سر راه یه تهیه غذایی ایستادم و دو پرس غذا گرفتم، ساعت حدود ده شب بود که رسیدم، در رو باز کردم و رفتم داخل، همه جا تاریک بود و اثری از هانیه توی خونه نبود!

غذاها رو گذاشتم روی کانتر اشپزخونه و سریع رفتم سمت اتاقا، دونه دونه با استرس درا رو باز کردم و وقتی به اتاق خودم رسیدم دیدم روی تختم اروم کز کرده و با موهای خیس خوابش برده!

لبخندی زدم و رفتم سمتش، دستی به موهای خیسش کشیدم که چشماش رو باز کرد و نگاهم کرد، تازه انگار فهمید کجاس و چی شده که سریع نشست روی تخت و گفت:

-کی اومدین؟

موهای بلند و خیسش رو دور انگشتم تاب دادم و گفتم:

-همین الان، پاشو شام گرفتم بخوریم!

دستی به چشمای خواب آلودش کشید و بلند شد، همون بلیز و شلوارک صورتی که براش خریده بودم پوشیده بود، تازه داشتم هیکلش رو دید میزدم، خوب چیزی بود لامصب! نفسم رو با فشار بیرون دادم و همونجور که دکمه‌های پیراهنم رو باز میکردم گفتم:

-غذاها رو از پلاستیک در بیار، میز رو بچین تا من یه دوش سریع بگیرم و بیام!

سرش رو تند تند تکون داد و رفت بیرون، منم حولم رو برداشتم و سریع رفتم توی حموم، یه دوش سریع گرفتم و با حوله‌ی تن پوشم از اتاق رفتم بیرون، هانیه میز رو جیده بود و با ذوق داشت به زیتونا ناخونک میزد، رفتم پشتش وایسادم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم و توی گوشش گفتم:

-دوست دادی؟

کمی مکث کرد و برگشت سمتم، یکی از زیتون‌ها رو گذاشت دهنش و سرش رو تکون داد، سریع روی لبش یه بوسه زدم و رفتم سر صندلی خودم نشستم و اونو توی شوک خودش گذاشتم بمونه!

بعد از چند لحظه به خودش اومد و با گونه‌های رنگ گرفته نشست رو به روم، بی حرف شروع کردیم به غذا خوردن که بعد از چند دقیقه دست کشید و به صندلیش تکیه داد، سرم رو اوردم بالا و سوالی نگاهش کردم که با خجالت گفت:

-سیر شدم!

به ظرف غذاش که تقریبا هیچی ازش نخورده بود نگاه کردم و دوباره روی صورتش ثابت شدم و گفتم:

-سر جمع چهار تا قاشق خوردی، شامتو بخور، منو عصبی نکن!

حس کردم ترسید ولی باید یاد میگرفت به حرف گوش کنه، بی میل نشست و با غذاش بازی کرد، منم سریع شامم رو خوردم و با کمک هم میز رو جمع کردیم، اضافه‌ی غذاش رو گذاشت توی یخچال تا فردا بخوره، منم چون احتمال میدادم حال غذا درست کردن نداشته باشه و منم فردا ناهار نبودم بهش چیزی نگفتم!

ظرفا رو شست و اومد توی پذیرایی، روی مبل لم داده بودم و کانالای ماهواره رو بالا پایین میکردم، دیدم موذب گوشه‌ی سالن ایستاده و نگاهم میکنه، همونجور که نگاهم به تلوزیون بود دستم رو سمتش دراز کردم، چند لحظه‌ای گذشت ولی خبری ازش نشد، با اخم برگستم سمتش که دیدم دو دله بیاد پیشم یا نه که با نگاهم کامل عقب کشید!

《نچ》 کلافه‌ای گفتم و از روی مبل بلند شدم و رفتم سمتش، ترسیده توی خودش جمع شد که با یه حرکت دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم، از حرکتم شوکه

شد و برای حفظ کردن تعادلش دستش رو به تی-شرتم بند کرد، یه تای ابروم رو براش بالا انداختم و گفتم:

-چرا نیومدی اونجا؟

ترسیده اب دهنش رو قورت داد و گفت:

-اخه... اخه...

حرفش رو نمیتونست بزنه، یا شایدم نمیخواست بزنه! از خودم فاصلش دادم و همونجور که دستم رو دور کمرش حرقه میکردم گفتم:

-خوابت میاد؟

سرش رو اروم تکون داد، دستی بین موهاش که هنوز نم داشت کشیدم و دستش رو گرفتم، رفتم سمت کنترل و تلوزیون رو خاموش کردم و رفتم سمت اتاق، بردمش توی اتاق و گفتم:

-از این به بعد اینجا پیش من میخوابی، اون لباسایی هم که برات گرفتم میتونی بذاری توی اون کمد خالی انتهای اتاق!

لبش رو کشید زیر دندونش و بهم خیره شد و بعد از چند لحظه گفت:

-آخه زشته!

تک خنده‌ای کردم و همونجور که تی-شرتم رو در میاوردم گفتم:

-بخواب بچه، انقدر حرف نزن!

چراغ اتاق رو خاموش کردم و هولش دادم روی تخت، چراغ خواب رو روشن کردم و رفتم روی تخت کنارش، پتو رو روی جفتمون دادم و دراز کشیدم، پشتش رو بهم کرده بود و نفسای عمیق میکشید، دستم رو بردم سمتش و توی بغلم کشیدمش!

شوکه یه لحظه نفسش بند اوند و دوباره شروع کرد تند تند نفس کشیدن، دستم رو روی شکمش کشیدم که خودش رو

منقبض کرد، از پشت کامل بهش چسبیدم که توی بغلم خدش رو گلوله کرد !

برگردوندمش توی بغلم که به چشمام خیره شد، بی اختیار سرم رو سمتش خم کردم و لبش رو بوسیدم، اروم روی لبش بوسه‌های ریز میزدم که بالاخره لبش رو از هن باز کرد و من حریصانه لبش رو به بازی گرفتم، خام بود و تمام حرکاتش بکر و از روی احساسش، حتی همین که دستش روی سینم مشت شده بود هم برام جذاب بود، این یعنی هم میخواست پسم بزنه و هن میخواست ادامه بدم!

بوسه‌های خیسم رو از روی لبش تا روی گردنش ادامه دادم، نفس نفس میزد و دستش از روی سینم به پشت گردنم رفت! عجیب برام خواستنی بود، پایین بلیزش رو گرفتم و سریع از تنش در اوردم، لباس زیر نداشت و سینه‌های کوچیکش دقیقا دم دستم بود!

اروم توی دستم گرفتم و فشارش دادم که 《آخ》 آرومی از بین لباش خارج شد و زیر دستم تکون خورد، 《جون》 کشداری بهش گفتم و نوک سینش رو توی دهنم کردم و مشغول مکیدنش شدم، از لذت میلرزید و زیرم تکون میخورد!

مردونم داشت توی اون شلوارک و شورت تنگ میترکید! بلند شدم و لباسم رو کانل در اوردم که با دیدنش لبی به دندون گرفت و با جشنایی که حالا خمار شده بود بهم خیره شد.

روی رانوم جلوش ایستادم و دستم رو روی صورتش گذاشتم و بلندش کردم، لبش رو اروم بوسیدم و مک عمیقی بهش زدم، سرم رو بردم داخل گردنش و لیسی بهش زدم و کنار گوشش با صدای بمی لب زدم:

-خودت بلدی باهاش چیکار کنی!

دستش رو گرفتم و گذاشتم روش، دستش رو اروم روش کشید و بهم خیره شد، کم کم با لذت چشمام رو بستم و روی تخت دراز کشیدم که داغی زبونش رو روی خودم حس کردم!

دستنو توی موهاش کردم و سرش رو بیشتر به خودم فشار دادم، با حرکت زبونش روی آلتم حسابی به اوج رسیده بودم، دستم رو از توی موهاش در اوردم و سینش رو توی دستم گرفتم و فشار دادم، دلم میخواست انقدر با سینه‌هاش بازی کنم که تا چند وقت دیگه دوتا هشتاد و پنج خوشگل تحویلم بده!

بالاخره حس کردم دارم میام و سرش رو تند تر روی آلتم تکون دادم، اینبار سریع سرش رو کشیدم کنار و آبم به شدت پاچید روی بدنش، به خودش نگاه کرد و حالت چندش شدن به خودش گرفت که با شهوت بیشتری نگاهش کردم، ای دختر هنه چیزش دیوونه کننده بود برام!

روی تخت خوابوندمش و چند برگ دستما کاغذی برداشتم و اروم شروع کردم بدنش رو تمیز کردن، دستنو روی تنش میکشیدم و نوازشش میکردم، دوباره سرم رو بردم داخل گردنش و شروع کردم خیس بدسیدنش، نفسای داغم رو توی گردنش خالی میکردم و از مور مور شدن بدنش لذت میبردم!

دستم آروم روی تنش پیشروی کرد و به بهشت داغش رسید، حتی از روی شورت و شلوارش هم تپلیش معلوم بود و عجیب دلم هوس کرده بود امشب به این دختر کوچولو لذت بدم!

روش خیمه زدم و بوسه‌هام رو روی تمام تنش پخش کردم، دور نافش رو زبون کشیدم و همونجوری رفتم پایین، زیرم مثل مار به خودش میپیچید!

دستم رو یه کش شلوارش گرفتم و بی هوا هر دو رو با هم کشیدم بیرون و به صحنه‌ی رو به روم خیره شدم، یه ک...ص سفید و تپل جلوم داشت خودنمایی میکرد!

بینیم رو کشیدم به بالاش و خیس بوسیدمش که دستش توی موهام مشست و آه ارومی از بین لباش خارج شد! زبونم رو روی چ...اک وسطش کشیدم و اروم با دستم بازش کردم، صورتی و خوشگل با یه سوراخ کوچیک!

انگشتم رو گذاشتم روی کلیتوریسش و شروع کردم باهاش بازی کردن و با زبون خیسم طعم بهشتش رو میچشیدم و اصلا برام صدای بالا رفته از شهوتش مهم نبود!

تقریبا به گریه افتاده بود که بالاخره سرم رو از بین پاش برداشتن و به آلت راست شدم نگاهی انداختم، دلم نمیخواست الان و توی این سن بکارتش رو بگیرم، روش خیمه زدم و آلتم رو لای بهشت داغش گذاشتم که حالا با آب خودش و بزاغ من خیس شده بود!

پاهاش رو به هم نزدیک کردم و شروع کردم بین پاهاش تلمبه زدن، لعنتی اینجوری خیلی سخت بود، عمرا اگه ارضا میشدم! کمرش رو گرفتم سریع دمرش کردم و قبل از اینکه بتونه

واکنشی نشون بده سرش رو گرفتم و محکم به تخت فشار دادم!

انگشتم رو با لزجی بین پاش خیس کردم و انگشتم رو آردم روی سوراخ پشتش گذاشتم و شروع کردم مالیدنش، خودش رو حسابی منقبض کرده بود و گریه میکرد و بت این کارش خط می‌انداخت روی اعصابم!

انگشتم رو اروم فشار دادم روی سوراخ باس.نش ولی حتی یه ذره هن نرفت داخل، کلافه ضربه‌ای به لپ باسنش زدم و گفتم:

-خودت رو شل کن بچه!

با گریه سرش رو زیر دستن تکون داد که نفس عمیقی کشیدم و همونجور که حالت داگی نگهش داشته بودم، خم شدم سمت کشوی پاتختی و به زور از داخلش وازلین رو پیدا کردم،

درش رو باز کردم و دو انگشتن رو آغشته به روغن کردم برگشتم سراغش!

بالاخره تونستم با هزار بدبختی یکی از انگشت‌هام رو داخلش کنم، با فرو رفتن انگشتم، چنان چیغی کشید که از کرده و نکردم پشیمونم کرد، روش خم شدم و از پشت به خودم فشارش دادم ولی با تقلا و گریه میخواست که انگشتم رو در بیارم!

آخر دیگه نتونستم تحمل کنم و انگشتم رو کشیدم بیرون و محکم از پشت بغلش کردم، ازم فاصله گرفت و شدت گریش بیشتر شد، پشت گردنش رو بوسیدم و توی گوشش گفتم:

-هیششش، آروم باش دختر کوچولوی من، آروم! تموم شد، دیگه اذیتت نمیکنم!

دستم رو کشیدم روی شکمش و خودم رو بهش چسبودندم، اکقدر گریه کرد تا آخر توی بغلم خوابش برد، نگاهی به خودم

و اون کردم، وقتی مطمئن شدم خوابه، اروم لای چاک باسنش رو باز وردم و با دیدن شاهکارم، لبام رو محکم به هم فشار دادم و چشمام رو بستم!

سوراخش به شدت ملتهب شده بود و مشخص بود که خیلی اذیتش کردم، پتو رو روی هر دومون کشیدم و با دیدن ساعت سعی کردم بخوابم تا فردا کمبود خواب نگیرم!

●○●○●○●○●○●○●

صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم، هانیه هنور خواب بود، سریع رفتم حمام و یه دوش گرفتم، برگشتم توی اتاق و لباسام رو پوشیدم، رفتم سمت این دختر کوچولو و دوباره چکش کردم، هنوز کمی ملتهب بود!

دستی توی موهام کشیدم و براش یه یادداشت نوشتم و گذاشتم روی میز بغل تخت و سریع از خونه زدم بیرون!

مستقیم رفتم سردخونه و جسد رو تحویل گرفتم و با ماشین نَعش کِش فرستادمش خونه‌ی خودمون و خودمم پشتش راه افتادم! کل مسیر رو تا خونه اشک ریختم و به خودم این زندگی نکبتی لعنت فرستادم!

رسیدیم و پشت ماشین ایستادم، اشک‌هام رو سریع پاک کردم و از ماشین پیاده شدم، چندتا از فامیل اومده بودن و کمک کردن سعید رو از ماشین در اوردیم و بردیم سمت خونه، خونه‌ای که از بچگیمون توش با هم بزرگ شدیم!

رسیدیم جلوی پله‌ها و گذاشتیمش زمین که خاله و مامان از خونه اومدن بیرون و با جیغ و گریه خودشون رو به جسم سردش رسوندن، خاله خودش رو پرت کرد روش و آواز گریه سر داد، جوری اشک میریخت و صداش میزد که دلم آتیش گرفت!

چشمام رو بستم و وقتی باز کردم آوا جلوی در نشسته بود و به سعید خیره بود اشک میریخت و چندتا از فک و فامیلای خودشم دورَش کرده بودن!

اصلا دیدنش هن برام عذاب آور بود، مقصر من بودم یا اون؟ نمیدونستم، فقط میدونستم الان، توی این لحظه، اونی که نباید از دست میدادم رو از دست دادم!

نفس عنیقی کشیدم و رفتم سمتش، به زور خاله و مامان رو ازش جدا کردم و به بقیه اشاره زدم که سعید رو برگردونن توی ماشین حمل، مردا هم یه دور توی حیاط چرخوندنش و بردنش! داداشم با خونه‌ی بچگیاش خداحافظی میکرد و من فقط نظاره گر بودم!

با کمک چندتا از خانم‌ها، مامان و خاله و آوا رو اوردیم بیرون و سوار ماشین کردیم، مامان جلو پیش خودم نشست و اوا و خاله هم عقب! بقیه هم یا با ماشین خودشون راهی شدن یا

توی وَنی که کرایه کرده بودم نشستن و با راه افتادن من، اونا هم پشت من راه افتادن!

بالاخره با رد کردن شلوغی تهران، رسیدیم به یهشت زهرا، مستقیم رفتیم سمت غَسالخونه و همه پیاده شدن، بقیه‌ی ماجرا رو نفهنیدم چی شد و وقتی به خودم اومدم که رو به روی آدامگاه خانوادگی ایستاده بودم و به اونایی که داشتن قبر رو آماده میکردن نگاه میکردم!

بغض بیخ گلوم رو فشار میداد ولی نمیتونستم یا شاید بهتره بگم، نمیخواستم گریه کنم! بالاخره کارشون تموم شد و سعید رو با سلام و صلوات گذاشتن توی قبر و شروع کردن روش رو با خاک پوشوندن و من پام به زمین میخ شده بود!

خاله انقدر خودش رو زد و گریه و بی‌قراری کرد که توی بغل مامانم غش کرد، رفتم سمتشون و سعی کردم به هوشش بیارم ولی نشد، ناچار بلند شدم و با چشم دنبال مهیار گشتم، نگاهم رو که دید اومد سمتم و کمکم کرد خاله رو ببربم داخل

ماشین و گفت خودش میبرتش بیمارستان و مامان هم هنراهشون رفت!

بعد از اتمام خاکسپاری، همه رو برای صرف ناهار به سالنی که صبح هناهنک کرده بودم بردم و بعد از اون همراه آوا رفتم بیمارستان! توی کل راه یک کلمه هم حرفی نمیزد و واقعا بابتش خوشحال بودم، چون منتظر بودم یک کلمه اضافه وِر وِر کنه تا دق و دلی تمام این چتد وقت رو سرش خالی کنم!

رسیدیم بیمارستان و از مهیار تشکر کردم و فرستادمش خونه، خاله رو ترخیص کردن و همه راه افتادیم سمت خونه؛ توی حیاط ماشین رو پارک کردم و خواستم کمکشون کنم که خاله با رفتار بدی من رو پس زد و از آوا هم رد شد!

دستی به صورتم کشیدم و دوباره برگشتم سمت ماشین که با تحکم اسمم رو صدا زد، سرم رو گرفتم بالا و نگاهش کردم که گفت:

-هم تو، هم این دختره‌ی نمک به حروم!

پشتش رو بهمون کرد و ادامه داد:

-بیاین، میخوام تکلیف همه چیز رو روشن کنم!

نگاه بدی حواله‌ی آوا کردم و از پله‌ها رفتم بالا؛ همگی توی پذیرایی نشسته بودیم و خاله عکس سعید رو بغل کرده بود و هی با حسرت آه میکشید!

نگاهم بین مامان و خاله میگشت تا بالاخره یکیشون دهن باز کنه و بگه چه خوابی برامون دیدن! دیگه داشتم عصبی میشدم که خاله گفت:

-هم سن بودین، وقتی به دنیا اومدی انقدر کوچیک بودی که نمیتونستی از سینه‌ی مادرت شیر بخوری، سعید چند ماهی بزرگتر بود، تازه باباش مرده بود...

آه غلیظی کشید و با دستش روی قاب دستی کشید و ادامه داد:

-مادرت اصرار کرد بیام و پیش شما زندگی کنم، آخه کسی رو نداشتیم که!

با ناراحتی و غم زیادی بهم خیره شد و ادامه داد:

-تو رو من بزرگ کردم، من بهت از شیره‌ی جونم دادم و تو، توی نمک نشناس، به پسر من، برادر خودت، خیانت کردی! چطوری تونستی امید؟ چطوری؟ تو مثل نور چشمم بودی!

به هق هق افتاد! چشمام رو محکم به هم فشار دادم و سرم رو بین دستام گرفتم و قبل ار اینکه بخوام حرفی بزنم خاله گفت:

-با کاری که شماها کردین، پسرم، تنها کسی که برام مونده بود رو ازم گرفتین، باشه...

به خاله خیره شدم که بلند شد و رو به روم ایستاد و کفت:

-به خاطر هوا و هوس شماها بچم مرد، حالا، تقاصتون اینه که باید با هم ازدواج کنید، ازدواج کنید شاید تو، توی مثلا برادر، بفهنی پسر من چه حالی داشت وقتی تصادف کرد! حرف اول

و آخرمه! وگرنه، به خدا، کاری میکنم خودتون، خودتون رو از صفحه رورگار محو کنید!

شوکه به خاله که داشت میرفت سمت اتاقش خیره شدم که اوا با گریه گفت:

-من نمیخوام زن کسی بشم، نمیخوام، تو رو خوا ولم کنید، من میخوام از این جهنم برم، چی از جونم میخواین؟!

و با گریه خودش رو انداخت زمین، نمیتونستم حرف بزنم، نمیتونستم چیزی بگم، چی میگفتم به مادری که از دار دنیا همین یه بچه رو داشت و سر حماقت منه عوضی از دستش داده بود؟

خاله با عصبانیت رفت سمت آوا و از موهاش گرفت و بلندش کرد و توی صورتش با نفرت گفت:

-میخوام خراب شدن زندگیت رو ببینم، همونجور که زندگی بچه‌ی من رو با هرزه بازیات به گند کشیدی!

پرتش کرد روی زمین و با نفرت ادامه داد:

-اگه کاری که گفتم رو نکنین با تمام مدارکی که ازتون دارم میرم پیش پلیس و شکایت میکنم ازتون و میگم شما قاتل بچمین، دیگه میل خودتونه!

و بدون جرف دیگه‌ای به سمت اتاقش رقت، برگشتم سمت مامان و با التماس نگاهش کردم که با درد سری تکون داد و از جاش بلند شد، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-خوردم کردی امید! با کاری که کردی داغونم کردی، تا عمر دارم نمیتونم توی چشمای خواهرم نگاه کنم!

و اونم از کنار آوا گذشت و رفت، حالا فقط ما دوتا مونده بودیم، من و این دختری که زندگی هممون به خاطرش داشت خراب میشد، نمیدونستم باید چیکار کنم، کاش راه فراری پیدا میشد، کاش یه اتفاقی می‌افتاد!

کلافه نفسم رو دادم بیرون و بلند شدم و رفتم سمت در که صدای آوا خشکم کرد:

-همینجوری میذاری میری؟ انگار نه انگار که تا چند وقت پیش من عشقم و عزیزمت بودم! نکنه اون حرفات فقط واسه این بود که منو بکشونی توی تختت؟ هاااان؟

عصبی چرخیدم سمتش و با قدمای بلند خودم رو بهش رسوندم و گفتم:

-بِبُر اون صدای نحستو!

انگشت اشارم رو جلوش تهدیدوار تکون دادم ک گفتم:

-بهتره این پنبه رو از گوشت در بیاری که دوباره عروس این خونه بشی! جول و پلاستو جمع کن و بزن به چاک، وگرنه به خدا، به ارواح خاک سعید، خودم توی همین حیاط چالت میکنم!

با چشمای اشکی و پر کینه بهم خیره شد و یه دفعه با صدای بلندی گفت:

-داری فرار میکنی؟ آره؟ از چی؟ از چیزی که میخواستی؟ چیه؟ داری فرار میکنی تا فقط من تقاص گناه جفتمون رو پس بدم؟

با خشم رفتم سمتش و بی اختیار دستن رفت بالا ولی قبل از اینکه فرود بیاد، صدای خاله از پشت سرم اومد:

-توی این خونه میمونین تا وقتی که عقد کنین، بعد از اون هر قبرستونی خواستین برین میتونین برین!

در عنارت رو قفل کرد و در کمال خونسردی رفت سمتواتاقش که دویدم سمتش و گفتم:

-نمیتونی این کار رو با من بکتی خاله! نمیتونی! این حق رو نداری!

با نگاه شکسته‌ای بهم خیره شد و گفت:

-تو چی؟ تو حق داشتی؟ حق داشتی با بچم اون کار رو بکنی؟ هان؟ حق داشتی؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم و به جای نامعلومی خیره شدم و بعد از چند لحظه گفتم:

-باشه، در رو باز کنین من برم وسایلم رو بیارم حداقل!

مردد نگاهم کرد و وقتی جدیت نگاهم رو دید رفت سمت در و بازش کرد ولی قبل از اینکه از در برم بیرون مامان از اتاقش اومد بیرون و گفت:

-اگه به سرت زد که برنگردی، بهتره بدونی که دیگه هیچ جایی توی این خونه و بین آدماش نداری، حتی هیچ سهمی هم از اموال این خاندان نداری دیگه!

مستقیم بهش خیره شدم و بعد از چند لحظه زدم بیرون! این چه زندگی گهی بود که من داشتم؟!

سوار ماشین شدم و پام رو تا ته روی گاز فشار دادم و به سمت خونه رفتم، هانیه تنها بود با کار دیشبم حتما الان حالش خیلی بد بود؛ نفس عمیقی کشیدم و بعد از گذشتن از ترافیک سنگین‌اتوبان، رسیدم خونه!

ماشین رو گذاشتم داخل پارکینگ و رفتم سمت اسانسور، دکمه طبقه رو زدم و با پام روی کَفِش ضرب گرفتم تا رسیدیم، سریع اومدم بیرون و سریع کلید انداختم و در رو باز کردم، خونه ساکت بد این برام عجیب بود !

رفتم داخل و در رو پشتم بستم، کلیدم رو روی پیشخون اشپزخونه انداختم و سرکی توی اتاق کشیدم که دیدم هانیه روی تخت ولو شده و داره به کتابی که توی دستش بود نگاه میکنه!

رفتم داخل اتاق که بالاخره سرش رو از توی اون در اورد و بهم نگاه کرد، سریع نشست روی تخت و سلام آرومی کرد که به آرومی خودش جوابش رو دادم! دکمه‌های پیراهن مشکیم

رو باز کردم و رفتم سمت حمام، باید دوش میگرفتم تا یکم مغزم از اتفاقات خالی بشه و بتونم یه تصمیم درست بگیرم!

زیر دوش ایستاده بودم که صدای در بلند شد و پشت بندش صدای هانیه اومد:

-آقا گوشیتون زنگ میخوره!

سریع خودن رو شستم و حولم رو پیچیدم دور کمرم و همونجور که با یه حوله‌ی دیگه موهام رو خشک نیکردم از در اومدم بیرون، هانیه هنوز توی اتاق بود و با دیدن بدن لختم سریع سرش رو انور کرد و رفت سمت در که دستش رو گرفتم و نگهش داشتم!

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و چیزی نگفت، رفتم سمت گوشیم و برش داشتم و دیدم شماره‌ی آوا افتاده روش! اخم کردم و شمارش رو گرفتم و رو به هانیه وردم و اشاره کردم صداش در نیاد! بعد از چندتا بوق بالاخره جواب داد که گفتم:

-چیکار داشتی زنگ زدی؟

طلبکار گفت:

-چرا جواب ندادی؟

اخمام رو کشیدم نوی هم و نشستم روی تخت، دست هانیه هنوز توی دستم بود، فشار خفیفی بهش دادم جواب اوا رو دادم:

-حمام بودم، یک، دوم اینکه فکر نکنم باید بهت جواب پس بدم که کجا بودم و چرا جواب ندادم، فکر نکن خبریه!

صدای نفسای پر حرصش رو از پشت خط میشنیدم، بعد از چند دقیقه گفت:

-خالت بهم گفت بعد از چهلم سعید باید عقد کنیم، خودت کاراش رو بکن!

اخمم غلیظتر شد و با خشمی که سعی میکردم کنترلش کنم گفتم:

-چه کاری داره که بکنم؟ نکنه فکر کردی قراره واقعا زنم بشی؟ خوب گوشاتو باز کن دختره‌ی هرزه، اگر قبول کردم برای دردی بود که توی چشمای خالم دیدم، وگرنه تو خر کی باشی که بشی زن من! بعد چهلم میریم محضر و تمام! بدون هیچ چیزی، فهمیدی؟

و بدون اینکه منتظر جوابی ازش بمونم گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم اون سمت تخت، کلافه و عصبی بودم، چرا هیچ چیزی اونجور که میخواستم پیش نمیرفت!؟

چند لحظه بعد با تکن دشت هانیه توی دستم تازه به خودم اومدم، دختر طفلی همونجور یه لنگه پا وایساده بود منو نگاه میکرد، کشیدمش سمت خودم و روی پام نشوندمش، دستمو توی موهاش کشیدم و آروم گفتم:

-تو که ازم نمیترسی؟!

سرش رو تکون داد که محکم بغلش کردم و توی گردنش فس کشیدم، به پشت روی تخت افتادم و اونم با خودم کشیدم روی تخت که توی بغلم جمع شد و اروم گفت:

-شما میخواین ازدواج کنین؟!

انقدر مظلوم پرسید که دلم ضعف رفت، برگشتم سمتش و همونجور که موهاش رو از روی صورتش میزدم کنار گفتم:

-بهش فکر نکن، مهم نیست!

چشمام رو بستم و سعی کردم خودم رو آروم کنم، نمیدونستم چطوری باید به هانیه بگم که یه مدتی رو نیستم، اصلا چجوری باید تنهاش میذاشتم، این دختر خیلی بچه‌تر از اونی بود که یه چیزایی رو بفهمه!

نفسم رو کلافه دادم بیرون که توی بغلم تکدنی خورد و چونش رو گذاشت روی سینم و بهم خیره شد، لبخند نصفه‌ای بهش

زدم و موهای روی پیشونیش رو با انگشتم کنار زدم و با شوخی گفتم:

-ببینم تو بلدی غذا درست کنی اصلا؟!

با ذوق روی تخت نشست و تند تند سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکن داد! با خنده بلند شدم و رفتم سمت کشوم و لباسام رو برداشتم و همونجور که میپوشیدمشون رو بهش گفتم:

-کتلت بلدی؟

دستاش رو بهم کوبید و با خوشحالی گفت:

-اوهوم! بلدم، خودم خیلی دوست دارم!

لبخندی زدم و دستی توی موهای خیسم کشیدم و رفتم سمتش، دستش رو گرفتم و با هم از اتاق اومدیم بیرون، مستقیم رفتم توی اشپزخونه و گفتم:

-خب، بفرمایید شروع کنید!

با خوشحالیِ قشنگی رفت سراغ فریزر و ازش گوشت برداشت، تخم مرغ و چندتا سیبزمینی هم برداشت و مشغول شد و منم با لبخند به کاراش نگاه میکردم، شاید سنش کم بود ولی بعضی کارا رو زودتر از سنش یاد گرفته بود!

باید با یه وکیل مشورت میکردم، میخواستم هانیه تمام و کمال مال خودم باشه، قانونی، رسمی! با صداش از فکر اومدم بیرون و بهش نگاه کردم که با خجالت گفت:

-میشه گاز رو روشن کنین؟! من نمیتونم!

بلند شدم و رفتم سمتش، گاز رو روشن کردم و کنارش دست به سینه ایستادم، ماهیتابه رو گذاشت روی گاز و روغن ریخت و دقتی مطمئن شد داغ شده مایع کتلت رو ریخت کف دستش و بهشون حالت داد و گذاشت تا سرخ بشن!

چشمام رو بستم و سعی کردم خودم رو آروم کنم، نمیدونستم چطوری باید به هانیه بگم که یه مدتی رو نیستم، اصلا

چجوری باید تنهاش میذاشتم، این دختر خیلی بچه‌تر از اونی بود که یه چیزایی رو بفهمه!

نفسم رو کلافه دادم بیرون که توی بغلم تکدنی خورد و چونش رو گذاشت روی سینم و بهم خیره شد، لبخند نصفه‌ای بهش زدم و موهای روی پیشونیش رو با انگشتم کنار زدم و با شوخی گفتم:

-ببینم تو بلدی غذا درست کنی اصلا؟!

با ذوق روی تخت نشست و تند تند سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکن داد! با خنده بلند شدم و رفتم سمت کشوم و لباسام رو برداشتم و همونجور که میپوشیدمشون رو بهش گفتم:

-کتلت بلدی؟

دستاش رو بهم کوبید و با خوشحالی گفت:

-اوهوم! بلدم، خودم خیلی دوست دارم!

لبخندی زدم و دستی توی موهای خیسم کشیدم و رفتم سمتش، دستش رو گرفتم و با هم از اتاق اومدیم بیرون، مستقیم رفتم توی اشپزخونه و گفتم:

-خب، بفرمایید شروع کنید!

با خوشحالیِ قشنگی رفت سراغ فریزر و ازش گوشت برداشت، تخم مرغ و چندتا سیبزمینی هم برداشت و مشغول شد و منم با لبخند به کاراش نگاه میکردم، شاید سنش کم بود ولی بعضی کارا رو زودتر از سنش یاد گرفته بود!

باید با یه وکیل مشورت میکردم، میخواستم هانیه تمام و کمال مال خودم باشه، قانونی، رسمی! با صداش از فکر اومدم بیرون و بهش نگاه کردم که با خجالت گفت:

-میشه گاز رو روشن کنین؟! من نمیتونم!

بلند شدم و رفتم سمتش، گاز رو روشن کردم و کنارش دست به سینه ایستادم، ماهیتابه رو گذاشت روی گاز و روغن ریخت

و دقتی مطمئن شد داغ شده مایع کتلت رو ریخت کف دستش و بهشون حالت داد و گذاشت تا سرخ بشن!

بالاخره غذا درست شد و کنار هم پشت میز توی آشپزخونه نشستیم و مشغول شدیم، اولین لقمه رو که گرفتم، چشمش با دستم اومد بالا تا اقمه رو بذارم توی دهنم دشت نگاهم میکرد، خندم گرفته بود ولی چیزی نگفتم، واقعا دستپختش خوب بود! یکم نگاهم کرد با مظلومیت گفت:

-بد شده؟

غذام رو قورت دادم و توی چشمای منتظرش خیره شدم و گفتم:

-بهترین کتلت عمرم بود!

لبخندش کل صورتش رو گرفت و خودش هم مشغول شد، واقعا کوچولو بود! غذامون که تموم شد، نگاهی به ساعت انداختم، هانیه داشت اضافش رو جمع میکرد پس منم کمک

کردم میز رو تمیز کنه و بعد دستش رک گرفتم و با هم رفتیم توی پذیرایی و روی مبل نشستیم!

سرش رو به شونم تکیه دادم و آروم با موهاش بازی کردم و بعد از مدتی گفتم:

-از تنها موندن که نمیترسی، هوم؟

سرش رو از شونم برداشت و نگاهم کرد، آروم گفت:

-یکم...

یه تره از موهاش رو دور انگشتم تاب دادم و بدون اینکه به چشماش نگاه کنم، گفتم:

-شاید چند روزی رو پیشت نباشم، نمیترسی؟

سرم رو اوردم بالا و به چشماش که حالا اشک توشون جمع شده بود نگاه کردم، ماراحت نگاهش کردم و دستم رو گذاشتم رو صورتش و آروم نوازشش کردم، من با این کوچولو

نمیتونستم سخت باشم، انقدر ظریف بود که نمیشد جلوش خود مغرورم باشم!

نفس عمیقی کشید و قطره اشکش روی دستم افتاد، کشیدمش سمت خودم و روی پام نشوندمش، خودش رو توی بغلم مثل جنین جمع کرد و گفت:

-تو هم میخوای منو تنها بذاری!

دستش رو که روی سینم مشت شده بود گرفتم و گفتم:

-نه دختر خوب، تنهات نمیذارم، زود برمیگردم، شمارمم برات میذارم، هر وقت کارم داشتی تماس بگیر خودمو میرسونم!

سرش رو از خودم جدا کردم و اشکاش رو پاک کردم و گفتم:

-نمیتونم با خودم ببرمت وگرنه پیش خودم بودی خیالمم راحت‌تر بود، ولی فعلا نمیشه، باشه؟ تو که میفهمی چی بهت میگم؟

فن فنی کرد و سر تکون داد، موهاش رو از روی شونش زدم کنار و بهش خیره شدم، دلم برای این مظلومیت و معصومیت نگاهش تنگ میشد!

از خودم جداش کردم و بلند شدم، دستش رو گرفتم و دنبال خودم بردم سمت اتاق و بین راه چراغ‌ها رو هم خاموش کردم، صبح باید اول میرفتم یکم برای خونه خرید میکردم بعد میرفتم عمارت!

دست هانیه رو ول کردم که بی حرف رفت سمت سرویس بهداشتی و منم رفتم سمت میزم، از داخلش یه کاغذ در اوردم و شماره‌ی همراه خودم و شرکت رو نوشتم.

کارن که تموم شد از توی کشوی پایینی جعبه‌ی گوشی قدیمیم رو در اوردم زدمش به شارژ، سیمکارت هدیه‌ای رو هم که حیلی وقت پیش برام فرستاده بودن رو از توی پکش در اوردم و توی گوشی گذاشتم و همونجا ولش کردم، صبح باید بهش یاد میدادم چجوری با این کار کنه!

صدای سرویس باعث شد به در نگاه کنم و لبخند روی لبام بیاد، بلند شدم و خودمم رفتم دستشویی و کارام رو کردم و اومدم بیرون که دیوم هانیه روی تخت نشسته و پاهاش رو توی شکمش جمع کرده! رفتم سمتش و همونجور که بهش میرسیدم تی-شرتم رو هم دراوردم و انداختم روی صندلی و کنارش نشستم!

مظلوم سرش رو اورد بالا و نگاهم کرد، دستی توی موهاش کشیدم و نفسم رو با آه دادم بیرون و گفتم:

-باور کن برای خودمم سخته، ولی مجبورم!

سدش رو تکون داد و چیزی نگفت، رفتم زیر پتو و اون رو هم مجبورش کردم کنارم دراز بکشه که یه دفعه خودش رو کشید عقب، با تعجب نگاهش کردم که با ترس گفت:

-دوباره میخوای... میخوای...

اخم کردم و کشیدمش سمت خودم و همونجور که توی بغلم قفلش میکردم، گفتم:

-کاری نمیکنم، بگیر بخواب، صبح کار داریم!

توی بغلم جمع شد و کم کم با نوازش تنش خوابش برد، ولی ن خوابم نمیبرد، خیلی خسته بودم ولی اصلا نمیتونستم خودم رو آروم کنم! نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمتش، سایه‌ی موژه‌های بلندش روی صورتش افتاده بود و صورتش رو جذاب‌تر میکرد!

بالاخره با کلی فکر کردن و درگیری با خودم، بالاخره خوابم برد!

•○•○•○•○•○•○•○•○•○•

صبح بیدار شدیم و به هانیه گفتم حاضر بشه تا بریم خرید، همه کارامون رو کردیم و رفتیم فروشگاه، هر چیزی که دلش میخواست رو براش خریدم و کلی مواد غذایی خریدم که به

چیزی احتیاج نداشته باشه! کمی هم لباس به سلیقه‌ی خودش براش خریدم و بعد از خوردن ناخر برگشتیم خونه!

لوازم‌ها رو جا به جا کردیم، رفتم توی اتاق و گوشی که زده بودم شارژ رو برداشتم و اومدم بیرون، قبلا ریسِتِش کرده بودم و چیزی داخلش نداشت، سیمکارتش رو جا انداختم و شماره‌ی خودم رو براش سیو کردم و صداش کردم، سریع اومد پیشم!

کنجکاو به گوشی دستم نگاه کرد که نشوندمش کنارم، گوشی رو دادم دستش و کار کردن باهاش رو بهش یاد دادم و گفتم هر وقت کارم داشت چجوری باهام تماس بگیره!

وسایلی که لازم داشتم رو برداشتم و گذاشتم توی ساک دستیم، نگاهی به اتاق انداختم و با برداشتن گوشی و سوویچم، از اتاق اومدم بیرون، دختر کوچولوم نشسته بود روی مبل و داشت با گوشی که بهش داده بودم کار میکرد و کلا حواسش

پرت شده بود، رفتم پشتش و از پشت روی موهاش بوسه‌ای زدم و گفتم:

-من دارم میرم، کاری با من نداری؟

بزگشت سمتم و گفت:

-نه، فقط...

موهاش رو زد پشت گوشش و ادامه داد:

-هر وقت زنگ بزنم جواب میدی؟

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم که لبخند کم جونی زد و یه دفعه روی زانوها، روی ملل ایستاد و بی هوا بغلم کرد که جا خوردم؛ دستم رو بعد از چند ثانیه دورش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم!

بعد آز چند لحظه ازم جدا شد و همونجور که با پشت دستش میکشید ردی چشماش گفت:

-من... من نمیخوام تو هم از پیشم بری... نمیخوام... نمیخوام باز یکیو که دوست دارم از دست بدم...

موهاش رو ریختم به هم و گفتم:

-قرار نیست منو از دست بدی، من تا ابد بیخ ریش جنابعالی بسته شدم! الانم اگه کاری باهام نداری، من برم که دیرم شد!

تند تند اشکاش رو پاک کرد و گونم رو بوسید، رفتم سمت در و هانیه هم پشت سرم اومد، قبل از اینکه از در برم بیرون دستم رو انداختم پشت کمرش و کشیدمش سمت خودم و محکم لباش رو بوسیدم، وقتی ازش جدا شدم هنوز چشماش بسته بود، لبخندی زدم و گذاشتم توی حال خوبش یمونه و سریع رفتم بیرون!

سوار ماشین شدم و سریع به سمت خونه حرکت کردم، وقتی رسیدم، مامان و خاله توی حیاط داشتن قدم میزدن و با صدای ماشین برگشتن سمت من!

اخمام رو کشیدم توی هم و ماشین رو خاموش کردم، ساکم رو برداشتم و رفتم سمتشون، سلام کوتاهی کردم و رفتم سمت ساختمون که خاله پشتم گفت:

-فکر کردم فِلنگو بستی و دیگه اینورا پیدات نمیشه!

دسته‌ی ساک رو توی مشتم فشردم و نفس عمیقی کشیدم، چشمام رو چند لحظه بستم و برگشتم سمت خاله و گفتم:

-من که گفتم چندتا کار واجب دارم که باید انجام بدم و برمیگردم، سرم بره، حرفم نمیره!

و بعد دوباره پشتم رو کردم بهشون و ساکم رو انداختم روی دوشم و رفتن سمت ساختمون، به پنجره‌ی اتاق‌ها نگاه کردم که دیدم پرده‌ی اتاقم افتاد، پوزخندی زدم و از پله‌ها رفتم بالا، در رو باز کردم که همون موقع آوا از پله‌ها اومد پایین، لباس مشکی تنش باعث میشد از رفتارش خندم بگیره، واقعا چقدر بی‌شرم بود، کسی که براش بود و نبود سعید فرقی

نداشت، چطور الان خودش رو میتونست عزا دار اون جلوه بده؟!

پوزخندی بهش زدم و با تنه‌ای از کنارش رد شدم که روی پله بازوم رو گرفت و مجبورم کرد برگردم سمتش و نگاهش کنم، مستقیم بهم خیره شد و گفت:

-چه بخوای، چه نخوای، تا عمر داری بیخ ریشت بستَنَم، حالا تا عمر داری ازم فرار کن، ببینم کدوممون توی این مسابقه‌ی دو برنده میشیم!

بازوم رو ول کرد و رفت سمت اشپزخونه، نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت اتاقم و توی دلم گفتم:

-بخواب بلکه توی خواب ببینی که من توی هرزه رو کنار خودم برای یه عمر نگه دارم، خاله که بمیره، مهر طلاق تو هم میخوره وسط پیشونیت!

در اتاقم رو محکم به هم کوبیدم و قفلش کردم، ساکم رو انداختم گوشه‌ی اتاق و گوشیم رو از جیبم در اوردم و نگاهش کردم، نمیدونم چرا توقع داشتم هانیه بهم زنگ یا پیامی زده باشه!

وقتی چیزی ندیدم گوشی رو انداختم روی تخت، لباسم رو با بلیز و شلوارک عوض کردم و خودم رو روط تخت پرت کردم، گوشی رو برداشتم و زنگ زوم شرکت، بعد از چند تا بوق بالاخره منشی جواب داد:

-بفرمایید؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتمَ:

-خانم توکلی، امیری هستم!

مشخص بود هول کرده و بعد هز چند لحظه با صدایی که توش عشوه موج میزد گفت:

-اِوا! آقای امیری شمایین؟ چرا امروز نیومدین شرکت، همه منتظرتون بودن، آقای رحمانـــ...

پریدم وسط حرفش و خیلی خشک گفتم:

-تمام قرارهای شرکت رو تا هفته‌ی دیگه بنداز عقب، به همه هم بگو یک هفته مرخصین و نمیخواد بیان، شرکت یه هفته بستس!

با صدای ارومی گفت:

-وای، اخه چرا!؟ چیزی شده؟!

کلافه از سوال و جواب بی موردش با عصبانیت و تن صدای تقریبا بالایی گفتم:

-پسرخالم فوت کرده، شرکت بستس خانوم، یه حرف رو صد مرتبه نباید برای شما توضیح بدم که، روز به خیر!

و تلفن رو قطع کردم، کلافه و عصبی بودم، دلم میخواست همه این اعصاب خوردی رو سر یکی خالی کنم، دلم میخواست باعث بانی بدبختیمو توی همین اتاق دفن کنم!

دستی به چشمام کشیدم و از روی تخت بلند شدم، گوشیم رو انداختم توی جیب شلوارکم و از در زدم بیرون، چقدر هوای خونه خفه بود، انگار هیچ اکسیژنی توی این چهار دیواری وجود نداشت!

رفتم سمت در و ازش زدم بیرون که دیدم آوا توی تراس نشسته و مامان اینا هم همچنان توی حیاط داشتن را میرفتن، پله‌ها رو خواستم برم پایین که صداش خش انداخت رو اعصابم:

-عزیزم بیا یکم حرف بزنیم!

چشمام رو محکم به هم فشار دادم و دستم مشت شد تا نزنم دندوناش رو توی دهنش خورد کنم، نفس عمیقی کشیدم و

برگشتم سمتش، مستقسم بهش خیره شدم و اروم به سمتش قدم برداشتم که نیشش باز شد و با لبخند گشادی نگاهم کرد؛ پوزخندی زدم و همونجور که میرفتم سمتش گفتم:

-میدونی از چی خیلی بدم میاد؟!

رسیدم بهش و دستام رو روی دسته‌های صندلیش گذاشتم، خودم رو روش خم کردم که با عشوه‌ی حال به هم زنی رفت عقب و 《نچ》 ی زیر لب گفت، نیشخندی زدم و کنار گوشش گفتم:

-اینکه یکی مثل کَنه بهم بچسبه و مثل بختک خودشو بندازه توی زندگیم، حدت رو بدون، توی پر و پاچه‌ی منم بپیچ که ببینم بد پاچتو میگیرم، فکر نکن همیشه آرومم!

خودم رو کشیدم کنار و یه تای ابروم رو با تهدید انداختم بالا، دستام رو توی جیبم کردم و تند از پله‌ها رفتم پایین و مستقیم رفتم سمت قفس سگم، لِئو؛ تا من رو دید پرید به

قفس، با لبخند در قفس رو باز کردم که پرید بیرون و خودش رو انداخت روم، به زور تعادلم رو حفظ کردم تا نخورم زمین!

همیشه باهاش حالم خوب میشد، یکم باهاش سر و کله زدم که مامان اینا رسیدن بهم، لِئو رفت سمتشون که صدای مامان رو در اورد:

-اه، امید، هزار بار گفتم این رو اینجا ولش نکن، تمام حیاط رو نجس میکنه!

سوت زدم و لئو سریع اومد پیشم، دستی زیر گردنش کشیدم و رو به مامان گفتم:

-حیاط به این بزرگی، پوسید حیوون بدبخت توی اون چهار دیواری، بذار بیاد بیرون یکم حال کنه خب!

مامان اخمی بهم کرد و همونجور که ازمون فاصله میگرفتن گفت:

-ازش خوشم نمیاد، ردش کن بره، همون موقع هم که خواستی بگیریش گفتم نه، خرف تو سرت نمیره که!

سری براش تکون دادم و به لئو نگاه کردم که مظلوم زوزه‌ی خفه‌ای کشید و سرش رو گذاشت روی دستش و نشست، باید یه خونه‌ی حیاط دار میگرفتم و لئو و هانیه رو میبردم اونجا، حداقل دقتایی که من نبودم میتونست مراقب دختر کوچولوم باشه!

با فکر به هانیه لبخندی روی لبم جا گرفت که همون موقع گوشیم زنگ خورد، از توی جیبم درش اوردم و با دیدن اسمش روی گوشی، لبخندم عمیق‌تر شد و با صدای خوشحالی جواب دادم:

-جانم؟!

کمی سکوت شد و بعد صدای لرزونش توی گوشی پیچید:

-آقا تو رو خدا بیاین، اینا اومدن اینجا منو اذیت میکنن!

جا خوردم، اخم جای لبخند چند لحظه‌ی پیشم رو گرفت و گفتم:

-کی؟ چی میگی هانیه؟ چی شده؟

صدای فن فنش اومد و بعد از چند لحظه صدای کوبیده شدن در و صدای چندتا زن و مرد اومد که هانیه با گریه گفت:

-آقا به خدا من کاری نکردم، اومدن جلوی در، من نمیدونم چی میخوان؟ من میترسم، تو رو خدا بیاین!

گریش شدت گرفت که نفسم رو کلافه دادم بیرون و لئو رو کردم توی قفسش و گفتم:

-باشخ میام، گریه نکن، دارم میام، تو در رو به هیچ عنوان باز نمیکنی، فهمیدی چی میگم؟

تند تند ﴿بله﴾ ای گفت که دویدم سمت خونه، پله‌ها رو دوتا یکی کردم و رسیدم اتاقم، سریع لباس عوض کردم و از خونه زدم بیرون و به صدای مامان که میگفت کجا هم توجه نکردم،

نشستم توی ماشین و در رو با ریموت باز کردم و با سرعت رانندگی کردم!

یعنی چی که جلوی در خونه‌ی من جمع شده بودن؟ کی بهشون اجازه داده بود؟ کلافه موهام رو چنگ زدم و یاد علی افتادم، قرار بود برام برگه رو حاضر کنه برم ازش بگیرم و پاک فراموشش کردم؛ ماشین رو به سمت دفترش حرکت دادم و قبل از رسیدنم، بهش زنگ زدم تا خودش بیاره پایین بهم برگه رو بده!

تا رسیدم جلوی دفترش، اونم رسید پایین، برگه رو داد دستم و گفت:

-این برگه مهر قانونی داره، صیغتون غیابی خونده شد و من از طرف هر دوتون جداب دادم چون وکالت داشتم، گمش نکنی، یه کپی ازش بگیر!

لبخندی زدم و تشکر کردم، پام رو تا آخر روی پدال گاز فشار دادم و خیلی زود رسیدم خونه، از آسانسور که پیاده شدم، ولقعا یه لحظه شوکه شدم، اینجا چه خبر بود واقعا، کل ساختمون اینجا جمع شده بودن!

با دیدن من کم کم خودشون رو کشیدن عقب و بهم نگاه کردن، جلوی در خونه ایستادم و گفتم:

-کی اجازه داده جلوی در خونه‌ی من تجمع کنید؟ به چه حقی؟ چی میخواین اینجا؟

یوی از همسایه‌های فضولم گفت:

-اقای امیری ما نه خریم، نه کریم، نه کوریم، میبینیم چیکار میکنین، ما خوشمون نمیاد از این کارا، ما جوون داریم، والا خجالت داره، بلا قباحت داره، دست یه دختر رو گرفتی اوردی اینجا که از سر و شکلشم معلومه چیکارس...

چنان توی صورتش بُراق شدم که حرفش رو نصفه ول کرد، میدونستم الان انقدر عصبیم که رگای پیشونیمم زیده بیرون، یه قدم دیگه رفتم سمتش و گفتم:

-خجالت نکش، بگو، در مورد زن من حرف بزن تا اونوقا بهت بفهمونم یه من ماست چقدر کره داره!

رو کردم به بقیه و گفتم:

-زندگی من، به هیچ بنی بشری ربطی نداره، بچه دارین، جوون دارین، خب خدا براتون حفظشون کنه، مگه هرکی هر غلطی کرد باید پای بقیه نوشتش؟

در رو زدم و هانیه رو صدا کردم، بعد از چند لحظه صدای کلید توی در اومد و در باز شد، نگاهش کردم و دیدم تمام صورتش خیسه و چشماش قرمزه قرمز! برگشتم سمت همشون و گفتم:

-دختری که اینجا، نوی این خونه زندگی میکنه، زن منه، شرعی، رسمی، قانونی! باور ندارین؟ برام مهم میست، تشریف ببرید با پلیس بیاید، اونوقت منم به دلیل ایجاد مزاحمت، از تک تکتون شکایت میکنم! روز خوش!

رفتم داخل و در رو محکم به هم کوبیدم که هانیه خودش رو تقریبا پرت کرد توی بغلم! دستمو لای موهاش کشیدم و بدون حرف بغلش کرم تا آروم بشه!

صدای پاشون اومد که داشتن دور میشدن، آروم کشیدمش سمت مبلا و نشستم و محکم به خودم فشارش دادم، چشمام رو بستم و سرم رو به سرش تکیه دادم که آروم گفت:

-یه خدا من کاری نکردم!

هق ریزی کرد، دستم رو کشیدم روی بازوش و گفتم:

-آدم مریض همه جا پیدا میشه، خوب کردی زنگ زدی بهم، الانم دیگه گریه نکن، ببین چشماتو چیکار کردی!

دستش رو روی چشماش کشید و مظلوم از بغلم اومد بیرون، موهاش رو دادم پشت گوشش و سرش رو اوردم بالا، دقیق نگاهش کردم و گفتم:

-این بار، اگه کسی اومد اینجا و مزاحم شد، بگو زن منی، همین! فهمیدی؟

تند سرش رو تکون داد که چشمم روی لبای سرخش موند، این دختر عجیب هوس‌انگیز بود! روش خم شدم و بی اختیار لباش رو بین لبام گرفتم، کوچولوی من دیگه یاد گرفته بود چیکار کنه؛ به کمرش چنگ زدم و کشیدمش بالا، بلندش کردم و روی پام نشوندمش، پاهاش رو دوطرفم گذاشت و دستش رو توی موهام کرد!

دستم روی تیشرتش حرکت کرد و لبه‌هاش رو توی مشتم گرفتم و سریع از تنش در اوردم، اول خجالت کشید ولی بعد خودش رو سپرد دستم، گذاشتمش روی کاناپه و روش خیمه زدم، دلم برای تنش تنگ شده بود!

سانت به سانت بدنش رو زیر بوسه‌های خیسم گرفتم و اون تن ظرفش زیر تنم و بارون بوسه‌هام تکون میخورد، خیلی بچه‌تر از اونی بود کخ بخواد یه رابطه‌ی کامل رو تجربه کنه، همون یه بار کافی بود تا اینو بفهمم!

اروم شلوارش رو هم در اوردم که با خجالت و نفس نفس دستش رو روی شورتش گذاشت و با چشما و لبای نیمه باز نگاهم کرد، لعنتی این بهترین تصویری بود که میتونست توی ذهنم ثبت بشه!

سینه‌های کوچیکش رو توی مشتم گرفتم و خودم رو روش خم کردم و با صدای خش داری گفتم:

-پس کی این لیموهات، پرتقال میشن؟!

گیج نگاهم کرد که خندیدم و بی هوا لبای خوش طعمشو شکار کردم، دستای ظرفیش روی تیشرتم نشست و به سختی کشیدش بالا و خودم کمکش کردم لباسم رو در بیاره! حالا

گرمای تنش رو راحت‌تر حس میکردم! محکم بغلش کردم و به خودم فشارش دادم!

توی بغلم نفس‌های عمیق میکشید و دستای ظریفش رو روی سینم گذاشته بود، سرم رو کردم داخل گردنش و آروم بوسه‌ی خیسی روش گذاشتم که به خودش لرزید! لبخندی زدم و دستم رو انداختم زیر پاش و بلندش کردم و رفتم سمت اتاق!

گذاشتمش روی تخت و ازش فاصله گرفتم، با خجالت خودش رو کشید عقب و خواست پتو رو بکشه روی خودش که سریع پاهاش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم، انگشت اشارم رو براش تکون دادم و ابرویی براش بالا انداختم !

تکون نخورد و فقط نگاهش رو بهم دوخت که شلوارم رو سریع در اوردم و رفتم سمتش، دستام رو دو طرف سرش ستون کردم و از بالا بهش خیره شدم، چشماش توی صورتم دو دو میز؛ خم شدم نوک بینیش رو بوسیدم که ریز خندید، همه‌ی کاراش شیرین بود، دلم نمی‌اومد اذیتش کنم!

ریز ریز صورتش ر بوسیدم و دوباره رسیدم به گردنش، گردنش رو محکم مکیدم که جاش قرمز شد، مطمئن بودم کبود میشه؛ دستی روش کشیدم و اینبار پوست استخون ترقوش رو کشیدم زیر دندونم که 《آخ》 آرومی گفت.

بوسه‌های خیسم رو تا روی نافش وشیدم و اون از لذت به خودش پیچید! زبونم رو دور نافش چرخوندم و رفتم پایین‌تر، بالای توپولیش رو بوسیدم و همزمان شورتش رو از پاش کشیدم بیرون!

با خجالت پاهاش رو به هم گره زد، دستم رو نوازشوار روی رون پاش کشیدم و کم کم پاهاش رو از هم باز کردم! دستم رو اروم روی دخترونگیش کشیدم که به خودش لرزید، سرم رو بردم نزدیک و با ولع شروع کردم براش خوردن، انقدر تمیز سفید بود که از خوردنش سیر نمیشدم!

دستش توی موهام نشست و صدای نالش کل اتاق رو برداشت، آخ که چه لذتی داشت، موهام رو محکم کشید که گاز محکمی

از دخترونگیش گرفتم، انگشتم رو آروم روی سوراخش کشیدم که خودش رو منقبض کرد، چقدر دلم میخواست افتتاحش کنم!

صدای آه و نالش شیرینترین صدای این چند وقتم بود، دستاش رو که توی موهام کرده بود رو گرفتم و کناررتنش ثابت کردم، سرم رو از بین پاش بلند کردم و از این زاویه نگاهش کردم، این دختر لنگار نقاشی شده بود، انگار آفریده شده بود برای اینکه به من بفهمونه هر چیزی امکان به وقوع پیوستنش هست، حتی، عشق ممنوعه‌ی من به این دختر!

لیسی بین پاش زدم و به پیچ و تاب بدنش خیره شدم، آروم برگشتم روش و وزنم رو با دستام نگه داشتم تا بهش فشار نیاد، چشمای خمارش رو با نفس نفس باز کرد و بهم خیره شد، نمیدونم چی توی چشمام دید که با یه اضطراب خاصی گفت:

-دوباره میخوای اون کارو بکنی؟

کمی اخم کردم و گفتم:

-دردت گرفت؟!

با بغض سری تکون داد که آروم گفتم

- خب اگه نمیخوای دردت بگیره، باید یه بار درد یه چیز دیگه رو تحمل کنی، ولی بعدش قول میدم مثل الان خودتم خوشت بیاد!

نگران و ترسیده نگاهم کرد که با دستم پاهاش رو از هم باز کردم و خودم رو بینش جا دادم، مردونگیم رو لای بهشتش کشیدم که خودش رو منقبض کرد، سرم رو کردم توی گردنش و بوسه‌های ریز و خیسم رو روش کاشتم، سینه‌های کوچیکش رو توی مشتم گرفتم و آروم شروع کردم به مالش دادن، کم کم بدنش شُل شد و خودش رو سپرد دستم!

مردونگیم رو آروم آروم بهش میکشیدم و بهشتش خیس شده بود و منم با کشیدن خودم بهش، بدنش رو برای پذیرشش

آماده میکردم، امروز دیگه طاقتم تموم شده بود، دلم یه رابطه‌ی کامل ازش میخواست!

سر مردونم رو به بهشتش فشار دادم که دوباره خودش رو سفت کرد! دوباره بدنش رو نوازش کردم و خودم رو آروم داخلش کردم، ملحفه توی مشتش فشار داد و «آخ» آرومی گفت، یکم بدنش بهم عادت کرد که دوباره یکم دیگه از خودم رو واردش کردم، اینبار جیغ خفه‌ای کشید که خم شدم و لباش رو به بازی گرفتم و یه دفعه کامل خودم رو داخلش کردم!

زیرم شروع کرد تقلا کردن و جیغش توی دهنم خفه میشد، تکون نخوردم و گذاشتم یکم آروم بشه، محکم بین دستام گرفتمش و سعی کردم اصلا تکن نخورم!

یعد از چند دقیقه بالاخره بدنش آروم گرفت ولی هق هق آرومش کلافم کرده بود، لبم رو ازش جدا کردم و موهاش رو

از توی صورتش زدم کنار، از درد عرق کرده بود و تمام تنش خیس شده بود!

دستم رو آروم لا به لای موهاش کشیدم و خودم رو سریع در اوردم، میدونستم الان اصلا تحمل رابطه رو نداره، دردش خیلی زیاد بود و من کلافه بودم، کلافه از این بودم که چجوری باید ولش کنم برم؟

به پهلو کنارش دراز کشیدم که توی خودش جمع شد و بیشتر گریه کرد، کشیدمش سمت خودم و از پشت بغلش کردم، دستم رو اروم کشیدم زیر شکمش و اروم شروع کردم ماساژ دادن، دستش رو روی دستم گذاشت و بعضی وقتا فشار کوچیکی بهش میداد!

انقدر نوازشش کردم و شکمش رو ماساژ دادم که بالاخره خوابش برد، نگاهی به ملحفه‌ی خوبی تخت انداختم و آروم از زیرش جمعش کردم، پتو رو روش کشیدم و روی موهاش رو بوسیدم، نفس عمیقی کشید و پتو رو بیشتر به خودش پیچید.

لبخندی زدم و بلند شدم، خودم رو تمیز کردم تا رد خونش رو از روی تنم پاک کنم، سریع لباس پوشیدم و رفتم سمت آشپزخونه، هرچی گشتم چیزی پیدا نکردم که براش خوب باشه، سوویچ و کیفم رو برداشتم و سریع زدم بیرون، نزدیک خونه هایپرمارکت بزرگی بود و همه چیز داشت، امیدوارم بکدم گوشت دنده و جگر هم داشته باشه!

بالاخره بعد از پیدا کردن وسایلی که میخواستم برگشتم خونه، سری به هامیه زدم و وقتی مطمئن شدم خوبه و خوابیده رفتم توی آشپزخونه و دست به کار شدم، گوشت‌ها رو گذاشتم توی مواد و جگر رو تمیز کردم و به سیخ کشیدم! باربکیوی توی بالکن رو راه انداختم و مشغول کباب کردن جگرها شدم!

صدای در اتاقم رو شنیدم و سرم رو بردم داخل که دیدم هانیه داره میره سمت آشپزخونه

سریع جگرها رو که املده شده بود برداشتم و بردم توی خونه!

طفلی دستش به شکمش بود و داشت راه میرفت، از روی ابچکمن لیوانی برداشت و برگشت که منو جلوی خودش دید، لبخندی زد و رفت سمت یخچال که سریع وارد اشپزخونه شدم و گفتم:

-چیز سرد نخور، دلدردت بدتر میشه!

سینی رو روی میز گذاشتم و دستش رو گرفتم و نشوندم و همونجور که یه سیخ رو برمیداشتم گفتم:

-برات جگر گرفتم بخوری، خیلی خونریزی داشتی!

گونه‌هاش رنگ گرفت و لقمه‌ای که گرفته بودم جلوش رو ازم گرفت و اروم شروع کرد خوردن، خودمم کنارش نشستم و تند تند براش لقمه میگرفتم تا بخوره؛ همش ده تا لقمه بهش داده بودم که سرش رو کشید عقب و گفت:

-دیگه جا ندارم به خدا!

اخم کردم با تّحکّم گفتم:

-باید بخوری، هیچیشو نخوردی، تازه بعد اینا میخوام برات کباب درست کنم!

چشماش برقی زد ولی بازم به نخوردن پافشاری کرد، نگاهی به سیخ‌های جگر کردم و گفتم:

-باشه، پس چندتا دونه خالی بخور!

اینبار بی اعتراض کاری که گفته بودم رو انجام داد و منم رفتم تا سر و سامانی به اتاق بدم! ملحفه‌ی خونی رو برداشتم و انداختم توی سبد رخت چرکا، ملحفه‌ی جدیدی پهن کردم و لباسامونم انداختم کنار ملحفه!

کمدم بیرون که دیدم سرش رو روی دستش گذاشته و یکی از دستاش روی شکمشه! سریع رفتم از داخل جعبه‌ی قرص‌ها، یه قرص مسکن پیدا کردم و بهش دادم، بعد کمک کردم بره توی پذیرایی و روی مبل دراز بکشه!

کلافه دستی توی موهام کشیدم و برگشتم داخل اتاق و پتویی از داخل کمد براش اوردم و انداختم روش، نگاهم مدام بین ساعت و هانیه میچرخید! نمیدونستم چیکار کنم؟! تماس بگیرم و بگم امشب کاری پیش اومده و نمیام یا هانیه رو تنها بذارم؟!

عصبی برگشتم توی آشپزخونه و خودمم یه قرص مسکن برای سردرد کوفتیم خوردم؛ کنار هانیه روی مبل نشستم و موهاش رو نوازش کردم، دختر کوچولوم خوابش برده بود، باید میبردمش حموم تا بدنش یکم ریلکس بشه!

ساعت نزدیک نه شب بود که بلند شدم، باز باربکیو رو راه انداختم و دنده‌هایی که خریده بودم رو از داخل یخچال در اوردم و شام رو حاضر کردم؛ بالاخره دل به دریا زدم و شماره‌ی خونه رو گرفتم، خوشبختانه خود مامان جواب داد و بهش گفتم یکی از دوستام تصادف کرده و بیمارستانه و مجبور شدم تا خانوادش از شهرستان بیان، من شب پیشش بمونم!

بعد از شام که با کلی تحدید هانیه توسط من بابت خوردن کاملش، خورده شد، بردمش حموم، کامل تمیزش کردم و با آب گرم حسابی ماساژش دادم! وقتی اومدیم بیرون سریع موهاش رو خشک کردم و هر دو رفتیم سر جامون، توی بغلم محکم نگهش داشته بودم و اروم با موهاش بازی میکردم!

بالاخره کم کم چشماش سنگین شد و خوابش برد، ولی من هنوزم داشتم با موهاش بازی میکردم، انگار علاوه بر هانیه، این کار به خودمم آرامش میداد!

همش فکردم درگیر این بود که چجوری باید تنهاش بذارم؟! تنها گذاشتنش برای چند روز مهم نبود، اینکه بعد از این چند روز مجبور بودم آوا رو عقددکنم برام غذاب شده بود، عقدش که میکردم دیگه اینجوری آزادی عمل نداشتم و میدونستم که مامان و خاله دیوانم میکنن!

چشمام رو بستم و بالاخره بعد از کلی کل‌انجار رفتن با خودم، خوابم برد...

صبح که بیدار شدم هانیه پیشم نبود، سریع بلند شدم و لباس پوشیدم، موهام رو مرتب کردم و با برداشتن وسایلم رفتن بیرون از اتاق، صدای آروم زمزمه‌ی آهنگش رو میشنیدم که از توی آشپزخونه میاد!

رفتم و بی سر و صدا، یه دفعه از پشت محکم بغلش کردم که جیغ خفه‌ای کشید و برگشت سمتم که خندیدم، خودشم قیافه‌ی شوکش کم کم تغیر حالت داد و خندید، تخم مرغای آب پز رو از توی ظرف در اورد و ءذاشت توی پیشدستی و رو به من گفت:

-صبح به خیر، بشین صبحانتو بخور بعد برو!

نشستم و هر دو بی حرف صبحانمون رو تموم کردیم؛ جلوی در ایستادم و همونجور که کفشم رو میپوشیدم بهش خیره شدم، قبل از این که از حونه برم بیرون دستش رو گرفتم و گفتم:

-من ممکنه چند روزی نباشم، مراقب خودت باش، چیزی هم خواستی زنگ بزن!

سرش رو تند تند تکون داد که بالاخره بعد از کام عمیقی که از لبهاش گرفتم، دل ازش کندم و رفتم سمت خونه‌ی مامان!

بالاخره بعد از تی مسافتی رسیدم و ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم، وارد حونه شدم و همونجور که از پله‌ها میرفتم بالا، نگاخی به سالن غذاخوری انداختم که فقط مامان و خاله رو دیدم و خبری از آوا نبود!

توی دلم دعا میکردم شرش رو از سرم کم گرده باشه و رفته باشه ولی زهی خیال باطل، تازه یه لقمه‌ی چرب و نرم گیرش اونده بود کجا میذاشت میرفت؟!

پله‌ها رو به سمت بالا رفتم و وارد راهروی اتاق‌هامون شدم، وقتی خواستم در رو باز کنم و برم دتخل اتاقم، اوا در اتاق سعید رو باز کرد و ازش خارج شد، نگاه گذرایی بهش انداختم

و خواستم بی توجه برم داخل اتاقم که با قدم‌های سریع خودش رو بهم رسوند، دستش رو گذاشت روی دستم و با لحن اغوا کننده‌ای گفت:

-بالاخره برگشتی عشقم؟! منتظرت بودم، بیا بریم یکم قدم بزنیم!

و بی حرف دستم رو به سمت پله‌ها کشید که دستم رو از توی دستش در اوردم و خیلی عصبی در حالی که دندونام رو از خشم ره هم فشار میدادم گفتم:

-خوب گوشاتو باز کن دختره‌ی هرزه، یک بار دیگه دور و اطراف من بپلک تا بهت حالی کنم بازی با من چه عواقبی داره!

هولش دادم عقب و در رو باز کردم و وارد شدم و در رو محکم توی صورت شوک زدش بستم! لباسم رو عوض کردم و خودم رو روی تخت پرت کردم، باید یه چیزی رو میفهمیدم، گوشیم

رو بداشتم و رفتم توی بالکن اتاقم ایستادم و شماره‌ی علی رو گرفتم، با زنگ دوم جوابم رو داد:

-سلام، جانم داداش، بگو، پشت فرمونم!

نفس عگیقی کشیدم و به نرده‌ها تکیده دادم و گفتم:

-رسیدی دفتر خبرم کن، کارم واجبه!

خواستم قطع کنم که گفت:

-نمیرم رفتم، کار دارم چند جا، بگو الان!

دستی به چشمام کشیدم و گفتم:

-ببین، اگه یه زن، شوهرش بمیره، چند وقت بعد میتونه ازدواج کنه؟!

کمی سکوت کرد و گفت:

-طبق شرع و قانون اسلامی، مدت عُده‌ی زنی که همسرش رو از دست داده چهار ماه و ده روزه! چطور؟

متفکر به بیرون چشم دوختم و گفتم:

-هیچی، برای یکی از دوستام پرسیدم!

و بعد از حرفام خداحافظی کردیم و قطع کردم! چهار ماه، نمیشد واقعا انقدر زیاد، من چطوری باید هانیه رو چهار ماه تنها میذاشتم؟!

سرم رو به شیشه‌ی پنجره تیکه داردم و اروم گوشی رو به لبام زدم، اینجوری که نمیشد، باید یه فکری میکردم، اصلا شاید توی این چهار ماه خاله هم از خر شیطون اوند پایین!

گوشی رو توی جیب شلوارکم گذاشتم و از در زدم بیرون، مامان و خاله توی نشیمن نشسته بودن و حرف میزدن که رسیدم بهشون، هر دو نگاهم کردن و مامان گفت:

-کِی اومدی؟!

روی مبل راحتی کنار پنجره نشستم و جواب دادم:

-یه یک ساعتی میشه!

نمیدونستم این رو چطوری باید بهشون بگوم، دستش توی موهام کشیدم و بالاخره دل به دریا زدم و گفتم:

-من از دوستم که وکیله یه سری چیزا رو پرسیدم که بد نیست شما هم بدونید!

مامان و خاله کنجکاو بهم خیره شدن که دوباره گفتم:

-از علی برای زمان عقدمون پرسیدم، گفت وقتی همسر یه زن میمیره، تا چهار ماه بعد از نظر شرعی و قانونی نمیتونه ازدواج کنه!

مامان و خاله سری تکون دادن، از این حونسردیشون داشتم روانی میشدم، عصبی پوم رو تکون دادم و با صرایی که سعی میکردم آروم باشه گفتم:

-من بیکار نیستم چهار ماه اینجا بسط بشینم تا عُده‌ی ایشون تموم بشه، کلی بدبختی و گرفتاری دارم!

مامان نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت، خاله با اخمای درهم نگاهم کرد و گفت:

-خب که چی؟ اینجا مگه خونت نیست؟ مگه قبلا همینجا نمیموندی؟ حالا چی عوض شده که از اینجا فراری شدی؟!

بلند شد و پشت به من، رو به روی پنجره ایستاد و گفت:

-مهم نیست برام که چه گهی داری میخوری، نمیخوامم بدونم، هر قبرستونی میخوای برو...

برگشت سمتم و با حالت تحدید گفت:

-هرجا میخوای برو ولی روزی که تایین میکنم باید محضر باشی، وگرنه به خدا امید، به ارواح خاک یه دونه بچم، کاری میکنم از زنده موندنت پشیمون بشی...

سینه به سینم ایستاد و ادامه داد:

-میدونی که دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم!

بعد هم راهش رو کشید و رفت سمت اتاقش، روزی هزلر بار هم اگر خودم رو بابت کارم سرزنش میکردم باز هم کم بود، کم بود برای بلایی که سر خودم و خانوادم اوردم!

بلند شدم و به مامان که غمگین نگاهم میکرد خیره شدم، شاید با دل بستن به اون دختر کوچولو، خدا میخواد تقاص کاری که کردم رو ازم پس بگیره!

سرم رو تکون دادم و رفتم سمت در و ازش زدم بیرون، اروم توی حیاط شروع کردم قدم زدن، جای جای این خونه برامخاطره بود، خاطره‌ی روزایی که با سعید گذشت! چرا انقدر نامرد شدم؟ کی انقدر بد شدم؟

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، دلم برای هانیه پر میزد ولی پیش خودم گفتم امروز رو میتونم اینجا بمونم و از فردا یک روز درمیون پیش هانیه باشم! اصلا میتونستم بعد از عقد آوا هم همین کار دو بکنم!

کاش میتونستم عقدش کنم، عقدش کنم و بیارمش همینجا و پیش خودم بمونه و هر شب رو کنارم باشه ولی میدونستم الان براش زوده، اصلا دلم نمیخواست با این اوصاف بیاد توی این خونواده، حقش سرکوفت شنیدن نبود!

شروع کردم توی حیاط قدم زدن و به همه چیز فکر کردم، انقدر غرق افکار خودم شده بودم که نفهمیدم چطور چند ساعت گذشته بود و با صدای فیروزه خانم که برای ناهار صدام میزد به خودم اومدم!

دستام رو کردم توی جیبم و اروم به سمت خونه قدم برداشتم، از پله‌ها آروم رفتم بالا و وارد شدم و مستقیم رفتم توی سالن غذاخوری، اینبار هن فقط مامان و خاله بودن و خبری از آوا نبود، ابرویی بالا انداختم و کنار مامان جاگیر شدم، بدون توجه به نبودن اون دختر مشغول غذای خودم شدم که بالاخره صداش اومد:

-واقعا این کارتون توهین آمیزه که برای صرف غذا من رو صدا نمیزنید!

خاله دست از غذا کشید و به صمدلیش تکیه داد، نگاه یخ زدش رو بهش دوخت و گفت:

-خوشم‌نمیاد با قاتل پسرم سر یه میز بشینم!

مستقیم زده بود توی بُرجَکَش، نیم نگاهی به آوا و قیافه‌ی وا رفتش انداختم و به روی خودم نیاوردم! سرم رو انداختم پایین که صدای عصبیش بلند شد:

-تنها من مقصر مرگ سعید نبودم و اینو همتون خوب میدونین!

خاله عصبی بلند شد و با صورتی برافردخته داد زد:

-حیا رو قِی کردی آبرو رو هم خوردی! همسن که مثل سگ باهات رفتار نمیکنم برو خدا رو شکر کن، خاک توی سرت کنن، یچه‌ی من چی کم گذاشته بدد برات؟ هاااان؟! کرم از

خود درخته دختر جون، تا تو ۰راغ سبز نشون نمیدادی امید نمی‌اوند سمتت!

غذا رو رسنا بهم کوفت کرده بودن، بلند شدم و با بلند شدنم سر همه به سمتم چرخید، بی حرف از غذاخوری زدم بیرون، پیش هانیه میموندم خیلی بهتر از اینجا بود، اینجا چی داشت برام به جز اعصاب خوردی؟

در اتاقم رو محکم به هم کوبیدم و وسایلی که لازمم میشد رو برداشتم و ریختم توی چمدون کوچیکم و بعد از عوض کردن لباسام، از اتاق زدم بیرون!

وسط پله‌ها مامان جلوم در اوند با گلایه گفت:

-کجا میری مادر؟ خالت که به تو چیزی نگفت، با آوا بود، دورت بگردم این چه کاری بود با خودت و زندگیت کردی؟!

زد زیر گریه، شرمنده سرم رو انداختم پایین و از کنارش رد شوم ولی صدای آرومش رو شنیدم:

-خودت رو بدبخت کردی مادر، بدبخت شدی، اون زن زندگس نیست که اگه بود به سعید فلک زده خیانت نمیکرد!

بی توجه به همشون از خونه زدم بیرون، ماشین رو روشن کردم و با سرعت بالایی توی خیابون شروع یه حرکت کردم؛ بالاخره بعد از تی مسافتی رسیوم به خونه، در پارکینگ رو بو ریموت باز کردم و ماشین رو سر جاش پارک کردم و با برواشتن وسایلم، سوار اسانسور شدم!

دکمه‌ی طبقم رو زدم و منتظر موندم برسم، یه تخم مرغ خوردن کنار هانیه بهم بیشتر از چلو کباب خونه‌ی خودمون میچسبید!

رسیدم و با کلید در رو باز کردم، رفتن داخل و کفشام رو در اوردم که هانیه از اشپزخونه با تعجب اومد بیرون و نگاهم کرد، رفتم سمتش که کم کم تعجبش جاش رو به لبخند قشنگی داد و اونم اومد سمتم، رسیدیم به هم که روی نوک پاش بلند شد و گونم رو بوسی و گفت:

-مگه نگفتی چند روزی نیستی و کار داری؟!

با دست آزادم کمرش رو گرفتم و به خودم چسبوندم، لباش رو آروم و کوتاه بوسیدم و جداب دادم:

-قرار بود ولی فعلا مُنتفیه! بنده دربست در اختیار شمام!

لبخندقشنگی زد و از بغلم اومد بیرون، نگاهی به چمدون کوچیکم انداخت و گفت:

-ناهار خوردی؟

سری به معنی《نه》براش تکون دادم که رفت سمت آشپزخونه و گفت:

-من داشتم تن ماهی درست میکردم، میخوری؟

رفتم توی اتاق و از همونجا جواب دادم:

-هرجی خودت خوردی برام بذار!

دیگه چیزی نگفت و منم بعد از جا به جایی لوازمم و عوض کردن لباسم، اتاق رو به مقصد آشپزخونه ترک کردم، میز رو چیده بود و داشک بقیه‌ی کارا رو میکرد، به چهار چوب تکیع دادم و بهش خیره شدم، با اینکه خیلی سنش کم بود اما هیکل خوبی داشت،باید به خودش میرسید!

رفتم داخل و آروم از پشت بغلش کردم و روی گردنش بوسه‌ای زدم که خندید و صورتش رو برگردوند طرفم، نگاهم توی چشماش چرخید که سرش رو ازم برگردوند و موهای بلندش رو زد پشت گوشش و گفت:

-برو بشین، الان غذا رو میارم!

با لبخند محوی که کنج لبم نشسته بود ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت میز و نشستم، با یه دیس برنج و دوتا تن ناهی که توی ظرف خالی کرده بود، اومد سمتم و گذاشت جلوم و خودش هم کنارم نشست!

کنار هم ناهارمون رو خوردیم و بعد از جمع کردم وسایل، با هم رفتیم توی اتاق نشیمن، تلوزیون رو روشن کردم و همونجور که هانیه رو توی بغلم مینشوندم گفتم:

-من چند روزی بیکارم، دوست داری بریم مسافرت؟!

چشماش برقی زد و گفت:

-واقعا میخوای منو ببری مسافرت؟!

موهاش رو زدم پشت گوشش و سری به نشونه‌ی تایید براش تکون دادم، اول با ذوق و بعد با ناراحتی محسوسی سرش رو انداخت پایین و گفت:

-من تا حالا چایی نرفتم، بابام که بود هم فقط پولش به خورد و خوراک میرسید، بعد از اونم که...

احساس کردم بغض کرده، سرش رو اوردم بالا و گفتم:

-به گذشته فکر نکن، اون تموم شده و رفته، سخت بوده برات، میدونم، اما تموم شده کوچولو!

لبخند غمگینی زد و سری برام تکون داد که محکمتر به خودم فشارش دادم، بعد از مدتی نشوندمش کنارم و گوشیم رو در اوردم، شماره.ی دفتر هواپیمایی که آشنام بود رو گرفتم و دوتا بلیط برای کیش رزرو کردم، این موقع از سال اونجا آب و هوای خوبی داشت!

با هتل مارینا هم تماس گرفتم و یه اتاق دونفره رزرو کردم و قراد شد مدارک و صیغه نامه رو هم براشون فکس کنم!

بلیطا برای دو روز دیگه بود و باید میرفتیم کمی خرید میکردیم، به ساعت نگاه کردم و بلند شدم، هانیه با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

-پاشو حاضر شو بریم یکم خرید کنیم!

چشماش برقی از خوشحالی زد و سریع دویو توی اتاق، با خنده پشتش وارد شدم و دیدم جلوی کمد ایستاده و داره

لبای برمیداره، خودمم سریع لباسام رو عوض کردم و با هم از خونه زدیم بیرون!

***

پاکت‌های خرید رو ریخته بود دورش و با ذوق به همشون نگاه میکرد، یه چمدون هم براش گرفته بودم تا وسایلش رو جمع کنه، هر کدوم رو برمیداشت و اول به من نشون میداد و بفد از اینکه موافقتم رو میگرفت مرتب تاشون میکرد و میذاشت توی چمدون!

به صورت بدون ارایش و سادش نگاه کردم، همینجوری کم سن بود و اون ابروهای پرش هم مزید بر علت میشد؛ بعد از تموم شدن کاراش بهش با خنده نگاه کردم، چشماش چنان برقی میزد که دلم براش ضعف رفت!

چقدر برای یه سفر کوچیک و چند روزه خوشحال بود، چیزی که برای من عادی بود، برای اون آرزویی بود که تازه داشت به حقیقت میپیوست!

بعد از تموم شدن کارش و خوردن یه شام حاضری و مختصر، کنار هم دراز کشیدم، خودشو توی بغلم جا کرد و سرش رو برد زیر گردنم، نفساش به گردنم میخورد و داشتم لذت میبردم!

دستش رو آروم روی تن لختم کشید و بغلم کرد، دستم دور تنش محکم شد و به خودم فشارش دادم، با اون تاپ و شورتک کوتاه زرشکی که تضاد قشنگی با پوست سفیدش داشت، عجیب خوردنی شده بود!

سرش رو آوردم بالا و به لبای درشت و خوش فرمش خیره شدم، فاصلمون رو کم کرد و لباش رو محکم روی لبام گذاشت، دستم روی پهلوش مشت شد و بوسمون رو عمیق‌تر کردم!

با نفس نفس ازم جدا شد و اسمم رو زیر لبش زمزمه کرد، موهای خوش حالتش رو زدم پشت گوشش و جایی روی گوشش که دستم بود رو بوسدم و گفتم:

-جونم!؟

نفس عمیقی کشید و خودش رو توی بغلم جمع کرد، میدونستم براش زود بود، زود بود بخواد با این داغ کردنای یهویی بدنش کنار بیاد، میدیدم و حس میکردم که تحریک شده، این رو از نوک برجسته‌ی سینش میتونستم تشخیص بدم!

پشتش رو بهم کرد که دستم رو گذاشتم روی شکمش، آروم شروع کردم بوسیدن گردن و کتف برهنش، هر چند لحظه یک بار به خودش میلرزید و آه کوچیکی از بین لباش خارج میشد!

چقدر خوب بود که اینجوری میتونستم توی مشتم داشته باشمش، بدنش بهن حس آرامش میداد، ارامشی که با هیچ کسی تجربش نکرده بودم، از همون رور اول که گوشه‌ی چهار راه دیدمش، این بدن منو داغ میکرد!

دستم رو آروم سُر دادم پایین و به بین پاش رسیدم، کمی خودش رو جمع کرد ولی کم کم با بوسه‌هام نرم شد و اجازه‌ی پیشروی به دستم داد!

کمی بین پاش رو ماساژ دادم که کم کم خیس شد و صدای ناله‌های آرومش توی اتاق پیچید، آخ که چه حس خوبی بود این صدا، اینکه میتونستم اینجوری تحریکش کنم، عالی بود! عالی بود که این دختر بکر بود و تا حالا رابطه‌ای با کسی غیر ار من نداشت و میتونستم خیلی راحت صداش رو بلند کنم!

بالاخره زیر دستم لرزید و ارضا شد، دستم رو از ببن پاش برداشتم و با دستمال تمیز کردم، محکم بغلش کردم و گذاشتم استراحت کنه، نمیخواستم امشب باهاش رابطه داشته باشم، فردا براش برنامه داشتم؛ ریتم آروم نفساش نشون از خواب آرومش میداد، موهاش رو بوسیدم و خودمم کم کم خوابم برد!

**

دستش رو گرفتم و دنبال خودم به سمت آرایشگاهی که از قبل باهاشون هماهنگ کرده بودم کشیدم، مضطرب بهم نگاه کرد که جلوی در ایستادم و زنگ رو زدم، دستم رو توی موهای بازش کشیدم و گفتم:

-پس دختر خوبی باش و کارت تموم شد باهام تماس بگیر تا بیام دنبالت، منم همین اطرافم، هانیه یادت نره‌ها، یک سانت از موهات کوتاه بشه من میدونم و تو!

لبش رو به دندون گرفت و سری برام تکون داد، در باز شد و خانیه رفت داخل ولی فپقبل از اینکه در رو ببنده کشیدمش و گفتم:

-پرسید چند سالته چی میگی؟

یکم لباش رو به هم فشار داد و گفت:

-هجده!

سری تکون دادم و ولش کردم تا بره! میخواستم حالا که خانوم شده بود، قیافشم تغییر کنه!

توی یه کافه نزدیک آرایشگاه منتظر موندم تا برم بیارمش، بالاخره بعد از دو ساعت باها تماس گرفت تا برم دنبالش، قهوه‌ی دومم رو هم سریع نوشیدم و بعد از حساب کردن، سریع رفتم بیرون!

دوست داشتم زودتر ببینم بدونم چه شکلی شده، جلوی آرایشگاه ایستادم و بهش زنگ زدم تا بیاد پایین، مستقیم به در ورودی خیره شده بودم تا بیاد، بهش چول کافی داده بودم تا خودش حساب کنه، میخواستم کم کم یاد بگیره مستقل باشه، باید براش حساب هم باز میکردم!

با باز شدن در ارایشگاه، از فکر اومدم بیروم، بی اختیار به دختری که داشت می‌اومد سمتم خیره شدم، خیلی تغییر کرده بود، شاید به جرات بتونم بگم تنها لباساش شبیه هانیه‌ای بود که رفت داخل اونجا!

سوار ماشین که شد و سلام آرومی که کرد رو فقط با تکون سرم تونستم جواب بدم، نمیتونستم بهش نگته نکنم، اخه مگه داریم اینقدر خوشگل؟! دستم اروم رفت سمت صورتش و اروم نوازشش کردم، موهایی که الان کمی مرتب شده بود و کمی حالت گرفته بود رو دور انگشتم پیچیدم!

خیره نگاهم کرد که چشمم روی رژ لبش ثابت موند، دختر کوچولوی من امروز حسابی به خودش رسیده بود، انگار امروز قصد جونم رو کرده بود!

خم شدم و آروم روی لبش یه بوسه‌ی اروم زدم، دستش رو گرفتم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم سمت رستوران، ساعت یک بود و مطمئن بودم اونم مثل من گرسنشه!

با هم پشت میز نشستیم، بی اختیار دستش رو گرفتم و فشار ارومی دادم که سرش رو بلند کرد و با خجالت نگاهم کرد، دلم برای سرخی گونش ضعف رفت!

منو رد برداشتن و برای خودم انتخاب کردم و به هانیه هم گفتم هر چیزی که میخواد انتخواب کنه، گارسون اوند و سفرشاتمون رو گرفت و رفت ولی من هنوزم دستش رو ول نکرده بودم، واقعا خوشگل شده بود!

یکم نگاهم کرد و گفت:

-چرا اونجودگری بهم نگاه میکنی؟!

لبخندی زدم و جداب دادم:

-اخه خیلی تغییر کردی!

لبش رو کرد توی دهنش و بعد از چند لحظه گفت:

-زشت شدم؟!

خندیدم، بی اختیار خندیوم و سمتش خم شدم، لپش رو کشیدم ک گفتم:

-زشت؟! دقیقا برعکسش شدی!

نمکی خندید و دیگه چیزی نگفت که پرسیدم:

-توی حریدات لوازم آرایش گرفتی؟!

یکم فکر کرد و سری به نشونه نه تکون داد، باید بعد از ناهار میرفتیم براش یکم لوازم میخریدم تا همیشه اینجوری برام خوشگل کنه !

سفارشاتنون رو اوردن و توی سکوت غذامون رو خوردیم، بعد از اتمامش و حساب کردن به سمت خونه حرکت کردیم، بین راه کنار یه مغازه ایستادم و براش کمی لوازم ارایشی خریدم!

شب با کلی شوق و ذوق وسایلاش رو مرتب کرد و بعد از یه شام سبک، سریع رفت توی جاش تا برای فردا سرحال باشه!

این دختر خود زندگی بود!

درسته زمونه بهش خیلی سخت گرفته بود ولی هنوز هم بلد بود زندگی کنه و به بقیه هم زندگی کردن رو یاد بده، چیزی که خیلی وقت بود فراموشش کرده بودم !

منم کنارش دراز کشیدم و با در آغوش گرفتنش، خودم رو به یه خواب پر از آرامش دعوت کردم!

•○•○•○•○•○•○•

توی هواپیما، از وقتی بلند شد تا وقتی که فرود بیایم، محکم دستم رو گرفته بود، میدونستم ترسیده برای هنیون گذاشتم راحت باشه، از شیشه‌ی پنجره به بیرون خیره شده بود و ابرا رو نگاه میکرد و با دیدن آبی خلیج از خوشحالی چشماش برق زد!

با هم پیاده شدیم و هوای گرم و مرطوب کیش به صورتمون خورد، هانیه محکم دستم رو گرفت و با هم از پله‌ها رفتیم پایین، سوار اتوبوس‌ها شدیم و به سمت گیت خوروجی حرکت کردیم!

تمام مدتی که منتظر چمدون‌ها بودیم از کنارم تکون نخورده بود و مثل بچه‌ها بهم چسبیده بود، هرچند بهش حق میدادم، کمی اضطراب داشت و ترسیده بود!

بعد از برداشتن چمدون‌ها از فزودگاه اومدیم بیرون و سوار ماشینی شدیم که از طرف هتل برای استقبالمون فرستاده بودن؛ هانیه با ذوق به تمام مسیر نگاه میکرد و از شادی صورتش برق میزد و این بهم خیلی حس خوبی میداد!

با رسیدن به هتل، دستش رد گرفتم و با هم پیاده شدیم، چمدون‌ها رو برامون می‌آوردن، پس فقط پوشه‌ی مدارکمون رو از داخل ساک دستی برداشتم با هانیه رفتیم داخل!

رِزِروْشِن شلوغ بود و کمی طول کشید تا نوبتمون بشه، کارای پذیرش رو انجام دادم و با گرفتن کارت اتاق، همراه با چرخ حامل چمدون‌ها به سمت اتاق حرکت کردیم!

در رو باز کردم و اول هانیه رو فرستادم داخل، پیشخدمت کمی در مورد اتاق و لوازم شماره‌ها توضیح داد و با گرفتن انعام، بالاخره تنهامون گذاشت!

برگشتم سمت هانیه که دیدم پرده رو زده کنار و با ذوق داره به بیرون نگاه میکنه، ساععت دوازده بود و گفته بودن ساعت یک، رستوران هتل باز میشه، اما نمیدونستم هانیه میخواد بریم بیرون یا توی هتل غذا بخوریم؟!

اگر دست من بود که یه حمام خوب رو ترجیح میدادم تا هم خستگی راهمون از بین بره هم بدنمون به آب و هوای محیط یکم خو بگیره!

از پشت بغلش کردم و کنار گوشش گفتم:

-ناهار اینجا بخوریم یا بیرون؟!

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

-فرقی نمیکنه، فقط من حس میکنم تمام لباسام به تنم چسبیده!

خمدیدم و دستش رو گرفتم و بردم سمت سرویس اتاق، پرده‌ها رو کشیدم و برگشتم پیشش، همونجور که کمکش میکردم لباساش رو در بیاره گفتم:

-پس یه دوش بگیریم، بریم ناهار و برگردیم، یکم استراحت کنیم، بعد ببرمت گردش!

با هم رفتیم داخل حمام و وان رو حاضر کردم، کمی توی بغلم گرفتمش و چشمام رو بستم، بعد مدتی از حمام اومدیم بیرون و حاضر شدیم و با هم از در اتاق زدیم بیرون!

هنوز وقت ناهار نشده بود، برای همین دستش رو گرفتم و از در پشتی هتل رفتیم بیرون، اینجا یه مجموعه‌ی کامل بود که همه چیز داشت و دقیقا چسبیه بود به دریا!

کمی با هم توی محوطه قدم زدیم و با دیدن ساعت برگشتیم داخل، پله‌ها رو رفتیم بالا و وارد رستوران شدیم، هکه چیز

سلف سرویس بود، با هم رفتیم سمت غذاها و هانیه با تعجب نگاه کرد، یه جوری نگاه میکرد که بی‌اختیار خندیدم و گفتم:

-اونجوری نگاه نکن، ببین چی میخوری و بردار!

خودم زودتر از اون شروع کردم، دختر کوچولوم از هرچیزی یه ذره توی بشقابش کشید و با هم رفتیم و سر یه میز نشستیم و مشغول شدیم! دیدن قیافش هم سرحالم میکرد و مطمئن بودم این سفر، بهترین سفر زندگیم میشه!

بعد از ناهار برگشتیم اتاق و کمی استراحت کردیم و با خنک شدن هوا، از هتل اومدیم بیرون تا کمی تفریح کنیمتصمیم داشتم همه جا رو ببرم و بگردونمش، دلم میخواست این سفر بهترین سفر زندگیش بشه!

با دستای پر از خرید برگشتیم هتل، از عروسک تا لباس زیر، تا مداد رمگی، هر چیزی که دلش خواسته بود براش خریده بودم، همشون فدای یه لحظه برق توی چشماش! انقدر وقتی

اون عروسک خرس پشمالو رو براش خریدم ذوق کرده بپچود که دلم میخواست همون وسط بغلش کنم محکم فشارش بدم!

ساعت نزدیک ده بود که از اتاق اومدیم بیرون، دستش رو گرفتم و با هم قدم زنان به سمت ساحل رفتیم، مجموعه‌ی اینجا واقعا مجموعه‌ی کاملی بود، توی ساحل پر بود از رستوران‌های کوچیک و صبح‌ها هم مجموعه‌ی ورزشی تفریحیش برقرار بود!

کمی با هم قدم زدیم و برگشتیم سمت رستوران، سفارش غذا رو دادم و به پشتی صندلی تکیه دادم، شال از سرش افتاده بود و بادی که می‌اومد موهاش رو به بازی گرفته بود، مستقیم به دریا خیره شده بپچود و لبخند قشنگی روی لبش بود!

دستم رو توی موهاش کشیدم که برگشت سمتم، لبخندی بهش زدم که خودش رو توی بغلم جا کرد و گفت:

-مرسی!

خندیدم و اروم سر انگشتاش رو بوسیدم، نفس عمیقی کشیدم و بوی شور دریا رو استشمام کردم، همیشه وقتی میخواستم فکرم ازاد بشه می‌اومدم اینجا، یه جورایی فرار میکردم ولی این بار فرق داشت..

اینبار ارامشمم با خودم اورده بودم، دستی به موهاش کشیدم و به این فکر کردم چرا زودتر پیداش نکردم؟! چرا زودتر جلوی راهم سبز نشد تا انقدر خطا نکنم و زندگی همه رو اینجوری به هم نریزم!

شاممون رو اوردن و بعد از تموم شدنش، اروم با هم به سمت هتل برگشتیم، بازوم رو گرفته بود و اروم باهام راه می‌اومد، لبخند روی لبش انقدر قشنگ بود که بی اختیار محوش شده بودم!

با هم تا اتاقمون رفتیم، چراغ رو که روشن کردم، هانیه نفس عمیقی کشید و با لبخند خودش رو روی تخت پرت کرد و گفت:

-من عاشق اینجام، مرسی که منو اوردی اینجا!

تی-شرتم رو در اوردم و همونجور که شلوارم رو در میاوردم رفتم سمتش و گفتم:

-کاری نکردم، برای تغییر روحیه‌ی جفتمون خوب بود!

بعد دست بردم سمت لباساش و دونه دونه بدون هیچ عجله‌ای از تنش در اوردم و اون هم باهام همکاری کرد، لباساش دونه دونه روی زمین می‌افتاد من غرق تن سفیدش میشدم!

اخرین دونه رو هم در اوردم و با خودم روی تخت خوابوندمش، خودش رو توی بغلم جمع کرد و بعد از چند لحظه گفت:

-من الان زنتم؟!

موهاش رو زدم پشت گوشش و گفتم:

-اره، تو زنمی!

سرش رو گرفت بالا و به چشمام خیره شد و بعد با خجالت سرش رپ انداخت پایین، انگشتش رو بی حواس روی سینه‌ی برهنم کشید و یعد از چند لحظه کفت:

-یه چیزی بگم... دعوام نمیکنین؟!

دستش رو توی دستم گرفتم و موهاش رو از روی گردنش زدم کنار و همونجور که بهش خیره شده بودم سری به نشونه‌ی "نه" تکون دادم، باز سرش رو انداخت پایین و گفت:

-میشه دوباره از اون کارا بکنیم؟!

با تعجب، ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-کدوم کارا دقیقا؟!

صورتش رو توی سینم پنهان کرد و تند تند و پشت هم گفت:

-هیچی، اصلا ببخشید، بیخیال...

خندم رو کنترل کردم و سرش رو به زور از خودم جدا کردم که دیدم چشماش رو بسته، لبلی قرمز که یه رد براق روشون

افتاده بود عجیب وسوسه کننده بود، بی اختیار خم شدم روش و روی لبش رو بوسیدم و اروم گفتم:

-این کار؟!

سرم رو بردم پایین و گردنش رو خیس بوسیدم و زمزمه کردم:

-این؟!

زیر دستم لرزید و آه خفه‌ای از گلوش خارج شد! کامل روی تخت خوابوندمش و روی تن ظریفش خیمه زدم، بوسه‌های خیسم رو روی جای جای بدنش کاشتم و اون هر لحظه بی‌تاب‌تر می‌شد!

لباسای اضافه‌ای که توی تنش مونده بود رو هم از تنش کندم و افتادم به جون تنش، زیرم پیچ و تاب میخورد و وقتی رسیدم بین پاش، دستش توی موهام چنگ شد، زبونم رو از بالا تا پایین بهشتش کشیدم و انگشتم رو بینش کشیدم و بازش

کردم، زبونم رو لول کردم و فرستادم داخلش که جیغ خفه‌ای کشید و سعی کرد پاهاش رو ببنده!

دستش رو از توی موهام در اوردم و کنار تنش قفل کردم، با شدت بیشتری کارم رو انجام دادم که کمرش رو بلند کرد و کوبید روی تخت؛ با نیشخند از بین پاش بلند شدم همونجور که انگشتم رو داخلش فرو میکردم از روی تنش رفتم بالا!

کمی باهاش بازی کردم و لبای نیمه بازش رو به کام کشیدم، کم کم روش قرار گرفتم و مردونگی ورم کرذم رو به سوراخش فشار دادم، کمی خودش رو منقبض کرد که اروم رون پاش رو نوازش کردم تا خودش رو شل گرفت، اروم اروم واردش کردم و چند لحظه بی حرکت موندم تا بهم عادت کنه!

بعد از چند لحظه ضربه‌های ارومم رو شروع کردم، جیغ خفه‌ای کشید و بعد از چند لحظه جز صدای ناله‌های پر لذتش و صدای بدنامون چیز دیگه‌ای شنیده نمیشد!

بعد از چند دقیقه بالاخره ارضا شدم و اروم ازش کشیدم بیرون، تا همینجا هم خوب تحملم کرده بود؛ محکم بغلش کردم که با نفس نفس خودش رو توی بغلم جمع کرد و چشماش رو بست و به ثانیه نکشیده خوابش برد!

لبخندی زدم و دستی توی موهاش کشیدم، دختر کوچولوم کم طاقت‌تر از اونی بود که بتونه یه رابطه‌ی طولانی رو تحمل کنه!

بغلش کردم و پتو رو روی خودمون کشیدم، درجه‌ی کولر رو تنظیم کردم و خودمم کم کم کنارش به خواب رفتم!

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

کنار ساحل دستش رو گرفته بودم و با هم راه میرفتیم، هر دو کفشامون رو در اورده بودیم و پاهامون شن‌های ساحل رو لمس میکرد؛ گرمی شن‌ها و خنکی بادی که می‌وزید، تضاد جالبی داشت و حسابی لذت بخش بود!

هانیه با ذوق برگشت سمتم و همونجور که موهاش رو میزد پشت گوشش گفت:

-من اینجا رو خیلی دوست دارم، کاش میشد تا ابد همینجا بمونیم!

لبخندی بهش زدم و شالش رو انداختم روی سرش و گفتم:

-شاید بعدا به زندگی توی اینجا فکر کردم، فعلا از مسافرتت لذت ببر فسقلی!

ایشتاد که منم همراهش ایستادم، با لبخند روی پاش بلند شد و گونم رو بوسید و دوباره برگشت سمت دریا و با عشق بهش نگاه کرد! چقدر این دختر خوب بلد بود حال دلمو خوب کنه!

دستش رو فشار ارومی دادم و دوباره راه افتادیم، با پیشنهاد من رفتیم کنار دکه‌ی ابمیوه فروشی و دوتا بستنی قیفی دستگاهی گرفتیم و با لذت مشغول خوردنش شدیم!

بعد از چند لحظه هانیه به پارکی که اونجا بود خیره شد و بعذ با نکاه ملتمسی به من خیره شد، خندیدم و بلند شدم و دستش رو گرفتم، همراه خودم کشیدمش سمت تاب و نشوندمش روش و خودم مشغول هول دادنش شدم!

میخندید و پاهاش رو تکون میداد، مشخص بود بچگی نکرده، هرچند که همین الان هم بچه بود! با لذت به ماراش نگاه میکردم و منی که لبخند خیلی کم روی لبم نفچقش میبست، حالا با هر کار هانیه بی اختیار لبخند بزرگی روی صورتم جا خوش میکرد، انگار نه انگار که کلی بدبختی سرم ریخته و وقتی برگردم تهران چه مصیبتایی باید بکشم!

با هم برگشتیم هتل و بعد از یکم استراحت، با خنک شدن هوا، دوباره رفتیم برای گردش، به خودم قول داده بودم بهترین سفر زندگیش رو براش بسازم، پس هر چیزی که میخواست و هرکاری که میخواست انجام بده رو باهاش مخالفت نمیکردم!

•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•

چمدون‌ها رو از صندوق ماشین در اوردم و با هم وارد خونه شدیم، یک هفته به سرعت گذشته بود و حالا دوباره توی این نقطه‌ی جغرافیایی، باید با مشکلات جدید دست و پنجه نرم میکردیم!

نفس عمیقی کشیدم و با باز شدن در آسانسور ازش خارج شدیم، خودش در خونه رو باز کرد و با هم وارید شدیم، چراغ رو روشن کرد و همونجور که شالش رو در میاورد گفت:

-وقدر اینجا سرده، چایی میخوری بذارم؟

لبخندی زدم و دنبالش رفتم توی اتاق، چمدون رو کنار کمد گذاشتم و گفتم:

-چایی خانومم باشه، چرا که نه؟!

لبخندم رو جواب داد و گونم رو بوسید و رفت سمت اشپزخونه، لباسم رو عوض کردم و رفتم بیرون و خودم رو روی مبل پرت کردم و تلوزیون رو روشن کردم!

گوشیم رو از توی جیبم در اوردم و همونجور که به پیام‌ها و تماس‌های از دست رفتم نکاه میکردم هانیه رو صدا کردم، سریع اومد بیرون و "جانم"ی زیر لب گفت، کانال رو عوض کردم و ازش خواستم کمی تخمه برام بیاره! سری تکون داد و ازم دور شد!

بین تماس‌ها، شماره‌ی آوا افتاده بود، اخم کردم و از جا بلند شدم، شمارش رو گرفتم و رفتم سمت اتاق و در رو بستم!

بعد از چندتا بوق بالاخره جواب داد، اخم کردم و رفتم سمت پنجره و پرده رو زدم کنار که صدای پر عشوش از اون سمت خط اومد:

-سلام عزیزم، چرا جوابمو ندادی؟ نمیگی من نگرانت میشم عشقمممم؟!

نفس عمیقی کشیدم و با حرص جواب دادم:

-اولن که من عشقت نیستم، ثانیاً، دلیلی برای جواب ذادن به تو ندارم، الانم که بهت زنگ زدم لطف کردم، کارتو بگو!

قبل از اینکه چیزی بگه در باز شد و هانیه با لبخند اومد داخل، به چشمای قشنگش نگاه کردم و انگشتم رو به علامت سکوت گذاشتم روی لبم، صدای اوا از پشت خط اومد و همزمان هانیه هم به سمتم قدم برداشت:

-تو نمیتونی خودتو ازم بدزدی، تو عشق منی، من به خاطر تو به سعید خیانت کردم، مقصر این زندگی من تویی، حالا نمیتونی همه چیز رو بندازی روی دوش من و خودت بری یه گوشه گم و گور بشی! میفهمی؟!

گوشی رو از گوشم فاصله دادم تا صدای جیغ جیغوش پرده‌ی گوشم رو پاره نکنه، هانیه رو کشیدم سمت خودم و بغلش کردم و اروم روی موهاش بوسه‌ای زدم و جواب اوا رو دادم:

-کرم از تو بود نه من، از اولم هیچ حسی بهت نداشتم، فقط تو انقدر هرزه بودی که با پسر خاله‌ی شوهرتم میخواستی بخوابی، معلوم نیست قبل من با چند صند نفر پیگه به سعید بدبخت خیانت کردی!

و بدون اینکه منتظر جوابش بشم گوشی رو قطع کردم، هانیه مظلوم بهم نگاه کرد که محکم به خودم فشارش دادم و اروم گفتم:

-چقدر خوبه که اینجایی، چقدر خوبه که با تو اروم میشم دختر کوچولو!

نفس عمیقی کشبدم که ازم جدا شد و همونجور که دستم رو گرفته بود و داشت میکشید سمت در، گفت:

-مگه تخمه نمیخواستی؟ بیا برات اوردم، میخوام چاییم بریزم، تازه شامم باید درست کنم!

تند تند حرف میزد و میرفت، خندیدم و یه دفعه محکم کشیدمش سمت خودم که پرت شد توی بغلم، با خودم کشیدمش روی مبل سه نفره و توی بغلم نگهش داشتم، جیغ ارومی کشید و کمی دست و پا زد ولی زورش به من نمیرسید، تند تند بوسیدمش و به خودم فشارش دادم که خندید!

سرش رو برگردوند سمتم و با خنده نگاهم کرد، دستم رو دور شکمش محکم کردم که بالاخره به زور ازم جدا شد و با سرعت خودش رو رسوند به اشپزخونه!

خندیدم و به ظرف پر از تخمه و میوه‌هایی که روی میز گذاشته بود نگاه کردم، مشتی تخمه برداشتم و کانال رو روی شبکه سه گذاشتم و منتظر شروع شدن فوتبال شدم!

بعد از چند ساعت که مشغول فوتبال بودم، هانبه برای شام صدام کرد، کنترول رو انداختم روی میز و بلند شدم، کنار هم ماکارونی که پخته بود رو خوردیم و با کمک هم ظرف‌ها

روجمع کردیم! از فردا باید برمیگشتم سر کار، برای همین زودتر رفتیم برای خواب!

کنار هم دراز کشیدیم و توی بغلم گرفتمش، سرش رو روی سینم گذاشت و اروم روی سینم خطای فرضی کشید و بعد از چند لحظه گفت:

-فردا تا شب تنهام؟

موهاش رو نوازش کردم و گفتم:

-اره عزیزم، میترسی؟!

توی بغلم جا به جا شد و سری به نشونه‌ی نه تکون داد و با صدای ارومی گفت:

-نه! شام منتظرت میمونم!

لبخندی زدم و پیشونیش رو بوسیدم، کمی با موهاش بازی کردم که خوابش برد و منم کم کم به خواب رفتم!

°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

عصبی و با صدای بلند سر هر چهارتاسون داد کشیدم و گفتم:

-اینهمه بلا نازل شده سرمون و شماها تازه دارین میگین؟ تا الان کدوم گورستونی بودین؟ گوشیاتون نابود شده بود یا من مرده بودم؟ کدومش؟!

همشون با ترس سری انداختن پایین و چیزی جز سکوت جوابم نبود، پرونده‌ها و نقشه‌ها رو با عصبانیت پرت کردم روی میز کنفرانس و دستم رو روی پستی صندلی گذاستم و روش خم سدم، بعد از چند لحظه کتم رو برداشتم و همونجور که از در میرفتم بیرون رو بهشون گفتم:

-اگه زحمتتون نمیشه خدایی نکرده، تشریف بیارین ببینم چه گِلی باید به سرمون بگیرم، از شماها که بخاری در نمیاد!

و سریع به سمت اسانسور رفتم، همه سوار شدیم و به سمت پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدم و بدون توجه به بقیه، پام رو تا اخر روی پدال گاز فشار دادم و از شرکت زدم بیرون!

با سریع‌ترین حالت ممکنی که از خودم سراغ داشتم رسیدم سر زمین، از ماشین پیاده شدم و عینک افتابیم رو از روی چشمم برداشتم تا بتونم دقیق‌تر نکاه کنم، همه ویز درهم و برهم شده بود، دیوارایی مه تازه ساخته شده بودن، تخریب شده بود، میلگردا شکسته کج شده بودن و کلا اوضاع اصفناکی داشت!

دستی به چشمای دردناکم کشیدم و گیجگاهم رو فشار دادم تا بلکه از درد سرم کم بشه ولی زهی خیال باطل! برگشتم سمتشون و با صدایی که سعی میکردم کنترول کنم گفتم:

-کی این بلا رو سر اینجا اورده؟ پس نگهبان خاک بر سری که ایمجا گذاشته بودم کدوم گوریه؟ شماه چه گهی میخوردین که هیچ غلطی نکردین؟

سامان اومد جلوم ایستاد و گفت:

-اقا به خدا ما خودمونم دو روزه فهمیدیم، اومدیم اینجا تا بار سیمان و آهن رو خالی کنیم، دیدیم بهداین روز افتاده، هرچیم دنبال نکهبان گشتیم، انگار اب شده رفته توی زمین، خونشم رفتیم ولی گفتن تحویل داده رفته !

یکم مکث کرد که احمد اضافه کرد:

-کاراشون با نقشه‌ی قبلی بوده، نگهبانه اجیر کرده‌ی اونا بوده!

سری تکون دادم و به منظره‌ی اشفته ی رو به روم چشم دوختم، همین کلی بهمون ضرر میزنه، کلی هم از برنامه عقب می‌افتیم!

برگشتم سمتش و گفتم:

-شماها اونوقت چیکاره بودین؟ یه خفته نبودم، ببین چه بَلبَشویی برام درست کردین!

لگدی به چرخ ماشین زدم و بعد از اینکه کمی اروم شدم، گوشیم رو در اوردم به بچه‌ها زنگ زدم تا بیان این خرابکاریا

رو جمع کنن، سری برای اونا تکون دادم و سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت شرکت روندم!

از اسانسور خارج شدم و مستقیم رفتم توی دفترم و به منشی توجهی نکردم، پشت میز نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم که تقه‌ای به در خورد، خودم رو جمع و جور کردم و لبتابم رو روشن کردم و همونجور که داشتم فایل مورد نظرم رو پیدا میکردم اجازه دادم بیان داخل.

منشی با قیافه‌ی وا رفته‌ای وارد شد و کمی من من کرد و اخر با اخمی که روی صورتم نشسته بود، خودش رو جمع کرد و گفت:

-یه خانمی اومدن، خودشونو همسرتون معرفی کردن!

با تعجب نگاهش کردم، هانیه که نمیتونست باشه، پس... دستی به چشمام کشیدم و "اوا" یی زیر لب زمزمه کردم، نفس عمیقی کشیدم و اشاره کردم بذاره بیاد داخل! از این موش و

گربه بازی خسته بودم و میخواستم فقط ببینم چی میخواد بگه!

در باز شد و اوا با یه مانتوی کوتاه مشکی و شال سرخابی و ارایش بیش از حدی وارد شد، پوزخندی زدم و سری تکون دادم، انگار نه انگار همین پونزده روز پیش شوهرشو خاک کرده!

اخمام رو کردم توی هم و بهش خیره شدم و بعد از چند لحظه به منشی که هاج و واج ایستاده بود اشاره کردم بره بیرون!

در رو پشت سرش بست و اوا با اون کفش‌های پاشنه ده سانتیش اومد داخل، همچنان با اخم اومدنش رو دنبال کردم که رسید به میزم و با عشوه‌ی حال به هم زنی گفت:

-نمیخوای برای اومدن عشقت بلند بشی؟!

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-یادم نمیاد تو عشق من باشی! الانم کارتو بکو و زودتر گورتو گم کن، کلی کار سرم ریخته!

با نازی که بیش از حد توی رفتارش بود و مشخص بود داره ادا در میاره اومد طرفم و به میزم تکیه داد، خیره حیره توی چشماش نگاه کردم و چیزی نگفتم، دلم میخواست پرتش کنم بیرون ولی خیلی خودم رو داشتم کنترل میکردم!

خم شد سمتم و انگشتش رو نوازشوار روی خط فکم کشید که بی اختیار دستش رو با خشونت پس زدم و گفتم:

-بین منو، من نه حوصله خودتو دارم نه ماراتو نه هرزه بازیاتو!

هولش دادم عقب و بلند شدم و ادامه دادم:

-الانم اگه کاری نداری گورتو گم کن، این کاراتم جز حالت تهوع هیچ حس دیگه‌ای بهم نمیده!

با صورتی برافروخته بهم نگاه کرد و در حالی که تقریبا داشت از عصبانیت منفجر میشد، انگشت اشارش رو تهدیدوار جلوم گرفت و گفت:

-همه‌ی این کاراتو خوب یادت بمونه امید خان! به وقتش جوری تلافی میکنم سرت، که خودت هم نفهمی از کجا خوردی، حالا خوب بتازون!

پوزخندی زدم و از جا بلند شدم که قدمی عقب گذاشت، سری براش از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

-اخه ترسو، تو که جراتشو نداری، گه میخوری منو تهدید میکنی!

یه قدم دیگه رفتم جلو و ادامه دادم:

-الان هم بهتره گورتو زودتر از شرکتم گم کنی بیرون، وگرنه میگم بندازنت بیرون، در ضمن...

سیه به سینش ایستادم، قدش از من خیلی کوتاه‌تر بود، از بالا بهش نگاه کردم و گفتم:

-یک بار دیگه خودت رو همسرم معرفی کنی کاری میکنم صبح فردا رو نبینی، خوشم نمیاد بگن این هرزه زن منه!

دستش رو اورد بالا و خواست توی صورتم بزنه که با عصبانیت مچش رو گرفتم و فشار دادم و از بین دندون‌های کلید شدم گفتم:

-چه غلطی میخواستی بکنی جنـــــده؟!

با نفرت خاصی نگاهم کرد و گفت:

-تا قبل این، جـــنده نبودم، خوب چیزی بچدم، خوب حال میدادم بهت، حالا شدم جـــنده؟ چی شد؟! تا شوهر داشتم و بیخ ریشت نبودم، خوب بودم برات؟!

دستش رو ول کردم و محکم زدم روی سینش و تقریبا هولش دادم سمت در و کفتم:

-گم میشی یا بگم بیان بندازنت بیرون! میدونی اعصابم نمیکشه، یهو یه بلایی سرت میارم که تا عمر داری بیای بگی گه خوردم!

به خاطر پاشنه‌های بلندش، نتوست تعادلش رو حفظ کنه و پرت شد روی زمین! با نفرت نگاهم کرد و به زور از روی زمین بلند شد و همونجور که میرفت سمت در گفت:

-تقاص کارت رو میبینی، شک نکن!

با دستم به در اشاره کردم و برگشتم سمت میزم، با صدای بسته شدن در، دستم رو روی میز گذاشتم و وزنم رو روشون انداختم، یقه‌ی پیراهنم رو شل کردم و بی معطلی تلفن رو برداشتم و شکاره‌ی حراست رو گرفتم، تا جواب داد کفتم:

-این خانمی که الان از شرکت رفت بیرون، همین شال قرمزه، بار دیگه اومد، خق ندارین راهش بدین داخل، فهمیدین؟!

سریع "چشم"ی گفت که گوشی رو سر جاش گذاشتم و زدمش روی اسپیکر و شماره‌ی منشی رو گرفتم و گفتم برام یه لیوان آب بیارن، از سردرد داشتم میمردم، کاش زچدتر تموم بشه و برم پیش هانیه، آخ که چقدر دلم برای بغلش تنگ شده بود!

کمی فکر کردم و نگاهم روی نقشه‌هایی که روی میز بود موند، دو دل بودم ولی سریع نقشه‌ها رو برداشتم و کیف و کتم رو هم از روی صندلی برداشتم و از شرکت زدم بیرون، خونه هم میتونستم روی اینا کار کنم، الان فقط دلم یه حمام اب داغ میخواست با دستای ظریف و کوچولوی اون!

سوار ماشین شدم و دیوونه‌وار رانندگی کردم تا زودتر به سوگولیم برسم! تمام تنم از تب خواستنش میسوخت، اصلا چی شد که یهو این دختر شد هه زندگی من؟! شد عشقم؟! شد سوگولی امید؟!

توی پارکینگ پارک کردم و با برداشتن وسایلم به سمت خونه حرکت کردم، با کلید در رو باز کردم و صداش زدم ولی جوابی نشنیدم، بی اختیار اخمام رلت توی هم و دوباره صداش زدم که صدایی از توی اتاق خواب اومد!

سریع به اون سمت پا تند کردم و وسایل دستم رو همونجا روی مبل پرت کردم و بی هوا در رو باز کردم ولی با چیزی که دیدم بیشتر از تعجب، خندم گرفته بود!

یه تی دستش بود و با شلوارک و تاپ کوتاه خرگوشی که از کیش براش خریده بودم، داشت اتاق رو تمیز میکرد و سیم هندزفری که روی لباسش بود، نشون میداد داره آهنگ گوش میده و به کل صدای اومدنم رو نشنیده!

همینجوری به در تکیه دادم یچیه دل سیر نکاهش کردم، کوچولو بود ولی خوب بلد بود دلبری کنه! اروم رفتم سمتش و وقتی دسته‌ی تی رو گرفت و چرخ زد، مستقیم افتاد توی بغلم!

با ترس و شوک چشمای بستش رو باز کرد و تا من رو دید، نفس عمیقی کشید و دستش رو کذاشت روی سینش، هندزفری‌هاش رو در اورد و بهم خیره شد و بعد لبخند قشنگی زد و گفت:

-کی اومدی؟!

موهای شلختش رو زدم پشت گوشش و گفتم:

-همین الان رسیدم، چیکار میکردی جوجه؟!

اروم از بغلم اومد بیرون و کلیپس موهاش رو باز کرد و آبشار موهای خوش حالتش رو جلوی چشمام ریخت، دوباره خواست ببندتشون که سری براش تکون دادم و گفتم:

-بذار باز باشه، دوسشون دارم!

لبخند قشنگی زد و گفت:

-تا لباستو عوض کنی برات چایی میارم!

خواست بره سمت در که محکم دستش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم و بی هوا بوسه‌ی عمیقی روی لباش کاشتم، کم کم از شوک در اومد و توی بغلم خودش رو شل کرد که دستم روی پهلوش نشست و اروم رفت زیر لباسش!

بدن ظریفش رو با دستم نوازش کردم و اروم با خودم کشیدمش سمت تخت، روی تخت نشستم و اون رو هم روی پام نشوندم، بغلش کردم و دستم لا به لای موهاش به گردش در اومد!

نفس کم اورده بود که ازش جدا شدم و سرم رو توی گردنش فرو کردم، بوسه‌های خیس میزدم و اروم گازش میگرفتم، صدای ناله‌های ارومش بلند شده بود که کامل از خودم جداش کردم و انداختمش روی تخت!

سریع لخت شدم و لبلسای اونم در اوردم و بدون معطلی افتادم به جون تن سفیدش، دلم میخواست روی تمام تنش مارک من باشه!

زبونم رو از گردنش تا روی قفسه‌ی سینش کشیدم که انگشتاش لا به لاس موهام نشست، نوک سینش رو کردم توی دهنم و شروع کردم مک زدنش! اروم نوکش روگازای ریز میگرفتم و تند تپد زبون میزدم، صدای آه و نالش دیوانه کننده بود!

بینیم رو مماس تنش پایین اوردم و رسیدم بین پاش، با انگشتم باروم لاش رو باز کردم و دستی بهش کشیدم که از خیسیش حال خودم خراب شد، بوسه‌ی کوچیکی روی توپولیش زدم و بلند شدم، پاهاش رو روی شونم گذاشتم و خودم رو بهش کشیدم و بی هوا واردش کردم که جیغ خفه‌ای کشید!

کمی صبر کردم تا بدنش بهم عادت کنه و بعد خیلی اروم ضربه‌هام ذو شروع کردم، بدنش رو منقبض میکرد و با درد ناله میکرد، اخمام بی اختیار توی هم رفت و روش خم شدم،

آرنجم رو کنار سرش گذاشتم و موهاش رو از روی صورتش زدم کنار، رم رو بردم نزدیک گوشش و گفتم:

-درد داری؟! هانیه؟!

با درد لبش رو محکم گاز گرفت و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید که عصبی از روش بلند شدم و خودم رو کشیدم بیرون که از درد نفسش رفت!

خودمم نمیدونستم چی شده، که خوب بودیم، رابطه‌های قبلی درد نداشت براش، اکه درد داشت که خودش پیشقدم نمیشد!

توی خودش جمع شدم و دستش رو برد بین پاش، دلم برای مظلومیتش ضعف رفت! دستم رو اروم کشیدم روی موهاش و از پشت بغلش کردم، روی گردنش بوسه‌ی کوچیکی زدم و گفتم:

-چی شدی دختر؟!

دستش رو گذاشت روی دستم و یا صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

-خوبم، چیزی نیست!

دستم رو نوازشوار روی شکمش کشیدم و اروم لب زدم:

-هست، ولی نمیگی!

لبخند پر دردی زد و چشماش رو بست، توی بغلم قفلش کردم که اروم اروم بدنش زیر دستم اروم گرفت و خوابش برد!

بعضی وقتا یادم میرفت که یه دختر کوچولوعه، بعضی وقتا یادم میرفت که هنوز بچس و تحمل حیلی چیزا رو نداره، یادم میرفت...

کلافه نفسم رو دادم بیرون و از کنارش بلند شدم، پتو رو روش مرتب کردم و لباسای خودم رو پوشیدم، صورتش هنوزم نشون میداد که درد داره و این اصلا به نظرم طبیعی نبود، باید حتما میبردمش دکتر!

نقشه‌هایی که اورده بودم تا بهشوت رسیدگی کنم رو برداشتم و رفتم داخل اتاق کارم و مشغولشون شدم....

چند ساعتی گذشته بود و به حاطر خم شدنم روی میز کار، کمرم حسابی درد گرفته بود، نقشه‌ها رو ول کردم و به صندلی تکیه دادم و به خودم کش و قوسی دادم، نگاهی به ساعت انداختم و بلند شدم!

در اتاقمون رو باز کردم و وارد شدن، هانیه توی خودش جمع شده بود ولی چشماش باز بود، نکران رفتم جلو و رو به روش نشستم، سرش رو گرفت بالا و نکاهم کرد که با لبخند گفتم:

-چی شدی خانم کوچولو؟! پاشو بشین ببینمت، مثلا اومدم خونه تو خستگیمو رفع کنی، بدتر خستگی موند بهم که!

با خجالت نشست که یه دفعه صورتش رفت توی هم، نه دیکه، اینجوری نمیشد! اخم کردم و رفتم سمت کمد، لباساش رو برداشتم و به زور تنش کردم و گفتم:

-باید بریم دکتر چکت کنه!

تقلا کرد و با گریه گفت:

-نمیام، دوست ندارم، نمیخوام بیام، ولم کن!

عصبی بازوشو کشیدم سمت در و گفتم:

-لوس نشو من از لوس بازی خوشم نمیاد!

مظلوم سرش رو انداخت پایین و دنبالم کشیده شد، ساعت رو نگاه کردم، حس کردم برای رفتن به مطب دیر باشه ولی خب سوال که اشکالی نداشت؟!

جلوی اولین ساختمان پزشکانی که نزدیک خونه بود ایستادم و به تابلو دقیق شدم و وقتی اسم دوتا از پزش‌های زنان رو رپی بورد دیدم، از ماشین پیاده شدم و هانیه هم همراه با من از ماشین خارج شد!

دستش رو گرفتم و با هم وارد شدیم، از روی تابلوی داخل راهرو طبقه‌ی مورد نظرمون رو پیدا کردم و با اسانسور رفتیم بالا، در رو زدم و از شانس خوبم هنوز دمتر داخل مطب بود!

نیم ساعتی منتظر موندیم تا اخرین مریض از اتاق اومد بیرون، بلند شدم و با راهنماییمنشی دکتر، وارد اتاق شدیم، یه خانم پنجاه و خورده ای ساله پشت میز نشسته بود و از بالای عینکش بهمون نگاه میکرد!

هانیه با اخم روی صندلی نشست و من ترجیح دادم وایسم، دکتر کمی پرونده‌ی توی دستش که داخلش مشخصات هانیه بود رو نکاه کرد و گفت:

-خب، مشکل کجاس؟!

هانیه با خجالت و اخم نکاهم کرد، میدونستم بگم همسرشم حتما عصبی میشه ولی خب، چاره‌ی دیگه‌ای نبود، کمی به هانیه که سرش رو انداخته بود پایین نگاه کردم و توضیح

مختصری به دکتر دادم و اخرش مشکل رو گفتم که با اخم بهم نکاه کرد و گفت:

-واقعا فکر میکردم دوره‌ی کودک همسری باید تموم شده باشه که خدا رو شکر با اومدن شما پی بردم هنوز هم هست!

نگاه سرد و بی تفاوتی بهش انداختم و گفتم:

-نیومدم موئزه بشنوم، اومدم مشکلش حل بشه!

چشمی گردوند و بلند شد، نگاهی به من انداخت و گفت:

-برید از منشی وسیله‌ی معاینه بگیرید و بعد دستش رو سمت هانیه دراز کرد و بلندش کرد، سریع رفتم بیرون و چیزی که خواسته بود رو از منشی گرفتم و برگشتم داخل، به جسم پلاستیکی دستم نگاه کردم و چیزی ازش سر در نیاوردم!

دکتر ازم اون بسته رو گرفت و رفت پشت پرده‌ای که اونجا کشیده بود، بعد از چند لحظه صدای آخ ریز هانیه رو شنیدم و خواستم برم سمت پرده که صدای مکالمشون رو شنیدم:

-چند سالته دقیقاً؟!

بعد هانیه که جواب داد:

-پونزده!

نفس عمیقی کشیدم و دکتر گفت:

-خب، پاشو لباسات رو بپوش!

و بعد خودش اومد بیرون، رفتم سمت پرده که دیدم داره شلوارش رو میپوشه، کلافه برگشتم سمت دکتر و گفتم:

-خب؟!

عینک طبیش رووری صورتش جا به جا کرد و گفت:

-چون سنش کمه، و خب، از قرار معلوم الت تناسلی شما هم بزرگه، کمی براش اذیت کننده شده، در ضمن...

سرش رو از داخل برگه‌ی دستش در اورد و ادامه داد:

-خشکی واژن داره که همین باعث میشه اگر درست تحریک نشه توی رابطه درد بیشتری بکشه، البته اینکه نزدیک پریودش هم هست به این درد اضافه میکنه!

منتظر بهش چشم دوخته بودم که هانیه با خجالت اومد سمتم، دستش رو گرفتم و نشوندمش روی صندلی و دوباره به دکتر خیره شدم و گفتم:

-خب، الان راهکارتون چیه؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-من که پیشنهادم اینه مدتی رو رابطه نداشته باشید، ولی اگر هم میخواین داشته باشین حتما حواستون به خشکی واژنش باشه، میتونین از روان کننده‌های مختلفی که الان توی باز هست استفاده کنید، سعی هم کنید تاریخ پریودهاش دستتون باشه و تقریبا از یک هفته قبل رابطه‌ی کامل، به این شکل، با

هم برقرار نکنید، الان هم برای تسکین دردش مسکن و شیاف مینویسم!

روی نسخه‌ی زیر دستش مشغول نوشتن شد و بعد ازچند لحظه گفت:

-بهتره هر ماه برای چکاب بیارینش!

نسخه رو گرفت سمتم که ازش گرفتم و خداحافظی کردیم، سر راه هم داروهاش رو گرفتم و هم شام و رفتیم خونه، در ذو باز کردم و با هم وارد شدیم که گوشیم زنگ خورد، نگاهی انداختم و با دیدن اسم مامان روی گوشی، ابرویی بالا انداختم و به هانیه اشاره کردم ساکت باشه و جوابش رو دادم:

-جانم مامان جان؟!

صدای خسته و مهربونش که توی گوشم پیچید، تازه یادم اومد چقدر دلتنگشم! گوشی رو به گوشم چسبوندم و رفتم داخل و در رو پشتم بستم:

-جانت بی بلا مادر، کجایی؟! نمیخوای بیای خونه؟! نمیگی من دلم برات تنگ میشه اخه؟!

نفس عمیقی کشیدم و مستقیم وارد اتاقم شدم و جوابش رو دادم:

-منم دلتنگتونم، ولی واقعا دلم نمخواپ خاله یا اوا رو ببینم!

صدای نفس عمیقش رو شنیدم و بعد از چند لحظه گفت:

-دلم برات تنگ شده پسرم، کاش بیای یه سر بهم بزنی، پوسیدم توی خونه، دلم پوکید از بس درو دیوار رو دیدم!

لبخند کوچیکی زدم و فکر کردم اگه مامان میفهمید دلم واسه یکی رفته چیکار میکرد؟! اکه میفهمید یکیو غیر اوا میخوام که الانم توی خونمه؟!

نفس عمیقی کشیدم و به مامان گفتم:

-مامان جان، عزیز دلم، من نمیخوام بیام اونجا، به خدا که اعصاب ندارم، شکا بیا اینجا!

کمی مکث کرد و گفت:

-بیام اونجا؟! اونجا کجاس؟! پاشم بیام شرکتت؟!

خنده‌ی ارومی کردم و جواب دادم:

-نه عزیزم، شکا فردا قبل ناهار حاضر شو، میام دنبالت، میخوام یه چیزیم نشونت بدم!

"باشه"ی مختصری گفت و بعد از کلی سفرش قطع کرد، چشمام رو کمی به هم فشار دادم و بگشتم پیش هانیه، روی مبل دراز کشیده بود و بی حوصله کانالای تلوزیون رو بالا پایین میکرد، دستم رو اروم کشیدم روی رون پاش و گفتم:

-پاشو شامتو بخور بعد بریم بخوابیم!

نگاه خسته‌ای بهم انداخت و یلند شد، با هم غذامون رو خوردیم و روی تخت توی بغل هم ولو شدیم، اروم موهای ترمش رو نوازش میکردم و فکرم پیش فردا و مامان بود، یعنی بفهمه چه واکنشی نشون میده!؟

سرم برو به سرش چسبوندم و اروم گفتم:

-فردا ناهار مامانم میاپ اینجا!

ونان پرید و روی تخت نشست که شوکه شدم، با استذس موهاش رو زد کنار و گفت:

-وای چرا زودتر نگفتین اخه؟!

دوباره کشیدمش سمت خودم و خوابوندمش، محکم بین بازوهام قفلش کردم و همچنجور که چشمام رو میبستم گفتم:

-مکه میخوای چیکار کنی حالا؟! نهایت یه خونه رو بخوای تمیز منی که اونم امروز انجام دادی، غذا رو از بیرون میگیرم، ارانم بگیر بخواب بچه، سرم درد میکنه!

دیگه چیزی نگفت و بدون تکون خوردن اضافه خوابید! منم کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد!

****

غذاخا رو گرفتم و بردم خونه که دیدم به به، خانم کوچولوم چه کرده، خواستم به سالادش ناخونک بزنم که با شوخی زد رو دستم که براش اخم کردم، با خجالت سرش رو انداخت پایین که خندیدم و لپش رو کشیدم و گفتم:

-کارت رو زود تموم کن که بتونی یه دوش بگیری، من دارم میرم دنبال مامان، تا یک ساعت دیگه میام!

سری برام تکون داد که خم شدم و گونش رو بوسیدم و سریع از خوپه زدم بیرون، مستقیم به سمت خونه رفتم، بعد از نیم ساعت رسیدم و به مامان زنگ زدم، رد تماس کرد و بعد از چند دقیقه از در خونه خارج شد!

با لبخند پیاده شدم و بغلش کردم، در رو باز کردم و وقتی سوار شد، خودم هم سریع پشت فرمون نسستم و ماشین رو روشن کردم، به سمت خونه حرکت کردم و گفتم:

-مامان...

برگشت سمتم و با نگاه پر عشقش بهم خیره شد که گفتم:

-خونه یه چیزی منتظرته، امیدوارم سورپرایزمو دوست داشته باشی!#قسمت‌صدودوم

نفس عمیقی کشید و گفت:

-امیدوارم فقط اندفعه با این سورپرایزت سکته نکنم، هر دفعه یه شاهکار جدید رو میکنی!

لبخند کمرنگی زدم و به جلو خیره شدم، مطمئن بودم از هانیه خوشش میاد، اصلا کی بود که از این دختر کوچولچ خوشش نیاد!؟

بالاخره رسیدیم و وارد پارکینگ شدم و سر جای همیشگی پارک کردم، پیاده شدم و در رو برای مامان باز کردم و کمکش کردم بیاد پایین، نفس عمیقی کشیدم و با هم به سمت اسانسور حرکت کردیم!

طبقه‌ی مورد نظرمون پیاده شدیم و به سمت واحد حرکت کردم، کمی استرس داشتم ولی سعی کردم پشت لبخند روی لبم، پنهانش کنم، در رو باز کردم و با دست به مامان اشاره کردم بره داخل و بعد از وارد شدنش، خودم هم سریع وارد شدم و گفتم:

-خب مامان خانم، خوش اومدی!

صدام کمی از حد معمولم بلندتر بود و میخواستم اینجوری به هانیه بفهمونم ما رسیدیم! نگاهم توی ابتدای خونه گشت و بی اختیار اخم کردم ولی قبل از اینکه چیزی بگم، در اتاق رو به رو باز شد و هانیه با یه لباس خیلی قشنگ ازش اومد بیرون!

دقیقا حس کردم نفس مامان برای یه لحظه قطع شد و بعد از چند لحظه با عصبانیت برگشت سمتم و با توپ پر گفت:

-این سورپرایزت بود؟! داری چه غلطی میکنی امید؟! چند وقت دیگه عروسیته اونوقت این دختر اینجا چیکار میکنه؟! فکر ابروی خودت نیستی فکر منه بدبخت باش، اخه من چقدر از تو و ندونم کاریات باید بکشم؟!

شوکه به مامان خیره شدم و تا خواستم چیزی بگم، مامان با عصبانیت به سمت هانیه رفت و موهاش رو گرفت و با صدای بلند گفت:

-دختره‌ی بی سر و پا، اومدی اینجا چه غلطی بکنی؟! بچه‌ی من نامزد داره، خجالت بکش، معلومه زیر بته عمل اومدی که الان توی خونه‌ی یه مرد غریبه اینحوری لباس پوشیدی!

به خودم اومدم و سریع دویدم سمت مامان و به زور ازش جداش کردم و هانیه‌ای مثل ابر بهار اشک میریخت و تمام موهای خوشگلش به هم ریخته رو توی بغلم گرفتم با اعصابی خراب رو به مامان گفتم:

-این کارا چیه مامان؟! این چه رفتاریه؟! مرد غریبه چیه؟! من شوهرشم، زنمه، چی میگی برای خودت؟! نامزد؟! آوا نامزد منه یا تیکه‌ی قالب شده‌ی خاله خانوم؟!

دستم رو اروم روی موهاش کشیدم و ادامه دادم:

-از شما انتظار این رفتار رو نداشتم!

مامان با عصبانیت دوباره اومد سمتمون و همونجور که دست خانیه ذو گرفته بود و سعی داشت به زور از آغوشم جداش کنه گفت:

-بیا برو گمشو بیرون دختره‌ی هرجایی، معلوم نیست چیکار کردی بچه‌ی من رو خام کردی که اینجوری ازت دفاع میکنه، بیا برو گمشو بیرون!

از این رفتار مامان شوکه شده بودم و اصلا مغزم فرمان نمیداد که چیکار کنم، تنها راهی که به ذهنم رسید این بود که دست هانیه رو به زور از دستش جدا کردم و یریع انداختمش توی

اتاق و بدون الف کردن وقت، دست مامان رو گرفتم و از خونه اوردم بیرون و به زور سوار ماشینش کردم!

کلافه ماشین رو روشن کردم و سریع زدم بیرون، اصلا رفتار مامان رو نمیتونستم درک کنم، خون خونمو میخورد و مجبور بودم خود دار باشم، نمیخواستم سر مامان داد بیداد کنم ولی انقدر عصبی بودم که فقط دلم میخواست یکی پیشو باشه و گردنش رو خورد کنم!

حرصم رو سر پدال گاز خالی کردم و به سرعت به سمت خونه حرکت کردم که مامان با صدای بلند شروع کرد حرف زدن:

-تو خجالت نکشیدی؟! این بود سورپرایزت؟! خاااااک عالم بر سر من کنن با این بچه تربیت کردنم، خاک بر سر من کنن که فکر میکردم مرد بارت اوردم ولی تو نه تنها مرد نیستی که هیچی نیستی، اون دختره کی بود توی خونت؟! از آچا فرار میکنی به خاطر اون؟! نمیگم آوا خوبه ولی حداقل کلاسش به خانواده‌ی ما میخوره، حداقل کسیه خودت زندگیشو خرابـــــ...

بی اختیار داد کشیدم و با کف دستم روی فرمون کوبیدم که مامان ساکت شد، دلم میخواخست سرمو بکوبم به دیوار از دستش، خودش هم معلوم نبود با خودش چند چنده؟! از یه سمت طرف آوا رو میگرفت از یه سمت دیگه منو سرکچفت میکرد که با اون بودم!

نفسلی عصبی و نیمه میکشیدم و اصلا حالم خوب نبود و بدترراز همه این بود که نمیدونستم حال هانیه چطوره؟! گند خورده بود توی کل روزمون و این وسط تنها مقصر جریان من بودم...

مامان رو رسوندم خونه و وقتی پیاده شد، سرش رو از پنجره کرد داخل و گفت:

-بفرستش بره این دختره رو تا برات شر نشده، من میدونم خالت چه مدرکایی علیهتون داره که اگه روش شکایت کنه، علاچه بر اینکه به جرم زِنا بازداشتتون میکنن، که حتی ممکنه

اتهام قتل سعید رو هم بهتون بزنن! از خر شیطون پیاده شو، من مادرتم، صلاحتچ میخوام!

سری تکچن دادم و بی حرف پام رو روی گاز گذاشتم و برگشتم سمت حونه تا گندکاری مامانو جمع کنم، اره، باید با آوا ازدواج میکردم ولی حق داشتم این وسط کسی رو بیارم توی زندگیم که دوستش دارم!

در خونه رو باز کردم و وارد شدم، خیلی سامت بود و این عصبیم میکرد، رفتم داخل اتاق و دیدم روی تخت جمع شده و خوابش برده، رفتم نزدیک‌تر و خیره‌ی مژه‌های خیسش شدم، مشخص بود تا تونسته گریه کرده و بعد خوابش برده!

لباسام رو عوض کردم و رفتم توی اشپزخونه، حسابی گرسنم بود، غذاها رو گذاشتم داغ شد و میز رو چیدم و رفتم توی اتاق تا بیدارش کنم یا هم ناهار بخوریم!

چند باررصداش کردم تا بالاخره لای پلکاش رو باز کرد، روی تخت نشست و با چشمای سرخ و متورم بهم خیره شد، نگاهش انقدر درد داشت که دلم میخواست همون وسط براش بمیرم!

دستم رو بردم سمت صورتش که روش رو برگردوند و بدون اینکه دوباره بهم نگاهی بندازه از روی تخت بلند شد و گفت:

-ناهار نخوردین؟!

اخم کمرنگی کردم و گفتم:

-اومدم بیذارت کنم با هم بریم بخوریم!

دستی به صورت پف کردش کشید و همونجور که میرفت سمت سرویس بهداشتی گفت:

-شما بخورین، من اشتها ندارم!

اخمام بیشتر رفت توی هم و قبل اینکه برسه به سرویس، بلند شدم و بازوش رو گرفتم، انقدر محکم گرفته بودم که از درد

صچرتش جمع شد و آخ تقریبا بلندی گفت و به چشمام نگاه کرد، وقتی اخمم رو دید دوباره سر پایین انداخت و همونجور که تلاش میکرد بازوش رو از داخل دستم دراره گفت:

-باشه... باشه، لطفا ولم کنین برم دستشویی، بعد میام غذا میخورم!

اخمم رو حفظ کردم ولی ولش کردم و رفتم سمت در و با جدیت گفتم:

-پنج دقیقه بیشتر وقت نداری!

منتظرش موندم تا بیاد سر میز و با هم ناهار خوردیم، خیلی ساکت شده بود و البته که بهش حق میدادم ولی واقعا برام اعصاب خورد کن شده بود!

رو به روی تلوزیون نشستم و بی هدف کانال‌ها رو بالا و پایین کردم، باید یه کاری میکردم، نمیخواستم فکر هانیه پی این بره که من قراره ازدواج کنم و اون رو ترک کنم، یا فکر کنه

تمام این مدت بازیش دادم و ازش سچئ استفاده کردم، دوستش داشتم و حاضر نبودم به هیچ قیمتی از دستش بدم!

ظرف‌ها رو شسته بود و رفته بود توی اتاق، یه دلم میگفت برو پیشش و نذار تنها باشه و از یه سمت دیگه میگفتم بذار یکم با خودش خلوت کنه!

دوباره روی مبل ولو شدم و گوشیم رو برداشتم که دیدم مامان برام پیام فرستاده:

-این دختره رو رد کن بره، نه در شان توعه نه هم سن و هم قد و قوارته، از چی این خوشت اومده؟ من با اینکه دل خوشی از اوا ندارم ولی حداقل کلاس کاریش به خانوادمون میاد، یکم به من فکر کن پسر جان، من صلاحتچ میخوام!

کلافه نفسم رو دادم بیرون و گوشی رو روی میز پرت کردم، باید میذاشتم تا زمان خودش همه چیز رو درست کنه، کاری از من بر نمی‌اومد، نمیدونستم واقعا باید چیکار کنم...

[6/3/2020 9:30 AM]

#قسمت‌صدوهشتم

چند وقتی از اومدن مامان به خونه‌ی ما گذشته بود، روال زندگیمونم مثل قبل که نه، ولی خوب بود، هانیه کلا دختر ارومی بود، کاری به کسی نداشت و منم این مدت ولش کرده بودم تا با خودش و این مسئله کنار بیاد!

خسته در خونه رو باز کردم و وارد شدم، عجیب بود که همه‌ی چراغ‌ها خاموش بودن! هانیه رو صدا کردم و رفتم سمت اتاق، احتمال میدادم توی اتاق، خواب باشه یا توی حموم و اگر مورد دوم بود حتما بهش ملحق میشدم!

در اتاق رو باز کردم و با دیدن اتاق تاریک، ابرویی بالا انداختم و کلید برق رو زدم، روی تخت نشستم و دکمه‌هام رو باز کردم، با اخم‌های در هم به اطراف نگاه کردم، یه چیزی درست نبود!

بلند شدم و رفتم سمت حمام ولی خالی بود، گوشی رو برداشتم و شمارش رو گرفتم؛ " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد..."؛ حس میکرپم رنگم پریده، به سختی نفسم بالا می‌اومد، نگاهم اطراف خونه گشت و سریع رفتم سمت کمد و درش رو باز کردم، لباسا و وسایلاش نبود، چمدونا نبود!

چشمام رو محکم به هم فشار دادم، نه، نمیتونست این اتفاق افتاده باشه، نمیتونست اینجوری همه چیو ول کرده باشه و رفته باشه! روی صندلی میز ارایشش نشستم، حس میکردم قلبم داره توی سینم وایمیسته، کاغذ کوچکی که روی میز بود توجهم رو جلب کرد، بی جون برداشتم و بازش کردم:

-....

[6/4/2020 10:15 AM]

#قسمت‌صدونهم

کاغذ کوچکی که روی میز بود توجهم رو جلب کرد، بی جون برداشتم و بازش کردم:

-"سلام آقا امید

وقتی این نامه رو میخونی من خیلی وقته که رفتم، راستشو بخوای دلم خیلی شکسته، از شما، از مادرتون، از حرفایی که دیروز اومد و بهم زد و هرچی دلش خواست بار من و مادرم کرد!

ناراحت شدم، اخه میدونین چیه؟! من مامانم مرده، وقتی مامانتون اومد اینجا و کلی بهش بد و بیراه گفت، دلم شکست! بهم گفت هرزه‌ی خیابونی؛ من خیابونی بودم ولی... ولی هرزه نبودم، من بچه بودم آقا امید، بچه‌ای که شکا بزرگش کردین!

هنوز نمیدونم چرا وقتی قرار ازدواج با کس دیگه داشتین، منو بدبخت کردین؟! اون مدتی که پیش شما بودم، فکر میکردم آخر خوشبختیه، فکر میکردم دیگه قرار نیست بدبختی بکشم ولی الان، فکر میکنم توی همون خیابون موندن شرف داره به اینجوری زندگی کردن!

امیدوارم خوشبخت بشین، یعنی، باید خوشبخت بشین، بابت تمام این مدت و کارایی هم که برام کردین، مرسی!

دوست دار شما

هانیه"

چشمام رو محکم به هم فشار دادم و کاغذ توی دستم مچالع شد، مامان، مامان، مامان، کند زدی به زندگی نه فقط من، که یه دختر بچه که الان نمیدونم کجای این شهر بی صاحب پیداش کنم!

از جا بلند شدم و سوویچم رو برداشتم و زدم بیرون، شده وجب به وجب این شهر رو بگردم پیداش میکنم! من ازش دست نمیکشم، ارامشمو ول نمیکنم که هرجایی دلش خواست بره!

[6/7/2020 1:15 PM]

#قسمت‌صدودهم

یک هفته...

یک هفته بدون هانیه!

یک هفته بدون نفس راحت کشیدن!

یک هفته که شب و روز نداشتم، نقطه به نقطه‌ی این شهر خراب شده رو گشتم و نبود، گشتم و کمتر پیدا کردم! پیش هیچ کس نبود، نه اون مرتیکه که قبلا پیشش کار میکرد، نه شوهر ننش، نه هیچ گس دیگه!

دومین سیگار رو روشن کردم و به منظره‌ی پارک خیره شدم، واقعا؟! ینی دیگه نمیاد؟! دیگه نیست؟! کام عمیقی گرفتم و نفسم رو با دود دادم بیرون!

اینم از آخر و عاقبت من! بد کردم و الانم داشتم چوب همون بدی رو میخوردم! بقضم رو قورت دادم و بلند شدم، آحرین پُک رو به سیگار زدم و انداختمش زمین و زیر پام خاموشش کردم!

دستم رو توی جیبم کردم و اروم به سمت خونه راه افتادم، نزدیک عید بود و چقدر هانیه برای این عید ذوق داشت، عیدی که قرار بود کنار هم بگذرونیم! با هم تحویلش کنیم!

نفس عمیقی گشیدم و با آه دادمش بیرون، کم اورده بودم دیگه، شاید حقم بود، اره، حقم بود، برای بلایی که سر سعید اوردم، این کمترین قصاصم میتونست باشه!

با شونه‌های افتاده به سکت خونه قدم برداشتم...

[6/13/2020 3:05 PM]

#قسمت‌صدویازدهم

در خونه رو باز کردم و وارد شدم، کلید برق و زدم و به خونه ای که هیچ شباهتی به محل زندگی آدم نداشت خیره شدم.

از روزی که هانیه از این خونه رفته بود، یک روز کامل توخونه نبودم!

نفسمو با آه بیرون دادم و پیرهنم و از تنم در آوردم و روی کاناپه ای که الان از حجم زیاد لباس نقش کمد رو داشت پرت کردم.

به آشپزخونه رفتم و در یخچال بی هدف باز کردم، نگاهم و به یخچال خالیم انداختم و با برداشتن بطری آب درو بستم .

بطری رو روی لبم گذاشتم و نصف آبشو سر کشیدم.

با یاداوری روزی که با توی همین آشپزخونه با هانیه سر این موضوع بحثمون شد لبخند محوی زدم.

چه قدر این دختر بچه رو دوست داشتم!!نگاهش بهم نوید زندگی میداد .

با صدای زنگ گوشی موبایلم بی حوصله پوفی کشیدم و بی توجه به سمت اتاق خواب رفتم و با برداشتن حوله وارد حموم شدم .

قطرات سرد آب از روی بدنم لیز می‌خورد و من خیره به کنج حموم بودم!!!

تموم فکرم سمت هانیه بود و دنبال جایی میگشتم که ممکن بود هانیه رو اونجا پیدا کنم .

با این فکر که هانیه الان آواره کوچه خیابونه یا حتی ممکنه که الان زیر دست مرد دیگه ای ...

فکم سخت شد و رگ گردنم بیرون زد .

سرمو تکون دادم و غریدم " بس کن امید، هانیه اولین تجربش باتو بوده، حق نداری اونو با هرزه های خیابونی مقایسه کنی"

ولی مگه میشد بهش فکر نکنم، هانیه زمانی که با من آشنا شد هیچی بلد نبود ولی الان یک دختر کار بلد و تجربه دار بود !!

از این افکار چشمام گرد شد ...

نکنه.. نکنه واقعا هانیه من الان پیش یک مرد دیگست !!

بدنم از خشم میلرزید، مشتمو محکم به دیوار کوبیدم که صدای داد استخوانم در اومد

بی توجه به درد بدی که داشتم، سرمو روی مچم گذاشتم و نالیدم " چی کار کردی با زندگیم آوا؟؟!"

[6/14/2020 5:51 PM]

#قسمت صد و دوازدهم

سشوارو خاموش کردم و دستی توی موهام کشیدم، حوله دور کمرم رو محکم کردم و از اتاق بیرون زدم .

روی کاناپه نشستم که حس کردم صدای تق تقی از توی آشپزخونه میاد

سریع از جام بلند شدم به آشپزخونه برم ولی قدم اولو برنداشته بودم که صدای زنگ تلفن خونه و بعدش صدای مادرم توی خونه پیچید

“ سلام، امید جان خوبی مادر؟! چند وقتیه نمیای یک سر از مادرت بزنی !!

تک خنده ای کرد و ادامه داد “ چند بار بهت زنگ زدم پسرم جواب ندادی!! راستی پسرم امروز با آوا رفتیم خریدای عروسی رو انجام بدیم. زنگ زدم بگم بیای دنبال آوا و ببریش خونت که جواب ندادی، منم گفتم حتما خونه نیومدی و شرکت موندی

خلاصه پسرم کلید خونتو دادم آوا بیاد اونجا .....

همونجور که به حرفای مامان گوش میدادم به آشپزخونه نزدیک میشدم که شنیدن جمله آخر مامان پاهام به زمین چسبید !!!

رفته بودن خرید عروسی!!؟ کی به این زودی تاریخ عقد و عروسی رو معین کرده بودن که من درجریان نبودم .

از همه مهمتر اون آوای هرزه الان توی خونه من بود !!!!

توی چهارچوب آشپزخونه قرار گرفتم و به آوا که با لباس خواب توری قرمز مشغول گرم کردن غذا بود !!

به چهارچوب در تکیه دادم و نگاهم روی هیکل سکسیش بالا پایین کردم

باسن گرد و توپر و سینه های بزرگ با نوک برجسته اولین چیزی بود که توی اون لباس جلب توجه می‌کرد

چرا یک زمانی من یک زمانی این زنو دوست دارم؟؟! نه جملمو تصحیح میکنم!! من هیچ وقت به آوا حسی جز شهوت نداشتم و به جز وسیله رفع نیاز نگاه دیگه ای بهش نکردم!! اما توی چند وقت اخیر فهمیدم این زن جز ظاهر زیبا و اندام دلربا هیچ چیز مثبتی نداشت، بلکه اسطوره مکر و خیانت بود .

هانیه!! اما هانیه من با اون بدن سفید و تحریک کننده کوچولوش!! هزاران بار شرف داشت به زن هرزه ای که با پسرخاله شوهرش خوابیده بود!!

نمیخواستم بگم من توی اون اتفاق و مرگ سعید بی تقصیرم ولی شهوت آوا باعث اون رابطه شده بود

من یک مرد بودم و نیاز داشتم! اون به عنوان یک زن متعهل و پایبند به زندگی نباید به من چراغ سبز نشون میداد

[6/16/2020 12:48 PM]

#قسمت صد و سیزدهم

با یاداوری که این زن با شهوت و حشریتش باعث این همه دردسر شده بود و از همه مهم تر بانی از دست دادن هانیه هم بود، خون جلوی چشمامو گرفت

تکیمو از چهارچوب در گرفتم و قدمی جلو گذاشتم

“ اینجا چه غلطی میکنی آوا؟؟”

هین بلندی کشید و به سمتم برگشت و با دیدنم دستشو روی قلبش گذاشت و گفت “ وای امید سکتم دادی”

بی حوصله گفتم " اینجا چی کار میکنی؟؟ مگه نگفتم اینجا پیدات نشه"

بدون اینکه بهش بربخوره خنده ای کرد و گفت " امید عزیزم، اینجا خونه منه!! چرا نباید خونه خودم نیام؟؟"

با چشمای گرد شده غریدم " یادم نمیاد خونمو به نامت زده باشم!!"

اومد روبه روم وایستاد و در حالیه نگاه حریصش روی بالا تنه برهنم میچرخید گفت " شاید مال من نباشه اما ب ای شوهرمه!!"

پوزخندی به چشمای خمارش زدم و گفتم " تا اونجایی که من میدونم، خونه شوهرت توی فرمانیست نه اینجا!!"

منظورم به خونه ای بود که با سعید توش زندگی می‌کرد، چی فکر کرده بود با خودش اینکه من از رضایت و عشق میخوام باهاش ازدواج کنم!!!

یهو جملم آنالیز کردم!!! من میخواستم با آوا ازدواج کنم؟؟؟

یاد حرف مامان افتادم که گفت خاله هزار نوع مدرک داره که میتونه شکایت کنه و به جرم زنا ترتیبمونو بده

ازفکرشم تنم به لرز افتاد!!! با صدای لوس آوا از افکارم دست کشیدم " وای امید خیلی بدجنسی، سعید و ولش کن دیگه!! به زندگی پر از عشق و لذتمون فکر کن"

دستشو که نوازش وار روی قفسه سینم کشید رو با شدت پس زدم و بلند گفتم " خجالت بکش!!! تو چطور میتونی ...

از حیرت نمیدونستم چی بگم!!!باید چه صفتی رو روی این هرزه بی چشم و رو بزارم!!!

چجور این همه راحت درمورد شوهری که هنوز چند وقت بیشتر از مرگش نگذشته حرف میزنه؟؟؟ اونم در صورتی که خودش باعث کشته شدن سعید بوده؟؟؟

همیشه فکر میکردم از من عوضی تر و کثیف تر پیدا نمیشه!!!!
اما با دیدن آوا نظرم به کل عوض شده بود!!

[6/17/2020 6:49 PM]

#قسمت صد و چهاردهم

آوا خنده ای کرد و گفت " چطور میتونم چی؟؟ هوم؟ این که اینجوری در مورد سعید بگم؟؟"

هووووم بلندی گفت و روی پنجه پاش بلند شد سرشو جلوی صورتم آورد و با لحن خمار گفت " امید تا کی میخوای درمورد سعید حرف بزنی؟؟"

خودمو عقب کشیدم و با انزجار نگاهش کردم و گفتم " تا همیشه!! این قدر میگم تا هیچ وقت یادت نره که با جنده بازیات شوهرتو کشتی "!!

قدمی که عقب رفتم و رو جبران کرد و با عشوه و لوندی لب زد "تو خودتم میدونی که من وصله سعید نبودم!! منو سعید

هیچ وجه اشتراکی باهم نداشتیم. اون حتی نمیتونست منو تو تخت سیر کنه "!!!

پوزخند زدم و باتیکه گفتم " خیلی جالبه که به جنده بازیاتو این قدر راحت برای خودت توجیه میکنی

و یهو با صدای بلند غریدم " توی کثافت به شوهرت خیانت کردی چون توی تخت نمیتونست تورو سیر کنه؟؟

این قدر پستی آوا؟؟ مثل اینکه یادت رفته داری درمورد پسر خاله من که از داداشم برام عزیز تر بوده حرف میزنی "!!

آوا بدون توجه به صدای بلندم جوری که انگار توی این دنیا نیست گفت " هیچ وقت چیزی از رابطه جنسیم نفهمیدم، سعید هیچ وقت اهمیت نمی‌داد که من لذت میبرم یا نه!!! همیشه مثل این آدمای قدیمی شب جمعه ها جوری که انگار یک وظیفه میوفتاد به جونم و مثل یک رباط باهام سکس می‌کرد "!!!

نگاهشو دوخت به چشمام و گفت “ حتی سکسمون به نیم ساعتم نمی‌رسید!! زمانهایی بود که من اصلا ارضا نمیشدم و تا صبح خودارضایی میکردم!! اینارو میفهمی امید؟!؟؟”

نگاهش برقی زد و ادامه داد “ اما تو، خیلی خوب بودی!یک مرد سکسی و جذاب، تو چیزی بودی که من همیشه دنبالش بودم .

چه شبایی که سعید بی عرضه نمیتونست منو ارضا کنه و من با فکر تو خودمو تخلیه میکردم !!

فکر اینکه زیر این بدن سیکس پکت باشم و درحالی که تو داری با شدت بهم تلمبه میزنی از درد و لذت جیغ بکشم!! حتی فکرش منو به اوج می رسوند”

[6/18/2020 9:13 AM]

#قسمت صد و پانزدهم

جوری صحبت می‌کرد که حس میکردم با هر کلمه ای که از دهنش خارج میشه اون صحنه رو تو ذهنش مجسم میکنه !!!!

لحنش جوری خمارو کشیده شده بود که مردونگیم تکونی خورد !!

کلافه دستی توی موهام کشیدم و خوشحال بودم که حوله دور کمرمه و آوا نمیتونه فعل و انفعالات بدنمو ببینه وگرنه از اینی که بود پرو تر میشد و مدام میخواست ازش سو استفاده کنه....

لبای آوا تکون می‌خورد و با لذت از تصواراتش میگفت ولی نگاه میخ من به سینه های درشت و سفیدش بود که از لباس خوابش بیرون زده بود !!!

نگاهم پایین تر رفت و روی پاهای کشیده و رون های توپر خوش تراشش لغزید،

درسته از آوا خوشم نمیومد ولی من یک مرد بودم و نیاز داشتم، مخصوصا چند وقتی بود که با کسی سکس نداشتم و حسابی کمرم پر شده بود !!!

از طرفی اعتراف میکنم اون چند باری که با آوا رابطه داشتم واقعا منو راضی نگه داشته بود و ارگاسم خوبی رو برام رقم زده بود !!!

دستمو بالا بردم و روی کمرش گذاشتم که جملشو نیمه تموم رها کرد و زل زد توی صورتم ..

با دیدن چشمای خمار و پر از نیازم لبخند عمیقی رو لباش نشست و گفت

" ای جونم!! آخه تو که این قدر قشنگ برای من داغ میکنی!! چرا هی مقاومت از خودت نشون میدی!!"

لبمو با زبونم خیس کردم و با صدای خش دار گفتم " دور برت نداره!! چند وقته تختم خالیه!!"

بلند و آزاد خندید

دستشو روی کمر حولم گذاشت و در حالی که جلوم زانو میزد گفت

" از امشب دیگه یک شبم خالی نمیمونه "!!!!

چشمکی زد، لبای سرخشو غنچه کرد و.....

با اولین زبونی که زد بدنم شل شد، آه بلندی کشیدم و به میز تکیه دادم

آوا ی لعنتی این قدر حرفه ای و کار بلد ساک میزد که بدنم به لرزه افتاده بود...

[6/19/2020 4:06 PM]

#قسمت صد و شانزدهم

صدای ملچ ملوچ کردنش توی خونه می‌پیچید، دیگه صبرم سر اومد از دهنش بیرون کشیدم و بلندش کردم

جیغی از هیجان کشید، توی پذیرایی بردمش و روی مبل انداختمش.

کمرش محکم به دسته مبل برخورد کرد که اخی از درد گفت

از روی حس یا عشق باهاش رابطه نداشتم که بخام مراعاتشو کنم، فقط و فقط نیاز خودم مهم بود و یک کسیو میخواستم این کمر لامصبو باهاش خالی کنم

پاهاشو باز کردم و دستمو توی دهنش بردم .

مک محکمی به دستم زد و انگشتمو خیس کرد. آب دهنش از شهوت زیاد غلیظ و لزج شده بود.

دستمو روی بهشتش حرکت دادم که صدای ناله هاش خونه رو پر کرد

لباس خوابشو توی یک حرکت جر دادم و روش خیمه زدم

مچ پاهاشو با یک دستم گرفتم و بالا بردم که بهشت صورتیش بیرون زد

سیلی محکمی بهش زدم که جیغ کشید، بدون توجه به جیغ جیغ کردنش به بهشتش سیلی میزدم

از درد زیاد به گریه افتاده بود. چند وقتی بود که سکس خشن نداشتم و الان بهترین موقع برای یک سکس خشن و وحشی بود.

نیشخند مرموزی زدم، خبر نداری اوا خانوم که قراره جوری جر بخوری که دیگه دور و بر امید پیدات نشه.

پاهاشو از هم باز کردم و چک محکمی به بهش زدم که روبه کبودی رفت

آوا جیغ بلندی زد و اسممو صدا کرد، محکم توی دهنش زدم که صداش قطع شد

خشمگین رو بهش گفتم " صدات در بیاد میدونم باهات چی کار کنم "!!

بلندش کردم و رو تخت گذاشتمش، سر کمدم رفتم و چند تا کمر بند بیرون کشیدم

با دیدن کمربندا با ترس گفت " امید داری چی کار میخوای بکنی؟؟"

دستمو روی بینیم گذاشتم و گفتم " هیس باش آوا،صدا نشنوم ازت!!!"

[6/20/2020 5:56 PM]

#قسمت صد و هفدهم

دستو و پاهاش به تخت بستم و گفتم " نترس من آدم با کمربند کتک زدم نیستم"

توی دلم پوزخندی زدم و گفتم امروز آدمت میکنم هرزه خانوم!!

دست و پاهاش از دوطرف باز بود و به تخت بسته بود!!

جلوی تخت نشستم و سرمو بین پاش بردم و نفس عمیقی کشیدم و روی رونش تخلیه کردم که آه بلندی کشید

انگشتمو بالا آوردم و روی خط بهشت بادکرده و کبودش کشیدم و لبه هاشو از هم باز کردم.

زبونمو بینش کشیدم که کمرشو بالا برد و محکم کوبید به تخت !!!

بازوهامو دور روناش حلقه کردم، مک محکمی به کلیپتوسش زدم و زبونمو چند دور از بالا تا پایین بهشتش کشیدم و همشو توی دهنم کشیدم و شروع کردم با زبونم توی سوراخش زبون زدن

دستشو به سینه هاش رسونده بود و میمالوندش و کمرشو به تخت می‌کوبید و آه های جیغ مانند می‌کشید

" لعنتی!! آه.. آه بخورش امیدددددد... آه محکمممممترررر ... "

زبونمو محکم توی سوراخش فرو کردم و فشار دادم، وقتی کامل خیس شد و آبش راه افتاد، بلند شدم و روناشو باز نگه داشتم و مردونمو روش کشیدم.

سیاهی چشماش بالا رفته بود و بیجون آه می‌کشید،

تند تند روی واژنش بالا پایین میکردم، تموم مردونم از آبش خیس شده بود...

با التماس ازم میخواست بکنمش ولی حالا حالا ها کار داشتم باهاش!!!

از روی تخت پایین اومدم و سر کمدم رفتم و دیلدو و ویبراتورو بیرون کشیدم و دستو پاهاشو باز کردم و به شکم خابوندمش، سیلی محکمی به باسن گرد و سفیدش زدم که جای ۵ تا انگشتم روش حک شد!! پاهاشو از پشت باز کردم و دستمو به بهشتش رسوندم انگشت اولمو واردش کردم که آهی کشید، آروم انگشت دوممو داخلش کردم و یهو بیرون کشیدم و ۳

انگشت واردش کردم!! آه می‌کشید و ناله می‌کرد!! کمرشو قوس داد و بیشتر باسنشو بالا داد و پاهاشو باز باز کرد! ترشحات بهشتش کش اومده بود و رو تختیو خیس کرده بود!!

مردونمو روی سوراخ باسنش تنظیم کردم و با یک حرکت واردش کردم که جیغ بلندی کشید!! ضربه محکمی به باسنش زدم که تکونی خورد و مردونم از باسنش بیرون افتاد!!

کمرشو گرفتم و جلو کشیدمش، دوباره واردش کردم و فشار محکمی بهش وارد کردم.

[6/21/2020 3:08 PM]

#قسمت صد و هجدهم

"دانای کل"

امید با شدت ضربه می زد و خودشو تا ته به آوا می‌کوبید، آوا از ته دل جیغ می‌کشید و از امید میخواست بس کنه!

درد زیادی داشت و لذت نمی‌برد ولی امید انگار کر شده بود و نمی شنید.

دستشو به بهشتش رسوند تا با شهوتی کردن خودش در شو فراموش کنه که ضربه محکمی به بهشتش خورد!

با حیرت به امید نگاه کرد که با پوزخند گفت "دوست ندارم وقتی دارم جرت میدم، خودارضایی کنی!!"

آب دهنشو قورت داد و گفت " امید من درد دارم هیچ لذتی نمی‌برم!!"

امید یک بار دیگه خودش رو به آوا کوبید و گفت " که اینطور!"

ازش بیرون کشید و روی تخت هلش داد! پاهاشو باز کرد و مردونگی شو روی بهشت خشک شده آوا کشید و بالا پایین کرد!

هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که بین پای آوا نبض گرفت و پر از مایع لزج شهوت شد.

آه و ناله هاش بلند شده بود و درد قبل رو به کل فراموش کرده بود، کل رابطه های قبلی رو برای این تیکه و لذتش تحمل می‌کرد!!

با شهوت درحالی که میلرزید رو به امید نالید " تو.. تورو خدا.. بکنش تو!! دارم میمیرم از شهوت!!"

امید سر کلاهک بادکرده مردونگی شو کمی وارد بهشت آوا کرد که آوا اووووف بلندی گفت و نالید " محکم تر!! همشو میخام!!!"

امید حجمی کوچیک دیگه ای از مردونشو داخل کرد، آوا بی صبرانه منتظر کلفتی و سفتی مردونگی امید بود و داشت جون میداد!!

امید مکث کرده بود و داشت به آب راه افتاده از بهشت آوا نگاه می‌کرد که از بهشتش تا رو تختی ادامه داشت و هر لحظه بیشتر می‌شد!!

آوا از این مکث امید کلافه شده بود و چنگی به روح امید زد و توی یک حرکت خودشو جلو کشید که کل حجم مردونگی امید رو توی وجودش حس کرد!!

آهی از لذت کشید! دلش می‌خواست امیدو روی تخت بندازه و روش سواری کنه!!

تو حال خوش و افکار شیرینش غرق بود که یهو و.....

[6/22/2020 5:38 PM]

#قسمت صد و نوزدهم

"امید"

چشماشو بسته بود و با لذت داشت ذره ذره کلفتیمو توی وجودش حس می‌کرد

پوزخندی زدم و توی یک حرکت سریع ازش بیرون کشیدم و عقب کشیدم که ناخونای بلندش که روی رونم بود، روی پام خش انداخت

چشمای خمارشو باز کرد و متعجب نگاهم کرد، بدون توجه به نگاه شهوت زدش دستمال کاغذی برداشتم و خودمو خشک کردم و حوله رو رو دوشم انداختم و به سمت حموم رفتم !

زیردوش ایستاده بودم و آب از سر و روم پایین می‌ریخت، جسمم آروم شده بود ولی روحم هنوز بی قرار بود

دلم هانیه رو میخواست!! درسته با آوا سکس کرده بودم ولی دوتا دلیل داشت،یکی خوابوندن این حس نیاز وحشتناکم یکی هم اذیت کردن آوا

نگاهمو به گوشه حموم دوختم و با یاد اون روزی که توی این حموم با هانیه رابطه داشتم باعث شد مردونگیم تکونی بخوره!

لعنتی اون آوای جنده و کاربلد کجا و هانیه تنگ و بکر من کجا؟؟

تکیمو به دیوار پشتم دادم و زمزمه کردم " هانیه لعنتی!! کجایی دختر، دلم خون شد!!"

با یاداوری نامه ای که برام گذاشته بود دلم خون شد، اون روز خیلی به خودش رسیده بود ولی با حرکت مامان شکست!!

اصلا فکر نمیکردم مامان همچین رفتاری رو بکنه!! یعنی اصلا از شخصیتش بعید بود!

پوفی کشیدم و حوله رو برداشتم و از حموم بیرون رفتم.

با ندیدن آوا روی تخت پوزخندی زدم و خدارو شکر کردم که حداقل یک مدت از دست این سیریش راحتم.

لباسمو پوشیدم و به پذیرایی رفتم، شکم گرسنه سکس کرده بودم و الان به حدی ضعف کرده بودم که چشمام داشت سیاه میرفت.

در یخچال باز کردم اما با دیدن یخچال خالی دلم میخواست سرمو به دیوار بکوبم

چرخیدم تا ب ک یک زنگ بزنم برام غذا بیارن که چشمم به غذاهای رو میز خورد، همونایی که آوا برام گرم کرده بود

پشت میز نشستم و بدون توجه به این که آوا برای جلب توجه چه کارایی که نمیکنه مشغول خوردن شدم.

[6/24/2020 3:16 PM]

#قسمت صد و بیستم

نفسمو با شدت بیرون دادم و کلافه به مامان خیره شدن،. دلم نمیخواست توی عصبانیت یک چیزی بهش بگم که بعدا نتونم جمعش کنم!!

دستمو بالا آوردم و گفتم " مامان خانوم! خواهش میکنم، گوش کن به من....

با عصبانیت به سمتم برگشت، از حرص کبود شده بود، با خشم رو بهم گفت " چی بگی؟؟ به چی گوش بدم امید؟؟ چرا این قدر عوضی شدی؟؟ هاااان؟؟؟"

دستمو جوری محکم مشت کردم که ترق، تروق استخوانم بلند شد!

مامان دستشو روی قلبش گذاشت و گفت " امید داری با ما چی کار میکنی ها؟؟ با زن پسر خالت خوابیدی؟ پسر خالتو به کشتن دادی؟ منو و خالتو از روی هم انداختی؟؟ باشه میگم اشکال نداره حتما به این دختره آوا علاقه داشته!! الان چه مرگته هان؟؟؟!!"

چشمامو گرد کردمو گفتم " کی گفته من به اون فاحشه علاقه دارم ها؟؟؟"

مامان زد روی دستش و گفت " فاحشه؟ داری به زنی که کمتر از ۱ ماه دیگه زنت میشه میگی فاحشه؟؟ هان؟"

دهنمو کج کردم و با تیکه گفتم " خودت داری میگی زن!! مامان اون دختر مجرد نیست!! اون یک زنه!" بعد صدامو از قصد بلند کردم تا به گوش آوا برسه "اینو بگم مامان من اون آوا رو نمیگیرم، بگیرمش هم نگهش نمیدارم!! "

مامان حیرت زده بهم نگاه کرد، دهنش مثل ماهی باز و بسته میشد، با شک نالید " چ.. چی؟؟"

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم " پس چی مامان؟ فکر کردی من آوا رو میگیرم؟ گیریم به خاطر خاله گرفتمش! فکر کردی من مثل آدمای بیرگ و سیب زمینی با زنی که بیوه پسر خالمه زندگی میکنم؟؟ نه مادر من ازدواجی هم باشه، واقعی و جدی نیست!!"

نفسمو بیرون دادم و با اعتماد به نفس ادامه دادم " من خودم دختری رو دوست دارم و میخوام باهاش ازدواج کنم!!!"

مامان یهو جست زد سمتم و گفت " چی؟؟ چی میگی امید؟؟ مگه اون دختر مسخره توعه؟؟ ما کی همچین غلطایی کردیم که تو این کارو بکنی!؟ ۲ زنی دیگه چه صیغه ای؟ مگه فیلمه که الکی ازدواج کنین؟؟"

جدی و محکم گفتم " نه مامان جان فیلم نیست ، چون زندگی واقعی نمیخوام خرابش کنم!! شما منو سوپر من دیدی یک بیوه شوهر مرده رو که از قضا باعث بانی مرگ شوهرش خودش بوده رو بگیرم؟؟"

[6/26/2020 3:55 PM]

#قسمت صد و بیست و یکم

مامان با خشم نگاهم کردو گفت " ساکت شو امید، این قدر حرف گذشته رو پیش نکش مثل اینکه یادت رفته مقصر مرگ سعید و این همه بدبختی خودتی!!!"

چشمامو گرد کردم و گفتم " منم!!! من؟؟! مامان میفهمی داری چی میگی؟؟ آوا چیز خورت کرده مادر من!!!"

مامان انگشت اشارشو بالا آورد و روبه روی صورتم تکون داد و گفت " مثل این که تو بودی که با خوابیدن با یک زن وشوهر دار این بلاهارو سرمون آوردی امید خان!!"

تا اومدم چیزی بگم سریع گفت " حرفی نشنوم امید!! تا این سن و سال به حال خودت رهات کردم و هرچی خواستی و گفتی فراهم ولی دیگه از این خبرا نیست امید آقا!! توی این یک مورد حرف حرف منه!!"

از عصبانیت رگای دستم ورم کرده بود، چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و به سمت در رفتم، جلوی در چرخیدم به سمت مامان و گفتم " من ازدواج نمیکنم، حرفم هم عوض نمیشه!!! شمام آگه خیلی به آوا علاقه داری! بفرما، خودت بشین سر سفره عقد!!!"

بعد هم سرمو کشیدم سمت چپ و روبه راه پله ها که میدونستم اون افعی خوش خط و خال اونجا پنهون شده و بلند گفتم " اینو از سرت بیرون کن بشی زن من!! و خودت رو بهم بندازی!! دست دوم!!"

درو محکم بهم کوبوندم و بیرون زدم!!" مامان خیلی تغییر کرده بود و من اینو از چشم اون عفریته میدیدم!!

سوار ماشین شدم و سرمو روی فرمون گذاشتم!! دلم آرامش میخواست! دلم هانیه بی معرفت میخواست که چند هفته ازش خبری نیست!!

درسته رفتار مادرم درست نبود اما هانیه باید به خاطر من میموند!!

من میتونستم مامانو راضی کنم! ولی الان اگه یک درصد مامان بهش بخواد فکر کنه میگه از دختری که نمیدونی کجاست پیشش چیزی نگم!!

صدای موبایلم بلند شد، بی حوصله درش آوردم و اتصال زدم که صدای بهروز توی گوشم پیچید " مژده بده داداش امید!! خبر از دلبر گریز پا دارم برات!!!"

برق توی چشمام به قدری واضح بود که نیازه آیینه ماشین نبود!!

با خوشحالی گفتم " راست میگی بهروز؟ مطمعن خود هانیه؟؟!"

بهروز خندید و گفت " سلام کردیم داداش!! من آبجی هانیه رو ندیدم ولی اطلاعات با هانیه صدق میکنه!!!"

[6/27/2020 8:31 PM]

#قسمت صد و بیست و دوم

نفسی از آسودگی بیرون دادم و گفتم " همینم کافیه بهروز! به خدا دارم دیونه میشم، دو هفته بی‌خبری منو داره نابود میکنه!!"

بهروز تک خنده ای کرد و گفت " اوه، داداش امید بد دم به تله دادی ها!! قبلنا از این اخلاقا نداشتی!!"

گمشویی نصارش کردم که بلند خندید!! چند ثانیه ای توی سکوت گذشت تا این که یهو پرسیدم

" آخ که لعنت به این حواس پرتی!! هانیه رو کجا پیدا کردین!!؟؟"

بهروز گفت " داداش ما هنوز مطمعن نیستیم که آبجی هانیه باشه!! من که....

بی حوصله گفتم " منظورم این بود که اگر فرض بگیریم طرف هانیه! آمارش از کجا آوردی؟ بهت گفتن کجاست؟؟"

صداش جدی شد و گفت " یکی از بچه ها که بهش سپردم هانیه رو پیدا کنه، بهم گفت یک شخصی با این مشخصات رو میشناسه!!"

چشمامو بستم و گفتم " بهروز برای چی خنگ بازی میکنی!! میگم کجا هانیه رو دیده؟؟!"

جوابمو نداد که باعث شد اخمام تو هم بره!! مشکوک صداش زدم " بهروز با توام!!!"

نفسشو بیرون داد و گفت " داداش من دارم میگم هنوز مطمعن نیستیم که....

با تشر گفتم " میگم بهت بگو کجا دیدنش؟!!؟"

سریع گفت " یکی از بچه ها دیدتش که کنار خیابون.... بوده "!!!

سرم به تاب افتاد!! گوشی توی دستم شل شد و سرم رو روی فرمون گذاشتم !!

کسی نبود که اون خیابونو نشناسه!! خودم چند باری از اون جا دختر بلند کرده بودم !

فقط جنده ها تو اون خیابون پرسه میزدن !!

صدای بهروز میومد که می‌گفت “ امید!!! امید داداش برای همین بود که نمیخواستم بگم بهت!! الان کلی میشینی خودخوری میکنی برادر من!!!”

صدامو صاف کردم تا متوجه حالم نشه “ باشه بهروز خبرشو بهم بده حتما!!”

و بی‌توجه به بهروز که اسممو صدا میزد!! تلفنو قطع کردم.

سرم درد میکرد، کل کل با مامان یک طرف،سر و کله زدن با اون آوای عفریته یک طرف، نبودن و فکرای مسموم توی سرم هم یک طرف!!

داشتم از پا در میومدمدزخندی زدم!! هه؟ من آدمی بودم که هیچ دختری رو یک ورم هم حساب نمیکردم و الان دارم تقاصشو با دوری یک دختربچه میدم!!!

[6/28/2020 9:41 AM]

#قسمت صد و بیست و سوم

کلافه به بهروز نگاه کردم و گفتم " پس چی شد بهروز؟ مطنعنی درست گفته؟؟"

بهروز گفت " آره داداش! مطمعنم میلاد گفت ساعت ۲ همیشه میاد اینجا!!"

۲ ساعت بود منتظر اون دختری که دوست بهروز آدرس داده و مشخصات هانیه رو داشت بودیم!!

حالم اصلا خوش نبود!! از طرفی دلم له له میزد برای دیدن و به آغوش کشیدن یک لحظه هانیه!! از طرفی هم تحمل اینکه اون دختری که هر روز ساعت ۲ میاد اینجا تن فروشی میکنه هانیه من باشه برام سخت بود!! یک جورایی دوست داشتم هانیه نباشه!!

با صدای بهروز سرمو بلند کردم و با چشمای ریز شده اون جایی که بهروز اشاره می‌کرد و نگاه کردم

" اونجاس داداش اومد!!!" از این فاصله چیزی مشخص نمیشد!!

ماشین روشن کردم و جلوتر بردم! هرچی جلوتر میرفتم تپش قلبم بیشتر می‌شد!! اون دختر همه چیزش شبیه هانیه من بود!! یعنی واقعا ممکن بود ک هانیه باشه؟؟؟

سریع از ماشین پیاده شدم و بدون تگفکر به کارم به سمتش دویدم

جلوی یک ماشین ایستاده بود و داشت چک و چونه میزد!!

جریان خون توی بدنم برعکس شده بود!! بهش رسیدم و دستمو رو بازوش گذاشتمو کشیدم

با شدت به عقب برگشت!! نگاهمو روی اجزای صورتش چرخوندم!! نه هانیه من نبود!! چشماش آبی بود!! چشمای هانیه من..... بود!!! نفس عمیقی کشیدم که صداش بلند شد " هووی عمو چته؟؟ افسار پاره کردی مگه؟؟"

آبرومو بالا انداختم!! دختره زبون دراز!! حالا دیگه مطمعن بودم این هانیه نیست!!!

بازوشو ول کردم و به عقب چرخیدم که صدای بلندش باعث شد متعجب برگردم سمتش " هووووش کجا میری؟؟ زدی مشتریمو با روانی بازیافت پروندی الان خوش خوشانته داری میری؟؟!"

" خفه شو دختره!! چی داری بلغور میکنی؟؟"صدای بلندم باعث شد تکونی بخوره !!

حس میکردم رنگش پریده!! کم نیاورد و گفت " مثل روانیا اومدی وسط کارم!! بازومم کندی!! بعد من چی بلغور میکنم؟؟؟ "

با طعنه گفتم " یک جور، کار، کار میکنی انگاری رئیس بانکی چیزی هستی!! خود فروشی که هنر نیست دختر خانووم!!"

رنگش از حرص قرمز شد!! به قیافه و هیکلش می‌خورد۱۵ سال بیشتر نداره!!

یهو یاد هانیه خودم افتادم!! هم سن و سال هانیه بود! دلم براش سوخت! شاید به اجبار این کارو می‌کرد واقعا نباید به روش می‌آوردم!!

اومدم چیزی بگم که با افتادنش روی زمین، حرف توی دهنم یخ زد!!!

[6/29/2020 4:52 PM]

#قسمت

هل کرده بهروزو صدا زدم که از ماشین پیاده شد و به سمتمون اومد!!

خم شد و نبض دختره رو گرفت و گفت " مثل اینکه حالش خرابه!!"

کنارش زانو زدم و دستمو روی پیشونیش کشیدم که تکونی خورد!! خدای من چه قدر داغ بود!! انگار که توی کوره آتیش انداخته بودنش!!

بلند شدم و اومدم که به بهروز چیزی بگم که دستی روی شونم خورد تا برگشتم مشتی توی صورتم فرود اومد!!

ضربه اونقدر شدید و غافل گیر کننده بود که نفسم برای لحظه ای قطع شد!

تو شک ضربه اول بودم که ضربه دوم نسیب سمت چپ صورتم شد!!

تلو تلو خوردم که صدای عربده بهزاد به گوشم رسید “ هووووی یارو داری چه غلطی میکنی هاااان؟؟”

جستی زد به سمتشون و باهم درگیر شدن!! ۶ صداها ناواضح میومد!!!

خون کنار دهنمو پاک کردم و به کمک بهروز که بین ۳ نفر گیر افتاده بود رفتم!!

شونه بهزاد که آماده پرش به یکیشون بود رو کشیدم عقب و رو به اون ۳ تا گفتم " چتونه شما؟؟ چی از ما میخواین!!؟"

یکیشون که شلوار لی زخمی با تیشترت تنگ و موهای سیخ سیخی داشت آب دهنشو تف کرد و گفت " با شما کار نداریم، طرف حساب ما اون دختره !!"

با دست اشاره به اون دختری که روی زمین افتاده بود و هنوز بیهوش بود فقط گاهی تک ناله می‌کرد، کردم و گفتم " این؟؟!" یکی دیگشون که تیپش از یکی قبلی بدتر و خز تر بود جلو اومد و گفت " آره همین هرزه ای که خودش رو زده به موش مردگی!! "

نا خودآگاه صدام بالا رفت و گفتم " درست صحبت کن مردیکه!!"

از گاردگرفتنم تعجب کردن، پسر اولی گفت " هه؟ نکنه عاشق سینه چاکشی داری یقه جر میدی. براش!!؟"

لباسمو درست کردم و با لحن خودش گفتم " گیریم که هستم تورو سنن؟؟"

دستی به شونم زد و گفت " تورو هم داره بازی میده داداش، کسی نیست توی این محدوده نارین نشناسه!! یک ماری که دومی نداره! با بچه پولداره میریزه رو هم تیغشون میزنه و بعد د برو که رفتی!!!"

با تعجب به قیافه مظلومش نگاه کردم، به آرایش و تیپش می‌خورد چی کاره باشه ولی دو دره بازی نه !!

اونی که از همه ساکت تر بود با دیدن نگاه خیره و متعجبم گفت " اینارو گفتیم بدونی چه عفریته ایه!! ما سه تا ازش زخم خوردیم منتهی فهمیدیم کجا باید پیداش کنیم، حالام کشته

چشم و ابروش نیستیم ارزونی خودت!! ولی حواست باشه گول قیافه لوند شو نخوری!!"

[7/2/2020 1:07 PM]

#قسمت صد و بیست و پنجم

اومدم چیزی بگم که بهروز سریع بلند شدو به سمتش رفت یقشو گرفت و گفت " برو رد کارت تا دخلتو نیاوردم، بچه سوسول!!!"

بهروز و گرفتم که پسره دست بهروزو از یقه پیرهنش کند و آب دهنشو روی زمین انداخت و عقب عقب رفت و گفت " به روز بهم می‌رسیم، اونوقت حق اون جنده رو هم کف دستش میزاریم!!

بهروز خیز گرفت سمت‌ش که سریع کنترلش کردم و با صدای بلند غریدم " اگه یک مشت و مال درست حسابی نمیخوای، راتو بکش و برووو!!"

همونجوره فحش و ناسزا میدادن سوار شدن و رفتن. تموم این مدت بهروزو به زور نگه داشته بودم. وقتی از رفتنشون مطمعن شدم، به سمت بهروز چرخیدم و گفتم " چته!! آروم باش، ای بابا!!!" با حرص گفت " ندیدی؟ ، حروم زاده ها چی میگفتن!!!؟"

چشمامو گرد کردم و گفتم " اولا که دیدم، دوما همچین بیراهم نمیگفتن!!!!"

گیج بهم نگاه کرد و گفت " چی؟؟"

شونمو بالا انداختم و گفتم " اولا با چشم خودمون دیدیم که چی کارست!!! دوما موضوع دودره بازی هم شاید راست باشه!! اینجور آدما برای پول همه کار میکنن!!"

بهروز نگاه خشنی بهم انداخت و خودشو کشید کنار و گفت " واقعا برات متاسفم امید!!"

محکم گرفتمش و متعجب گفتم " خوب چیه مگه؟؟"

بهروز پسم زد و خم شد دختره رو بغل گرفت و به سمت ماشین رفت!!

دنبالش دویدم و اسمشو صدا زدم که کنار ماشین به سمتم برگشت و گفت " داداش این دختر ۱۵ سال بیشتر میخوره بهش؟؟"

سرمو به علامت نه بالا بردم و متفکر بهش نگاه کردم تا دلیل سوال و رفتارش رو بفهمم !!

بهروز در ماشین رو باز کرد و دختره رو صن لی عقب خوابوند و گفت " یک دختر ۱۵ ساله! به نظرت برای ارضا نفسش اومده خودفروشی؟؟

بهم خیره شد و گفت " دختری که ۱۵ سالشه، هیچ چیز از شهوت وفلان نمیدونه، پس چه دلیلی که خودفروشی کنه؟؟

نمیخوام مثال بزنم، ولی نمونش آبجی هانیه!! یادته گفتم، داداش من این دختره کنار خیابون بود، معلوم نیست صدتا خبط و غلط کرده!! تو چی جوابمو دادی!!!!

[7/3/2020 4:17 PM]

#قسمت صد و بیست و پنجم

یکی خوابوندی زیر و گوشم و گفتی " اخه احمق مگه هانیه چند سال سن داره که بخواد به ارضای نفس و شهوت فکر کنه که صدتا خبط و خطا بکنه اخه؟؟؟

نفسمو بیرون دادم و گفتم " اخه بهروز خودتم میدونی داری چیو با جی مقایسه میکنی!! هانیه گل فروش بود نه تن فروش!!!!

در ماشینو بست و تکیه داد به در بسته و گفت " چه ربطی داره داداش من!!!! من نمیدونم موضوع چیه ولی اینو میدونم که وقتی یک دختر بچه که همه هم سن و سالاش دارن

عرویک بازی میکنن، اینجوری لباس میپوشه و میاد سر چهار راه خود فروشی میکنه یک جای کار میلنگه!

از کنارم رد شد و سمت راننده نشست !!

در ساگرد و باز کردم و سوار شدم که ادامه داد

" باش اصلا گیریم حرف تو درست باشه و این دختره بک جنده دو هزاری ولی فارغ از هر کاره بودنش ادمه!!!

به عنوان یک ادم رسوندنش به بیمارستان فکر نمی‌کنم به جایی بر بخوره!!

جوابشو ندادم و چرخبدم به سمت دختره که هنوز بیهوش بود و گاهی تکونی میخورد و ناله میکرد

حرفای بهروز توی گوشم میپیچید، حق با اون بود خیلی بچه تر از این حرفا بود که بخواد برای حشریتش تن فروشی کنه!!!

اگه چشمای آبی و اندام برجسته شدشو فاکتور بگیریم خود خود هانیه بود!!!

به بیمارستان که رسیدیم، بهروز دختره رو بغل گرفت و به اورژانس برد!!

بعد از پارک کردن ماشین پیش بهروز رفتم که دیدم داره دکتر حرف میزنه!

دکتر که ازش جدا شد سمتش رفتم و گفتم " خوب دکتر چی گفت؟؟

پوفی کشبد و گفت " حال دختره خوب نیست!! تموم بدنش رد کبودی و کتک های وحشتناکه!!

چند تا ازمایش نوشت براش، تا حوابش نیاد معلوم نمیشه!!!

[7/5/2020 9:45 AM]

#قسمت صد و بیست و هفتم

سرمو تکون دادم و روی صندلی نشستم، بوی الکل توی بینیم زد و به سر دردم اضافه کرد.

این موضوع تموم شد و این دختر هانیه نبود، پس هانیه کجاست؟؟

خدای من یعنی ممکنه که هانیه رو پیدا نکنم؟ یعنی کجا رفته؟ اخه اون جایی رو نداشت که بره!!!

با صدای بهروز دست از فکر کردن برداشتم، اشاره ای کرد و گفت " بیا بریم تو، دکتر گفت به هوش اومده."

بلند شدم و پشت سر دکتر همراه بهروز وارد اتاق شدیم،

نگاه دختره به سمتمون چرخید و با دیدنمون نیمخیز شد که دکتر سریع گفت " اروم باش بانوی زیبا!! نیازی نیست استراحت کن "!!

لبخند بیجونی زد و نگاه زیرزیرکی بهمون انداخت .

دکتر که از در بیرون رفت، بهروز جلو رفت و با خنده گفت " شما که مارو ترسوندی دختر خوب!! یهو وسط خیابون پخش زمین شدی!!!"

دختره لبخندی زد و با قدای آرومی گفت " معذرت میخوام ازتون"

بهروز سرخوش گفت " نه بابا چه معذرت خواهی!! همچین بدم نشد برای ما بالاخره .....

باز اون روی دلقک و بیشعور بهروز زده بود و بالا و داشت چرت و پرت میگفت

با تشر گفتم " بهروووز!!!" دختره نگاهی بهم کرد، به ثانیه نکشید که نگاه خسته و بی جونش، وحشی و پر از انزجار شد.

با دیدن نگاهش رو بهش گفتم " کسی مجبورت نکرده نگاه کنی که بعد بخوای کل وجودتو بریزی تو نگاتو منتقل کنی!!!"

قبل از اینکه دهنشو باز کنه و با صدای جیغیش خش بندازه رو اعصابم گفتم " خودتو هم اذیت نکن، تا صبح هم خیرگی

برنی بهم و اینجور نگاه کنی من به ی ورم نیست ولی به جاش تو اذیت میشی و چشمات نابود میشه!!

[7/6/2020 3:58 PM]

#قسمت صد و بیست و هشتم

دختره رو کرد به بهروز و گفت " میشه بگین این صدای وز وز گوش خراش از کجا میاد؟"

بعد الکی دستشو پشت گوشش گذاشت و چرخید سمتم و گفت " از این حوالی میاد لامصب!!"

صدای قهقهه بهروز روی اعصابم خش انداخت، بهش اخمی کردم که دستشو به علامت تسلیم بالا اورد وگفت " ببخشید! شرمنده دست خودم نبود!"

دختره با زبون درازی گفت " ببین چه قدر هاپویی که رفیقت هم ازت می ترسه!"

با بد خلقی گفتم " به توچه! آخه! دوست دارن اینجوری رفتار کنم!"

دختره ادامو در اورد و گفت " من موندم آدمی با ارتباط اجتماعی ضعیف تو برای چی باید همچین تیپ و قیافه ی آسی داشته باشه! راست میگن گوشت خوب گیر شغال میاد!"

دختره احمق، داشت به من می گفت شغال!!!

با پوزخند مدل خودش گفتم " تو این یک مورد ناجور باهم تفاهم داریم، تو هم به قیافه مظلومت نمیاد چه کاره باشی و....."

تیرم به هدف خورد، قیافه دختره جمع شد و

بدون توجه به چشم و ابرو اومدن بهروز گفتم " گریه نداره که! بالاخره ادم پای کارایی که می کنا باید بمونه!

وقتی این کاره ای که نباید ادا تنگا باشی!!"

در کسری از ثانیه چشمای دختره پر اشک شد! مات موندم، چشمای آبی درشتش مثل اقیانوسی طوفانی شده بود!

بهروز تک خنده ای کرد تا جو رو عوض کنه، رو به من علامت خاک تو سرت رو نشون داد و به دختره گفت " به دل نگیر نارین خانوم، این رفیق ما یکم بد زبون و....

نارین با صدای گرفته گفت " نه! حقیقت رو گفت!من که ادا تنگا نیستم!!"

از روی تخت بلند شد که سرش گیج شد و دستشو به گوشه تخت گرفت!

یهروز سریع به سمتش رفت که دختره دستش رو بالا گرفت و گفت " ممنونم، کمک نمی خوام!!"

[7/9/2020 9:17 AM]

#قسمت صد و بیست و نهم

لباسش رو درست کرد و بعد از چند ثانیه مکث وسایلش رو برداشت

دست کرد توی کیفش و چند تراول بیرون کشید و رو به بهروز گرفت " مرسی،بابت این که لطف کردین و از وقتتون زدین و منو اوردین بیمارستان!!

بهروز پولو کنار زد و جدی زد " این حرفا چیه نارین خانوم؟ کاری نکردیم، وظیفمون بوده!!!"

دختره پوزخندی زد و پولو مصرانه جلوی بهروز کشید و گفت " همین که این دوست پر از ادعاتون تا الان اینجا موندن، یعنی از کار افتادگی!!"

به سمتم اومد و تراولا رو زد تخت سینم!

" بفرمایید، شاید پول وقت گران بهاتون نشه ولی جبرانی از خسارتم میشه، پسر پیغمبر!!!!

راستی، پولم شاید از فحشا و سرویس دادن به دیگران در اومده باشه ولی نوش جونت!!

شرمنده دیگه پاک تر از این نداشتم!"

چشمام گرد شده بود، دختره پرو اومده به من تیکه می اندارزه!!!؟

تنه ای بهم زد و از در خارج شد!!! اومدم عکس العملی نشون بدم که بهروز چشم غره ای بهم رفت و زمزمه مرد " خاک توسرت وحشی!!!" و نارین خانوم گویان از در بیرون رفت!"

چی شد؟ الان به من گفت خاک برسر؟؟ به خاطر یک دختر!!

با اخم و تخم از جا بلند شدم و به سمت ماشین رفتم و نشستم!

چشمم خورد به بهروز که جلوی دختره وایستاده بود و داشت بهش چیزی می گفت و دختره هم گریه می کرد!

[7/10/2020 9:29 AM]

#قسمت_صد_و_سی_ام

بهروز بدجور مشکوک می زد،حتما یه خبرایی بود وگرنه چه دلیلی داشت که بخواد این قدر ناز دختره رو بکشه!

دوباره به سمتشون نگاه کردم که بهروز به دختره چیزی گفت و به ماشین اشاره کرد

دختره سری به معنای نه بالا انداخت و با خشم چیزی گفت که باعث شد بهروز غش غس بخنده و از خندش دختره هم به خنده بیوفته.

بعد از چند دقیقه بهروز به سمت خیابون رفت و دستی بذای تاکسی نگه داشت و برای نارین تاکسی گرفت و پولش رو حساب کرد!!

با حیرت به این حجم از مالیدنش نگاه می کردم!!

پسره هول!! دید من از این دختره خوشم نمیاد باز چسبیده بهش!!

بعد چند دقیقه در ماشین باز شد و بهروز با قیافه شاد و خندان سوار شد.

با اخم و تخم ازش رو گرفتم و بیرون رو نگاه کردم. بعد چند ثانیه متعجب گفت " چرا راه نمی افتی!!؟"

جوابش رو ندادم که دستی به شونم زد و گفت " امید؟؟ میشنوی چی می گم؟ راه بیوفت بریم یه عالمه کار دارم!!"

به سمتش چرخیدم و با طعنه گفتم " اگه الان اون دختره اینجا بود که به چپتم نبود کار داری!!! ها؟؟ به من که رسید عجله داری و کار و بار!!!"

خندش به گوشم رسید و بعد از اون صداش که در اثر خنده می لرزید " چه تیکه هم میندازه برای من!!!

عشقی به خدا امید، عشق!!!!"

[7/11/2020 9:08 AM]

#قسمت_صد_و_سی_یکم

مشتی به شونش زدم و گفتم " من اون دختره نیستم، برام بلیسی خرت بشم!! این فناتو رو همون جک و جیندا ها.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که بهروز دستمو پس زد و با خشم نگاهم کرد

ابرومو بالا انداختم و سری به معنای چه مرگت شد؟؟ تکون دادم!

صدای خشنش که بلند شد، فهمیدم بعلههههه کار از کار گذشته و....

" ببین امید، داداشم!! ازت یک خواهشی دارم!! لطفا،لطفا جون ابجی هانیه، دیگه به نارین توهین نکن، اوکی؟؟!

دوست ندارم هر موقع مارو می بینه، ترکشای زبون تند و تیزت بهش بخوره!!!"

با شیطنت گفتم " مگه قراره بازم ببینیمیش؟؟"

یهو خشمش فرو کش کرد و با هول گفت " نه... چیزه یعنی.... منظورم این بود که....

بلند خندیدم و گفتم " دل بی قرار سر از راز دلبر چشم ابی دارد!!!

اینو می خواستی بگی هوم؟؟"

با گیجی بهم نگاه کرد و زیر لب گفت " دل بی قرار سر از راز دلبر چشم آبی دارد؟؟؟ دلبر چشم آبی؟؟؟؟"

وقتی دوزازیش افتاد که منظورم چشمای آبی نارین بود، رنگش پرید و گفت " نه بابا... تو داری شلوغش می کنی امید....

مرموز گفتم " ارع، اررررررع!! هم تو که راست می گی!! خرع من تورو بزرگت کردم، باز تو می خوای منو خر کنی؟!؟"

بهروز به خنده افتاد و گفت " خیلی دیوثی امید!!

بعدشم زرنگ خان من از تو دوسال بزرگترم. بعد تو منو بزرگ کردی؟؟؟

[7/13/2020 9:05 AM]

#قسمت صد و سی و دوم

با شیطنت گفتم " بحث نباشه!! من تورو بزرگ کردم!"

" چاکر داداش امیدم هستیم!! بزرگ چیه تو سروری!!"

چینی به بینیم انداختم و گفتم " برو پاچه خوار!!"

خندید و چیزی نگفت.

بهروز رو دم دفترش پیاده کردم و خودم با نگاه کردن به ساعت و دیدن ساعت ۲ فهمیدم الان وقتش نیست برم شرکت و به سمت خونه حرکت کردم.

هانیه " " " " " چند سال بعد

کفشامو سریع پام کردم و با برداشتن کوله و کلاسورم از خوابگاه بیرون زدم

بازم دیرم می شد! این دفعه دیگه استاد همتی رام نمی داد!!

خدا این ترم رو با اون مردک پیر و غر غرو به خیر بگذرونه!

دستی برای تاکسی بلند کردم و با هزار تا سلام و صلوات راه رو تا دانشگاه طی کردم.

سریع پیاده شدم و وارد دانشگاه شدم و به سمت کلاس حرکت کردم

با رسیدن به کلاس،. با زدن تقه ای وارد کلاس شدم که طبق معمول با خوردن دوتا تیکه آبدار از استاد پیر و خرفت دانشگاه و با تهدید این که این ترم میوفتم از کلاس بیرون اومدم .

بی هدف توی حیاط راه می رفتم که چشمم به یک صندلی خورد، سریع به سمتش رفتم و روش ولو شدم و سعی کردم با دید زدم اطراف حواسمو پرت کنم .

عاشق دانشگاهم بودم !!

هیچ وقت یادم نمی ره چه سختی‌هایی برای رسیدن به این دانشگاه کشیدم!! هرچند که از من باید به عنوان اسطوره مقاومت یاد کنن!!

اون از بچگی افتضاح داغونم اونم از نوجوانیم!! اینم از جونیم!! نا شکری نمی کنم چون الان از زندگیم راضیم ولی خلع خانواده رو نمی تونه هیچ کس برام پر کنه .

همیشه در حال زجر کشیدن بودم، هیچ وقت کسی نبود که زیر پر و بالمو بگیره!!!

یهو ذهنم رفت به سالای بچگیم زمانی که ۱۳ سال بیشتر نداشتم

به اون چهار راه و گلای خوشبو و زیبا به ماشین باکلاس یک مرد....

[7/14/2020 9:36 AM]

#قسمت صد و سی و سوم

چشمامو بستم و سرمو تند تند تکون دادم و قبل از اینکه اشکم فرود بیاد بغضمو فرو خوردم و چشمامو پاک کردم.

نه! نه! تو حق نداری بهش فکر کنی هانیه!! خیلی وقت بوده فکر کردن بهش رو برای خودم ممنوعه کرده بودن ولی فکر اون لعنتی هم مثل خودش متجاوز ممنوعه هام بود!

یعنی الان داره چی کار می کنه؟ بعد از من با کیا خوابید؟ الان کیو داره می بوسه و بهش میگه دوسش داره!!

اون موقع بچه بودم و حالیم نبود دارم توی چه مردابی فرو می رم! ولی اون با بی وفایی منو از زندگی دخترونم جدا کرد و بعد از مدتی ولم کرد.

هه!! پوزخندی زدم! حتی به خودش زحمت نداد که دنبالم بگرده

هیچ وقت یادم نمیره که ۳ ماه بعد از فرارم از خونش و پناه بردن به یتیم خونه، از درد دوری و دلتنگیش تاب نیاوردم و از اونجا فرار کردم

با چه مشقت و سختی خودم رو به خونش رسوندم ولی با چیزی که دیدم شکسته شدن قلبم رو به وضوح حس کردم.

امید من، مردی که ممنوعه های منو فتح کرد توی آغوش یک زن دیگه مست بود و اونو با عطش می بوسید.

این قدر غرق لذتش بود که متوجه در باز مونده خونه نشده بود و اون دختر یعنی آوا رو جوری با عطش و عشق می بوسید که راه تنفسم بسته شد.

زمانی که دستاش بدن اون زن رو فتح کرد و با بی قراری از دلتنگی های شبانش گفت، زمانی که لبهای خوشفرم مردونش رو روی بدن اون زن حرکت داد، درست همون موقع که

صدای ناله و جیغ های پر از شهوتشون خونه رو برداشته بود، من مردم و دل کندم از رویای پوشالی که ساخته بودم!!

به یتیم خونه برگشتم و بعد از یک سال افسردگی شدید عزمم رو جزم کردم و درس خوندم!!

جوری خودم رو توی درس غرق کردم که همه نگرانم بودن ولی من حالم خوب بود!

و بالاخره این همه درس نتیجه خوش رو داد و من بهترین دانشگاه تهران رشته مورد علاقم رو قبول شد

[7/15/2020 8:25 PM]

#قسمت صد و سی و چهارم

حدودا ۳سالی بود که دیگه خبری از امید نداشتم، اما این یک حقیقت بود که من یک دختر ۱۹ ساله با شناسنامه سفید بودم که پرده دختریت نداشتم!!!

و این حقیقت زجر آور سالها بود که منو اذیت می کرد ولی از طرفی چون قصد ازدواج نداشتم خیالم تخت بود!!!

با نشستن دستی روی شونم از فکر بیرون اومدم و به صاحب دست یعنی شیلا نگاه کردم

" هی کجایی دختر؟؟؟ یک ساعته دارم صدات میکنم!!"

لبخندی مصنوعی زدم و باگیجی گفتم " هیچ جا!! چی شد کلاس تمومه؟؟"

تقی زد به پیشونیم و گفت " نه جدی تو یک چیزیت میشه دختر!! معلومه که کلاس تمومه! یک نگاه به ساعت کردی؟؟ تازه گیریم ساعت رو ندیدی به نظرت اون استاد خرفت می زاره بدون تموم شدن کلاس کسی بیاد بیرون؟؟؟"

خنده ای کردم و گفتم " بابا نفس بگیر لامصب خفه شدی!! بعدم حواسم نبود خوب!! چ زود گذشت ها!!"

با حرص گفت " بعله خانوم معلومه که برای شمایی که اومدی بیرون کلاس تو فضای آزاد روبه روی جذاب ترین پسر دانشگاه نشستی، زود میگذره!! این دیر گذشتنا برای ما بدبختای تو کلاسی!!!"

دستمو جلوش گرفتم و با تفکر گفتم " واستا واستا!! الان منظورت از پسر جذاب کی بود دقیقا!!؟؟

سرمو چرخوندم و گفتم " من که اینجا پسری نمی بینم که بخاد جذ.....

بعلههه با دیدن آرش کاویان،یکی از بچه های ترم بالایی که به شدت جذاب و خوش تیپ بود حرفم تو دهنم ماسید!!!!

شیلا با نیشخند گفت " یعنی خاک تو اون مخ معیوبت هانیه!! یک ساعت نشستی جلوی این هلو!! بعد به جای این که از فرصت استفاده کنی و فیض ببری، مثل ماستا رفتی تو هپروت!!!"

بدون توجه به وراجی های پشت سر هم شیلا، نگاهم رو به ارش دوختم که بیخیال همه نگاه های دخترای داف دانشگاه مشغول حرف زدن با رفقاش بود و انگار نه انگار!!!

چجور می تونست این قدر بی تفاوت باشه؟!؟

[7/18/2020 9:08 AM]

#قسمت صد و سی و پنجم

با احساس چیز تیزی که توی پهلوم فرو رفت، ناخودآگاه جیغی زدم وبه سمتش چرخیدم و گفتم " چه مرگته زلیل شده، جز جیگر بگیری ایشالله زدی باسن و کمر و همه رو تخت کردی رفت که....."

شیلا لبشو گاز گرفت و ابروشو بالا انداخت، منم با مسخره بازی ادامه دادم

" بی ناموس، تموم ساخته خا و تلاش های آقامون رو خراب کردی!! الان امروز برم خونه، دست بکشه ببینه صافه!!! می

گیره یه فس کتک میزنه منو!!! بعدم می‌برتم رو تخت و دوباره شروع!!! اصلا توی سینگل به گور که نمی فهمی!! میخوای بگم چه مشقتی داره ساختن این یک و سینه ”.....

هنوز بی وقفه و بی خیال به قیافه کبود و مشنگ شیلا حرف می زدم که یهو با شنیدن صدایی، آب یخ رو سرم خالی کردن !!!!!

“ببخشید خانومه غلامی ”!!!!

مات مونده بودم و خشکم زده بود!! حتی جرعت نداشتم بچرخم و به چشمای پسر مغروری که الان لحنش بوی خنده و شیطنت داشت، نگاه کنم !!!

صدای مهدی زارع یکی از رفیقای خر خون و صد البته بی مزه آرش اومد که گفت “ خانوم غلامی تو اغما رفتند!!!” و غش غش خندید .

ذهنم قفل کرده بود واقعا!!! بعد از چند ثانیه مکث دوباره مهدی زارع گفت " خانوم غلامی دیگه اون آدم قبل نمی شه!!!" و دوباره با دوستش خندید !!!

صدای آرش که ته مایه خنده داشت دوباره به گوشم رسید " خانوم غلامی حالتون خوبه؟؟"

با ضربه ای که شیلا بهم زد، تمرکزم رو به دست آوردم و به خودم مسلط شدم!!

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم!! دستامو که روی هوا خشک شده بود رو پایین آوردم و با یک حرکت به سمتش چرخیدم!!!!

[7/20/2020 9:27 AM]

#قسمت صد و سی و شش

صدامو صاف کردم و زدم به در پروگری و کوچه علی چپ و گفتم " بفرمایید آقای کاویان، کاری داشتید با بنده؟؟"

نیشخندی زد و گفت " مثل این که یادتون رفته، استاد احمدی من و شمارو توی یک گروه انداخته متاسفانه و باید تا آخر پروژه باهم کار کنیم!!!!"

داشتم از حرص می ترکیدم!! پسره از خود راضی می گفت، متاسفانه!!!!!

منم نگاهمو با نارضایتی چرخوندم و گفتم " بله متاسفانه، خودم راضی به این اتفاق نبودم!!! ولی خوب اجبار چیزی نیست که آدم بتونه از زیرش در بره"

تا آرش قصد کرد حرفی بزنه شیلا با حرص گفت "آقای کاویان دلیل این انتخاب چیزی جز برتری هانیه نسبت به دخترای دانشگاه ما نبوده!!!"

آرش نگاهی به شیلا کرد و با نیشخند گفت " آها یعنی این رو میتونیم به عنوان یک تله پاتی و نقطه اشتراک بین من و خانم غلامی در نظر بگیریم؟؟؟ یعنی منظور شما از این حرف

این بوده که من و خانم غلامی یعنی دوست صمیمی شما خیلی با همدیگه تفاهم داریم؟؟؟"

پرسی اخم و توی هم کشیدم و با خشم گفتم " لطفاً از هر خودتون نگذرین آقای کاویان!!! من وقت صحبت کردن و کل کل کردن با افرادی مثل شما که یک فرد مغرور و خودخواه هستند و ندارم اگر حرفتون تموم شده لطفاً تشریف ببرید در مورد پروژه هم خودم باهاتون تماس میگیرم!!!"

و بعد از اتمام این حرف مهدی زارع رفیق بی نمک و مسخره آرش همیشه مثل قاشق نشسته وسط حرفم پرید و گفت

" وای خانم غلامی یعنی شما انقدر پیگیر آرش بودید که شماره همراهم دارین؟؟؟"

نیشخندی زدم و در حالی که به چشمای آرش کاویان خیره شده بودم گفتم "آقای زارع شما دیگه چرا شماره دوست شما

را کسی نیست که توی دانشگاه نداشته باشه!!! ماشالله شمارشونو دلشون مثل دریا میمونه هرگز خاطره دارن"

[7/21/2020 8:15 PM]

#قسمت صد و سی و هفت

و قبل از اینکه مهدی زارع دوباره یک چرتی بگه و اعصابم رو خط خطی کنه!! رو به آرش گفتم

" و شما آقای کاویان لطف کنید دفعه بعد اگر با من کار داشتید، سعی کنید از تلفن استفاده کنید!! ممنون میشم با این نوچه ها تودانشگاه دور و بر من نگردید چون که دوست ندارم به حرف‌های یک آدم بی نمک که حس خیارشور بودن داره گوش بدم!!

و مورد دوم اینکه دوست ندارم از فردا توی دانشگاه پشتم حرف دراد و آبروم بره می فهمید که چی میگم؟؟؟"

غیر مستقیم به ماجرای شایعات دوست دختر قبلیش توی دانشگاه تیکه انداختم !

هرچند مطمئن بودم با این اخلاق افتضاحی که داره تموم حرفایی که پشت سرش هست، الکیه و اون دختر شیدا صدر این حرف ها را از خودش در آورده و زده !!!

ولی به هر حال این شایعه جوری بود که خیلی روی آبروی خودش و اعتبار دانشگاه خط انداخته بود !!!

چرخیدم و دست شیلا رو گرفتم که برم اما با کشیده شدن بازو با شدت به عقب برگشتم !!!

آرش کاویان که دیگه شبیه آدم نبود و بیشتر شبیه یک گاو خشمگین بود که پارچه قرمز جلوش گرفتن، بازوهامو توی دستش گرفته در حالی که می فشرد، با خشم غرید

"که اگر با من توی دانشگاه دیده بشی آبروت میره؟؟؟ یعنی من درحدی نمیدونی که حتی باهام دیده بشی؟؟ خودتو زیاد

دست بالا گرفتی خانم غلامی!!! فکر کردی کی هستی؟؟ روزه‌ی اولت رو که مثل یک مرده متحرک بودی رو یادمون نرفته هنوز!!! مثل این که یادت رفته، کمتر از ۲ سال پیش، ب رو از و تشخیص نمی دادی، بعد الان اومدی دم از ابرو و فلان میزنی برای من؟؟؟ "

خودمو با شدت عقب کشیدم و با دست محکم تخت سینش کوبیدم و با خشم گفتم "بار آخرت باشه به من دست میزنی، آقای کاویان !!

حد خودتو بدون! همینه که هست، من خودمو دست بالا میگیرم، من آدم منزوی من آدم خودخواه و از خودمتشکر !!!!

ولی همین که هست، شما اگه مشکل داری با همراهی من، لطفاً پا به پای من بیا تا بریم به این استاد لعنتی اعتراض کنیم برای این پروژه!!

تویی که برای هم گروه شدن با من متاسفی و حسرت می خوری که با من توی گروهی!!! به چه حقی دست من میزنی؟

اگر خیلی براتون مهمه، اگه خیلی این ادعاها واقعیت داره، چرا اون روزی که بهت گفتم بیا بریم اعتراض کنیم؟؟ نیشخند زدی وبدون جواب رفتی؟؟!

هیچی نیستی، فقط لب و دهنی و اولدورم بولدورم "!!!

از همون نگاه خشمگین معروفم حوالی صورت قرمزش کردم و کیفمو از روی زمین برداشتم و با صدای گرفته به شیلا گفتم "من میرم حوصله کلاس ندارم" و با بغض از آنجا خارج شدم !!!

به محض اینکه به جلو وسط دانشگاه رسیدم دستم از پشت کشیده شد و برگشتم که شیلا رو دیدم،

کیفمو گرفت و متعجب گفت

“کجا روانی به خاطر یه حرف ناراحتی؟؟؟ دیگه عالمو آدم میدونه این یارو به سایه خودش میگه برو برو بو میدی !!!

از مثال و لحن خنده دار خنده ای کردم که مشتی به کمرم هم زد که روح از تنم رفت،

جیغ زدم و گفتم “ چه مرگته روانی امروز دست گذاشتی به کار صاف کردن من ها ”!!!!

شیلا دستمو گرفت و منو به زور به سمت کافه تریا بود بعد از خوردن یک قهوه و آرام شدن نسبتاً اعصابم، هم از جا بلند شد و به سمت کلاس بعدی که بهترین کلاس و جذاب ترین کلاس از نظر من بود رفتم !!!

کلاس نقشه برداری استاد صابری یکی از جذاب ترین و جوانترین استاد دانشگاه!!

در حال دید زدن و آنالیز کردن هیکل استاد بودم‌که با فرو رفتن چیزی تو پهلوم جیغی از درد کشیدم و با تعجب اطرافو

نگاه کردم که چشمم به شیلای زلیل مرده، که کل هیکلش چشم ابرو شده بود و لباشو گاز می گرفت، افتاد !!

عصبی از درد پهلوم بهش تو پیدم و گفتم " چه مرگته سیخ میزنی روانی؟؟"

با دستش خاک تو سری بهم گفت و سرش به معنای تاسف تکون داد !!!

داشتم شاخ در میاوردم!! تااومدم دوباره چیزی بگم که صدای استاد صابری بلند شد "خانم غلامی!! خانم غلامی؟ خوابین؟؟"

هل کرده و سریع گفتم "بله.. جانم؟؟ کاری داشتید؟ "!

با گفتن این حرف کلاس در کسری از ثانیه روی هوا رفت !!!

با گیجی و تعجب به اطراف نگاه می کردم !!

کجای ااین حرفم خنده دار بود که همه مثل اسب ابی دهنشون تا گوششون بازه و میخندن؟؟؟

دختر کنار دستیم بهم گفت "استاد اسمتو خوند "!!!

وای، اون زمانی که مشغول دید زدن استاد صابری بودم و اصلا حواسم نبود و تو این دنیا نبودم، استاد اسمم و خونده بود و من متوجه نشدم !!

وایالان با خودش میگه این چه دانشجوی هیز و خرابیه!!!

با خجالت در حالی که گونه هام سرخ سرخ شده و سرمو پایین انداختم !

که دوباره صدای خنده همه بلند شد استاد صابری خنده ای کرد و گفت "خوب بسه دیگه، کلاس به انحراف نکشید !!

و برای تیکه انداختن به من گفت "خانم غلامی شما حواستون باشه یه دفعه دیگه خیلی محو تخته سیاه و این اطراف نشین که وقت حضور غیاب حواستون باشه و همه کلاس به انحراف بکشید !!!!

دیگه کم مونده بود از خجالت برم توی زمین، با خشم رو مروم به شیلا و گفتم "احمق می مردی بهم بگی؟؟؟"

خیلی از دست شیلا اعصابم خورد بود، الان با اون حرفای چرند بقیه و شایعاتی که پشت سرم هست که میگن به همه استاد چشم دارم!!! با این کار کاملا تکمیل شد"

انقدر اعصابم بهم ریخته بود که چشام پر اشک شد و شیلا که حالمو دید سریه گفت "اومدم بهت بگم بخدا !!! کولی بازی کردی نشد!!

محلش ندادم و سرمو کردم توی جزوه، و تا آخر کلاس سرمو بالا نیاوردم و نه به استاد صادقیان، نه به هیچکس نگاه نکردم .

کلاس که تموم شد و با شنیدن خسته نباشید استاد، همه بلند شدن و متفرق شدن به محض خروج استاد، سریع از جا بلند شدم و جزوه رو توی کیفم چپوندم، زمانی که میخواستم از کلاس خارج بشم، هنوز به در نرسیدم که با

شنیدن شیدا صدر جلف ترین دانشجو کلاس یخ زدن چشمامو روی هم فشردم،

نوچه هاشو دور خودش جمع کرده بود و با صدای بلند از قصد جوری می که من بشنوم گفت

"من همیشه گفتم این خانم غلامی خرابه ها، کسی باور نمی کرد؟؟ امروز محو استاد شده بود، کم مونده بود، استاد صابری رو قورت بده "!!!

چشمامو روی هم فشردم و سعی کردم تمرکزمو به دست بیارم تا خودموبا این دختر دهن پاره درگیر کنم .

هنوز قدم بعدی رو بر نداشته بودم که یکی از دوستای شیدا ادامه داد

"بابا این از اولم مشکل داشت، تازه من دیروز دیدم داشت با آرش کیهان لاس میزد تو حیاط، معلوم نیست چی گفته که انقدر آرش عصبانی بود .

فکر کنم بهش پیشنهاد چیزی داده بود"

این یکی دیگر از تحملم خارج بود، من پیشنهاد داده بودم؟؟؟ واقعا این دختر احمق بود !!

یهو صدای جیغی شیلا میخکوبم کرد

" دختر دهاتی، دهن گشاد!! چی میگی؟؟ یعنی چی هرچی از دهنت در میاد و میره میگی "!!!

یهو همه چی نابود شد، شیلا با سه چهار تا دختر وسط کلاس به جون هم افتادن!!

کمال تعجب شیلا یک تنه همشون رو به قصد کشت میزد !!!

با صدای جیغ شیدا صدر به خودم اومدم و وسایلم رو پرت کردم رو زمینو به سمت شیلا که موهای شیدا صدر رو گرفته بود و تو کلاس میچرخوند رفتم و بازوشو گرفتم

"شیلا داریم میکشیش!! ولش کن دیوونه، بابا ولش کن شیلا "!!!

توی یه حرکت م مقنعشو درآورده و زمین انداخت و گفت

“نه ولم کن هانی، من امروز این دوتارو وسط دانشگاه جر میدم ”!!

صدای همهمه و حرف زدن همه از جمله پسرا رو مخم بود،

دلم میخواد جیغ بکشم، توی یک لحظه کنترلم را از دست دام جوری جیغ کشیدم که همه مات شدن

“ به چی میخندین؟؟ چرا مثل بز نگاه میکینید؟؟؟ بیاین جداشون کنین ”!!!

تموم ناخن های شیلا خونی بود و تمام سر و صورت شیدا صد و رفیقاش تیکه تیکه بود .

شیلا موهای صدرا رو ول کن نبود و همون جور ک می چذخوندش تو کلاس جیغ میزد

" امروز آدمت میکنم هرزه خانوم، هر بار هر گوهی درمورد من و هانی خوردی گفتم ارزش نداری، ولی این دفعه جرت میدم من دیگه هرزه!!!"

با صدای حراست سروصداها خوابید و همه به خودشون اومدن

" اینجا چه خبره؟ خانوم سالاری؟؟"

شیلا با شنیدن فامیلش از دهن مسئول حراست خشک شد....

بعداز چند لحظه به خودش اومد و موهای شیدارو که اسیر دستاش

بود ول کرد و به سمت حراست برگشت" بله؟؟"

آقای موسوی (مسئول حراست) غرید" گفتم اینجا چه خبره؟"

شیلا با خشم کنترل شده ای گفت" از این هرزه خانوم بپرسید!"

شیدا با بغض رو به آقای موسوی گفت" داشت... داشت منو...

منو میکشت....” و زد زیر گریه...

شیلا با شنیدن صدای گریه بلند شیدا فریاد زد” خفه شو هرزه خانوم!!!

برای من مظلوم نمایی نکن!!! من توی عفریته رو میشناسم!!!!”

آقای موسوی گفت” خانوم سالاری درست صحبت کنید ”!

اشاره ای به من و شیلا زو و ادامه داد” شماها با من میاین....”

شیلا با خشم نفسشو به بیرون فوت کرد...

به سمتش رفتم و دستشو گرفتم و باهم به دنبال آقای موسوی

به راه افتادیم... آقای موسوی ایستاد و اشاره ای به مقنعه‌ی شیلا که روی زمین افتاده بود کرد....

دست شیلا رو ول کردم و به سرعت خم شدم و مقنعه‌ی مشکی و بلند

شیلا رو برداشتم و به دستش دادم ....

شیلا با خشونت مقنعه‌اش را تکاند و سرش کرد ...

قبل از اینکه خارج بشه برگشت و رو به بچه‌های دانشگاه با غیظ گفت

“برید پی کارتون...” و به سمت شیدا و رفیقاش که با پوزخند نگاهمون میکردن ادامه داد” حساب تو یکی روهم بعدا سره فرصت میرسم هرزه خانوم!!”

به سرعت از کلاس خارجش کردم و درو به هم زدم...

🔥🔥🔥🔥🔥🔥

شیلا جلوی حراست دانشگاه ایستاده بود و با نگاه وحشیش آماده حمله بود!!

آقای راد (رییس دانشگاه) هم با اخم بهمون نگاه میکرد...

بالاخره صدای فریادش بلند شد" اون چه کاری بود؟ هاااان؟؟؟؟؟"

شیلا گستاخ شده گفت" حقشو کف دستش گذاشتم!!!"

آقای راد از بین دندون‌های کلید شده اش غرید" خفه شو!!"

سپس فریاد کشید" اینجا..... توی دانشگاه مـــــــــن کسی حق نداره برای

دیگرا شاخ و شونه بکشههههه یا باهاشون دعـــــــوا کنههههههه!!!!!!!!!

فهمیدین؟؟؟؟؟؟؟"

شیلا خواست جوابشو بده که سریع دستمو روی دهان شیلا گذاشتم

و رو به آقای راد گفتم" بله بله.... لطفا مارو ببخشید!!"

شیلا به زود دهان باز کرد و گفت" نههههه نفهمیدم!!!"

آقای راد با پوزخند به سرکشیِ شیلا گفت" نفهمیدی؟ باشه...

اخراجی!!"

با چشمای گشادشده خواستم چیزی بگم که شیلا دستمو کشید و رو به

آقای راد گفت" بهتر!!!!" بعدهم از حراست دانشگاه خارج شد!!!

[7/31/2020 9:29 AM]

#قسمت صد و چهل و دو

دستمو از توی دستای شیلا بیرون کشیدم و با ترس گفتم

" شیلا.... اخراج شدیم! الان چیکار کنیم؟؟!!!!"

خیلی ریلکس گفت" به درک! مهم اینه حال اون جنده خانوم رو گرفتیم!"

با حیرت گفتم" یعنی... یعنی اصلا برات مهم نیست؟؟؟؟؟"

خونسرد گفت" نکه برام مهم نباشه... اما حالا که اخراج شدم....

دیگه کاری از من برنمیاد "!!

با بیچارگی و گلایه گفتم" ولی اگه دودقیقه زبون به دهن میگرفتی

من موضوع رو حلش میکردم!!..."

خندید و گفت" بیخی باو!"

بعداز چند دقیقه قدم زدن کنارهم رو به شیلا کردم و گفتم" شیلا؟"

چشم از سرویس دانشگاه گرفت و گفت" جانم؟"

+میگما.... الان کامل اخراج شدیم یا اخراج موقت؟"

شونه‌ای بالا انداخت و گفت" نمیدونم!...."

+برم بپرسم؟"

سرشو به طرفین تکون داد که باعث اعتراضم شد

" اااا چرا؟ حداقل بزار برم ببینم باید چه خاکی توی سرمون بریزیم!"

آروم گفت" باشه برو بپرس به منم خبر بده..."

سری تکون دادم و ازش دور شدم و به سمت ساختمان اصلی دانشگاه راه افتادم...

جلوی در بزرگ اتاق آقای راد توقف کردم و تقه ای به در زدم....

بعد از شنیدن بفرماییدِ آقای راد در رو باز کردم....

جلوی میزش ایستادم.... سرش پایین بود....

کم کم سرش بالا اومد و تمام اجزاء بدنمو از نظر گذروند....

از پایین به بالا.... سرش بالا تر اومد و روی صورتم قفل شد...

هیچ حرفی نمیزد ، انگار میخواست تقاضامو از توی چشمام بخونه....

شروع کردم به حرف زدن" آقای راد... الان من و شیلا اخراج کامل شدیم یا اخراج موقت؟"

سوالی نگام کرد که گفتم" من و خانوم سالاری منظورمه!"

سرشو تکون داد و عینکشو از روی چشماش برداشت...

تکیه‌ای رو به صندلی چرخدارش داد و به صورت کاملا عادی چرخ

کوتاهی داد و گفت" خب شماها مخصوصا خانوم سالاری امروز باعث

نارضایتی من و تمامی اساتید شدین و به شدت از کارتون ناراحت شدم ....

و اینکه من بابت رفتارم اصلا ناراحت نیستم و

باید یه جوری زبون خانوم سالاری رو کوتاه میکردم بنابراین اخراج

بهترین و بدترین تنبیه برای شماهاست!!...."

با حیرت گفتم" یعنی... منو شیلا اخراجیم؟ اخراج کامل؟؟!!!

وای نه خدای من "!!

رو کردم به استاد و ملتمسانه گفتم" آقای راد... لطفا عذر خواهی من

رو بپذیرین ....

من از طرف شیلا ازتون عذر میخام... مارو ببخشید و از تصمیمتون

صرف نظر کنید!! شیلا واقعا چیزی توی دلش نیست ...

ولی امروز خیلی بهش فشار اومد آخه شیدا صدر همیشه به من و

شیلا توهین میکرد و مارو متهم به... به هرزه گری میکرد !!!!

و همین موضوع باعث دعوای امروز شد!!..."

موشکوفانه نگاهم کرد....

میخواست صداقت حرفامو از توی چشمام بخونه.....

نمیدونم چی توی چشمام دید که سرشو تکون داد و گفت

" فقط به خاطر اینکه تمام اساتید ازت راضی هستن بهت یه فرصت

میدم البته به هردوتاتون!!...."

چشمام برقی زد و با ذوق گفتم" واقعا؟؟؟"

[8/1/2020 9:48 AM]

#قسمت صد و چهل و سه

سری تکون داد که ادامه دادم" ممنونم... واقعا ممنونم آقای راد!!!"

صداش جدی شد و گفت" خواهش میکنم... حالا هم به کارتون برسید..."

با گفتن چشمی از اتاق خارج شدم و بی توجه به نگاه‌های حقیر

دیگران و پچ پچ هایی که درباره من و آقای راد میشد با لبخند

پیروزمندانه ای به سمت شیلا که با بیخیالی توی سلف بود دویدم....

با نفس نفس خودمو جلوش انداختم که گفت

" هوووی چته؟؟ نفس بکش باو.... چیشد حالا اخراج کامل یا موقت؟"

به زور و بریده بریده گفتم" هیـــــ.. هیچکدوم!!!"

پوکر نگام کرد و گفت" قاطی کردیا..... بالاخره اخراجیم یا نع؟؟!!"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم" نشدیم... اخراج نشدیـــــــــــــم!!!!!"

متعجب گفت" یعنی...."

نذاشتم ادامه بده و گفتم" یعنی موقت و غیر موقت پریـــــد!!!"

ابرویی بالا انداخت و گفت" اها...!! خب حالا چیکار کنیم؟"

خواستم چیزی بگم که صدای شیدا از رو از پشتم تشخیص دادم

" هه رزی دیدی اون دختره چه عشوه ای براش ریخت؟

معلوم نیست دختره توی اتاق چیکار کرده یا چه پیشنهادی داده که

آقای راد راضی شده اخراج نشن !...

آخه تو بگو رزی الان کی جندس؟ من یا اون دختره هرجایی که

هردفعه با یکی لاس میزنه!!"

بدون اینکه تغییری توی صورتم ایجاد کنم با لبخند به سمتش رفتم و

گفتم" معلومه دیگه... تو جنده‌ای اونم از نوع آویزونش!!.."

بی توجه به حرفم با طعنه گفت" آقای راد و آرش در چه حالن؟

البته فکر کنم حموم باشن!!! درست میگم؟"

با لحن حرص دراری گفتم" الان که حموم نیستن ولی فک کنم

بعدازظهر حمومم برن!!!...."

و بی توجه به نگاه سوالی مانندش ادامه دادم

" درضمن سره موقع خودتو به قرارِ بعدازظهرت با آقایون برسون!!"

یه دفعه سکوت همه جارو فرا گرفت....

همه توی شوک بودند.... شیدا هم تازه منظورمو گرفت!!...

دهن باز کرد تا چیزی بگه اما ناخودآگاه دهانش بسته شد...

حرفی برای گفتن نداشت ؛ بدجور تخریبش کرده بودم!!

در مقابل چشم های وحشیش و صورتی که به دلیل عصبانیت

بیش از حد سرخ شده بود آن مکان را ترک کردم و خودم رو به کلاس رسوندم!!

شیلا دره کلاسو باز کرد و اومد داخل... نگاه اجمالی به کل کلاس

انداخت و متوجه منی که روی آخرین صندلی ها نشسته بودم شد....

به طرفم اومد و خودشو روی صندلیِ کناریم پرت کرد....

صدای شاد و سرحالش بلندشد" واای دختر عالی بود کولاک کردی!

بدجور تخریب شخصیت کردی!!! منم توی شوک بودم ...

تازه استاد برهانی و استاد سمیعی و همین استاد رادوینِ خودمونم

حرفاتو شنیدن... ندیدی چقدر سعی میکردن نخندن!!"

با حیرت گفتم" چی؟؟؟؟؟ استاد رادوینم شنید؟؟؟؟؟"

سری تکون داد و گفت" آره!!!!!!"

با دستم کوبیدم توی سرم و گفتم" واااای نههههه!!!!"

خواست چیزی بگه که در کلاس باز شد و استاد رادوین با همون

اخم همیشگیش وارد شد....

[8/3/2020 9:39 AM]

#قسمت صد و چهل و چهار

بحث من و شیلاهم ناتمام باقی ماند!

استاد رادوین مثل همیشه شروع کرد به با جدیت به درس دادن...

منم چون درس مهمی بود با دقت گوش میدادم!!...

۱۰ دقیقه از شروع کلاس گذشته بود که در کلاس باز شد وشیدا و رزی واکیپشون داخل شدن...

بدون توجه به استاد روی اولین صندلی هایی که خالی بود نشستن...

استاد رادوین با اخم بهشون نگاه میکرد.....

صدای عصبانیش بلندشد" این چه وقتیه که اومدین؟؟"

رزی با لحن معترضی گفت" عع استاد حالا که اومدیم دیگه...

حاله شیدا صدر خوب نبود یکم بیرون موند تا حالش خوب بشه..."

استاد رادوین یک تای ابروشو بالا انداخت و گفت

" الان حالشون چطوره؟"

رزی با عشوه گفت" اصلا حالش خوب نیست!!...."

استاد رادوین با جدیت گفت" بفرمایید بیرون تا حالشون خوب بشه و

تا وقتی که کلاس من تموم نشده حق شرکت کردن در کلاسمو ندارید!"

رزی که حسابی توی پرش خورده بود گفت" نه نه نه استاد...."

استاد رادوین" بفرمایید بیرون.... همه تون!!....

۱ دقیقه تاخیرهم در کلاس من تنبیه داره چه برسه به ۱۰ دقیقه!!!"

رزی" اما استاد...."

استاد رادوین با اخم وحشتناکی گفت" بیرون!!!!!"

رزیتا با عصبانیت دست شیدارو گرفت و با اکیپشون از کلاس خارج شدن!!....

چشم از در گرفتم و به استاد رادوین همیشه عصبی دوختم....

با اخم به سمت میزش رفت و روی صندلیش نشست...

صداش بلند شد" از این به بعد هرکس حتی اگر دقیقه ای تاخیر هم داشته باشه اجازه شرکت در کلاس من رو نداره و ۶ جلسه هم محروم میشه... بعد از مکث کوتاهی ادامه داد" و تمام این ها برای مشروط شدن کافیه "!!...

[8/4/2020 9:27 AM]

#قسمت صد و چهل و پنج

مخصوصا خانوم ها شیدا صدر و رزیتا کسام...."

زیر لب گفت" ادبت میکنم دختره‌ی گستاخ!!"

بعد از چنددقیقه معطل شدن دوباره شروع کرد به درس دادن!!...

با صدای خسته نباشید استاد رادوین وسایل هامو جمع کردم و به سمت در خروجی کلاس به راه افتادم....

نگاهی به اطراف انداختم... اکیپ شیدا اینا نبودن....

به سمت سلف قدم برداشتم... امروز صبح عجله کرده بودم و بدون خوردن چیزی از خوابگاه بیرون اومده بودم.....

صدای بلند شیلا که اسممو صدا میکرد باعث شد به ایستم

" هانیییییی..... هانیههههههه!!!!!!!!"

به سمتش برگشتم و گفتم" بلههههه!!!!!!"

با لحن بچگونه ای گفت" منم گشنمه... بریم غذا بخوریم؟"

من" اگه اجازه بدی دارم میرم سلف!"

مظلوم گفت" اونجا نه.... بریم فست فود بزنیم تو رگ مهمون من!!"

سری تکون دادم.... به همراه شیلا از محوطه دانشگاه خارج شدیم

و برای اولین ماشینی که دیدیم دست بلند کردیم و به سمت فست فودی که شیلا به تازگی کشفش کرده بود حرکت کردیم....

بعداز حدود ۲۰ دقیقه به فست فود مورد نظرمون رسیدیم....

حوصله و همچنین علاقه ای به آنالیز کردن اونجا نداشتم....

بی توجه به چشم هایی که روم خیره بود به سمت گوشه ترین

قسمت سالن کوچک به راه افتادم....

روی صندلی نشسته بودم و با منو خودم رو باد میزدم....

شیلا چشم غره توپی بهم رفت و با گرفتن که نه کشیدن منو از توی

دستم گفت" عشقم این برا باد زدن نیستاااا از تو این غذا بیرون میاد!!!!" زدم زیر خنده.... یه جوری گفت از توی منو غذا بیرون

میاد که انگار معروف ترین آشپز دنیا توی منو خوابیده و منتظر دستوره!!!!!!

صدای شیلا بلندشد" چته هانی آبرومون رفت!!"

تک خنده ای و زدم و با چشم غره وحشتناک شیلا ساکت که نه به معنای کامل خفه شدم...

البته شیلا هم حق داشت چون تقریبا تمام حاضران در فست فودبه سمت من و شیلا و برگشته بوده‌اند!!...

با اومدن گارسون شیلا به سمتم برگشت" مهم نیست تو چی میخوای

مهم اینه که من خوراک سفارش میدم" و با نیش باز به سمت گارسون برگشت و با کمال پررویی دو تا خوراک سفارش داد...

هیییین!!! دختره‌ی بووووووق!! اصلاً از من نظر نخواست...

با حرص مشتی حواله بازوش کردم که آخش بلندشد" هووووووش چته وحشی!! شونم پوکید..."و شروع کرد به مالیدن شونه‌اش!!...

با چشم غره وحشتناکم گفتم" دختره‌ی بی شعور تو نباید یه نظر از من نظر بخوای؟؟"

آروم خندید و گفت" بخور دیگه مشکلی نیست راستش حوصله نداشتم دو ساعت منتظره انتخاب کردن جنابعالی باشم!!"

خودم خندم گرفته بود اما برای حفظ ظاهر خندم رو کنترل کردم.

همینجوری با شیلا بحث میکردم که متوجه غذا های چیده شده روی میز شدم.

دست بردم و ساندویچم را از تو ای دیسی که گارسون روی میز گذاشته بود برداشتم با ولع شروع به خوردن کردم... دو روزی میشد که غذای درست و حسابی نخورده بودم.....

نگاهی به شیلا انداختم که حسابی مشغول خوردن بود!!

با خنده گفتم" شیلا نپره تو گلوت!!!"

اما شیلا سگ محلم کرد و با او رفتن چشم غره ای خفه‌ام کرد...

با خنده مشغول خوردن ادامه‌ی ساندویچ ام شدم.

حدوداً ۱۰ دقیقه بعد بود که از جا بلند شدیم ...

شیلا به سمت منشی رفت و مشغول حساب کردن شد من هم از فست فود خارج شدم به همراه شیلا به سمت ایستگاه

اتوبوس حرکت کردیم و پس از سوار شدن اتوبوس به خوابگاه رفتیم...

خسته خودم را روی تختم پرتاب کردم و رو به شیلا گفتم" اووف شیلا من خیلی خستم تو خسته نیستی؟؟"

صدای خسته ی شیلا بلندشد" چرا باوا.... کی گفت من خسته نیستم؟

باز خسته تر از تویه خسته منم!!!"

از این حرفش حسابی خندم گرفت ولی نای خندیدنم نداشتم....

بعد از چند دقیقه سکوت صدای کلافه شیلا بلند شد" وای هانی؟؟"

+هان چته باز؟

چپ چپ نگام کرد و گفت" بیتربیت! درست جواب بده!!"

+وای بست شیلا ولم کن حرفتو بزن..."

با کمی تفکر گفت" هانی!؟"

+زهر مارررر هانی.... بنال!!"

با همون حالت تفکر مانندش گفت" اگه بگم که گشنمه کتک میزنی؟؟"

با چشمهای گشاد شده گفتم" واو... شیلا تو جا داری هنوز!؟"

با چشمهای ریز شده گفت" خوب آره جا دارم! معده‌ی همه که مثل معده کوچولویه تو نیست!"

با خنده گفتم" عزیزدلم معده من کوچولو نیست معده تو مثل معده‌ی....."

با خنده حرفمو ادامه داد" معده‌ی شتررررر میمونه!!!!!"

دستمو با حیرت روی دهانم گذاشتم و گفتم" وای عزیزم نگو بلا نسبت شتر!!!"

با این حرفم شیلا زد زیر خنده ...

با خنده گفتم"خوشم میاد مثل خودمه بهش بر نمیخوره... با جنبس رفیقم!!"

همونطور که میخندید گفت" نه عزیز دلم این از با جنبه بودنم نیست

از سیب زمینی بودنمه... البته به قول تو بلانسبت سیب زمینی!!"

زدم زیر خنده در همان حالی که میخندیدم بریده بریده گفتم

" وای دختر تو... تو خیلی خوبی!!!"

بادی به غبغب انداخت و با اعتماد به نفس گفت" میدونم "

با فکری که توی سرم می چرخید با شدت بیشتری خندیدم...

صدای شیلا بلند شد" وا هانی به چی میخندی مگه خنده داشت "

با یک تک سرفه خندم رو کنترل کردم و گفتم" وای شیلا حدس بزن با اعتماد به نفست یاد کی افتادم!!!؟؟؟"

شیلا بعد از کمی تفکر گفت" نمی‌دونم.... خودت بگو"

+یاد بقال محل تون" و زدم زیر خنده!!!!

با این حرفم کمی توی شوک رفت بعد از چند ثانیه تحلیل سرشو به عقب پرتاب کرد دهنش روهم به اندازه اسب آبی باز کرد و شروع کرد به خنده!!!

درهمون حال بریده بریده گفت"وای هانی خدا نکشدت..."

بعداز کمی خندیدن ادامه داد" حالا که فکر می کنم میبینم راست میگی!!!"

موضوع این بود که بقال محله شیلا اینا بدجور چشمش دنبال شیلا بود!!....

چندباری هم جلوی بابای شیلا رو گرفته اما بابای شیلا روش نمیشد، حتی به شیلا بگه یه همچین خاستگاری وجود داره و هست...

شیلای بدبختم که فهمیده بود این موضوع رو افسردگی گرفته بود...

میگفت" مردمو برق میگیره قبضش به ما میرسه!!!"

البته حقم داشت.... با اینکه بقال کوچشون یه جوون ۲۳ ساله زحمت‌کش بود اما کلا یه جوری بود...

با اون قیافه چپ اندر چلاقش!!!!

نگاهی به شیلا که در افق محو شده بود انداختم.

با خنده رو بهش گفتم بپا غرق نشی!!!...."

با چشم غره رو بهم گفت" چیه خوب؟ دارم به بد شانسی هام فکر می کنم...."

از روی تختم بلند شدم و به سمت شیلا که روی تختش طاق باز دراز کشیده بود رفتم و کنارش دراز کشیدم....

ضربه ای به پشت زدم و همونطور که نگاهم به سقف اتاق بود گفتم

" آخه دختر عاقل فکر کرد ن به بدشانسی‌هاتم شد کار؟؟"

شیلا دستشو زیر سرش گذاشت و به سمتم برگشت و گفت

" یعنی آدم نباید به بدشانس‌هاش فکر کنه؟"

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم چرا فکر که خوب آدم نمیشه اصلا فکر نکنه ، ولی فکر کردن هم حدی داره مثلا آدم نباید مثل تواونقدری فکر کنه که غرق بشه!!..."

سری تکون داد و روی تخت نشست...

نیم خیز شدم و مثل شیلا روی تخت نشستم...

صدام بلند شد" وا شیلا چیشد؟ جنی شدی؟

یهو میشینی ، یهو دراز میکشی ، یهو پا میشی پشمای آدم میریزه!!!

این حرکات پشم ریزون یعنی چی؟؟"

خندید و با درد گفت هیچی بابا هیچی گردنم گرفته ، نمیتونم سرموتکون بدم!!!"

با تعجب گفتم خو چه ربطی داره به اینکه یهو پا میشی؟"

با خنده گفت" آخه لگنمم گرفته!!!..."

زدم زیر خنده وای خدایا این دختر دلقکیه برای خودش!!

رو به شیلا گفتم آخ میدونم چه دردی میکشی....

یادمه یه بار نشسته بودم یهو همچین لگنم گرفت نمیتونستم از جام پاشم....

دیگه به هزار زور و زحمت از جام بلند شدم رفتم حموم....

که شاید آب گرم باعث شل شدن عضلات لگنم بشه...

یعنی قشنگ دو لا شده بودم راه میرفتم.

شیلا حالا خوب نشدم که هیچ بدترم شدم!!!!!..

شیلا ریز خندید که با کف دستم کوبیدم توی سرش و گفتم

" ای مرگ بگیره تورو.... به من میخندی شتر؟؟؟"

همونطور که سرش رو میمالوند گفت" اییی این دست بود یاکفگیر سه سر؟؟؟"

با خنده گفتم" دست بود ب خدا!!!..."

با سوز گفت" پس چرا مزه کفگیرای مادرمو میداااااد؟؟"

با این حرفش پوکیدم.... رسما پوکیدم!!!!

همونطور که قهقهه می زدم گفتم" واااای شیلا.... یعنی دلت کفگیرهای مامانتو میخواد؟؟ دوست داری من جاشو برات پر کنم؟؟ هروز با کفگیر و ملاقه ازت استقبال کنم!؟؟؟"

با وحشت و خنده گفت" غلط کردم... گوه خوردم!!!!"

شدت خندم بیشتر شد!!...

مرموز گفتم" اینو یادت باشه هیچوقت نقطه ضعف دسته من نده!!!"

خندید و گفت" یعنی میخوای منو بزنی؟؟"

سر تکون دادم و گفتم" آرههههه چه جووورم... دستمم که ماشالاسنگیـــــن!!! کفگیر ملاقه هم که میرم از مونا اینا میگیرم اوکی میشه.

)مونا یکی از دوستامونه که اتاقش کنار اتاق ما هستش(

با خنده ادامه دادم" تازه به مونا هم درخواستتو میگم اونم بشه مادر دومت منم که مادر اولت!!!"

با چشم های ریز شده گفت" اونوقت مامان خودم چی؟"

+اوم باشع مامان نرگست مامان اولت ، من مامان دومت ، مونا مامان سومت!!!...."

با نیش باز گفت" خدا برا بابام بسازه... بیشتر!!! سه تا زن کمشه!!!"

دیگه دیدم زیادی داره میخنده و حال میکنه گفتم منم یه ذرهبخندونمش برای همین....

خودمو پرت کردم روش که ساکت شد ....

یهو جیغ کشید" آهاااای مبخای به من تجاوز کنـــــی؟؟؟؟ مگه خودت

ناموس نداری زنیکه!!!!؟؟؟؟؟؟؟؟"

بعد با مسخرگی خندید و گفت" پاشو دیگه بسه... ترسیدم..."

دستامو پیش بردم تا رسید به شکمش....

یهو شروع کردم به قلقلک دادنش!!!!!

چه جیغ هایی که نکشید....چه قهقهه هایی که نزد....چه فحشی که نداد....

از روش بلندشدم و روی تخت نشستم که سریع نیمخیز شد!!

یهو گفت" هانی؟؟"

با نیش باز گفتم" ها؟"

_این روزا خیلی شیرین میزنی و شوخی میکنیاا... خبریه!؟؟"

نیشمو بستم و گفتم" نه چه خبری؟ یکم شادی که بد نیست... بده؟"

_بد که نه بد نیست... ولی تو دیگه زیادی شادی.... از اونموقعه که یه ریز میخندی!!!"

جوابشو ندادم و از جام بلندشدم....

شیلا با تعجب گفت" این یعنی قهر کردی؟"

بلگشتم به سمتش و گفتم" قهر؟ من؟ نه بابا قهر چیه؟!مگه تو گرسنه نبودی؟ خب منم دارم میرم غذا درست کنم دیگه!"

دستاشو به هم کوبید گفت" آجوووون غذاااا!!!..."

خندیدم و گفتم" کتلت خوبه درست کنم؟؟"

سرشو تکون داد و گفت" منم میام کمک!"

+نمیخوا باو... خودم دست میکنم!!..."

_نه... منم دوست دارم کمک کنم هانی!!!"

سری تکون دادم و گفتم" باشه!..."

به سمت آشپزخونه کوچولوی اتاقمون راه افتادم و گفتم" شیلا؟؟؟"

صداش از پشت سرم بلندشد" جانم؟؟"

+بیا این سیب زمینی هارو پوست بکن بعدش رنده کن ....

منم پیازارو باید پوست بکنم و رنده کنم!...."

سرشو تکون داد و به سمتم اومد دو تا سیب زمینی بهش دادم...

سیب زمینی ها را زیر آب گرفت و شروع کرد به پوست کندنش.

بعد از اینکه سیب زمینی ها را شست و پوست کرد ، سیب زمینی های پوست گرفته شده را رنده کرد...

آخرین دونه کتلت رو هم از ماهیتابه بیرون‌آوردم و درون ظرف گذاشتم.

یهویی یاد وقتی افتادم که داشتم برای امید کتلت درست میکردم.

اون روز خیلی تلاش کردم تا کتلت ها رو خوب در بیارم....

دوست داشتم در برابر امید همه‌چی تموم به چشم بیام !!

دست خودمم نبود... ناخودآگاه بود!!...

ظرف رو روی میز گذاشتم و شیلا رو صدا کردم**...

بعد از اینکه غذامون رو خوردیم شیلا ظرفهارو شست....

خودم رو روی تختم رها کردم و به گذشته سفر کردم!!

با یادآوری روزهایی که با امید گذروندم قطره اشکی روی گونه‌ی برجسته‌م نشست....

یعنی الان کجاست؟ پیش کیه؟ پیش آوا؟ با صدای آهنگی که شیلا گذاشته بود به خودم اومدم و با پشت دستم

اشکامو پاک کردم!!....

_هانیه؟"

+جانم شیلا؟"

_گریه نکن آجی!"

+نه. گریه نمیکنم که!!"

_دیگه به من که نگو..."

+باش.... گریه نمیکنم عزیزم!!...."

لبخند دلنشینی زد.....

نیم خیز شدم و روی تخت نشستم....

+شیلا... همون گوشیمو بده آهنگای من بهتره!...."

شیلا سرشو تکون داد و گوشیمو به سمتم پرتاب کرد که گرفتم.

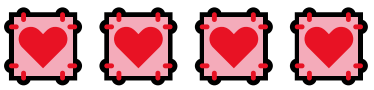
صدای آهنگ بلند شد لبخندی روی لب های شیلا نشست.

آهنگ دریا از رضا ملک زاده بود....

خیلی آهنگ قشنگی بود و واقعا عاشق آهنگش بودم.

زیاد آهنگ های رضا ملک زاده رو گوش نمیدادم اما این آهنگش فرق داشت.

شیلا هم از این آهنگ خوشش میومد...



+شیلا بدووووو..."

شیلا با عجله مقنعه‌اش رو صاف کرد و به سمت من دویدم.

خم شد و کفشاشو پوشید و رو به من گفت" بدو بدو که استاد برهانی پرتمون میکنه بیرون!!!"

همینطور که شیلارو از اتاق بیرون میکردم گفتم" اگه زودتر بیدار میشدی الان مثل سگ پاسوخته نبودی!!"

درو بستم و به سمت آژانسی که از قبل باهاش تماس گرفته بودم

دویدم....

دره کلاس رو باز کردم و سریع روی اولین صندلی خالی که دیدم نشستم... شیلا هم کنارم بود.

تا نشستیم در باز شد و استاد برهانی داخل شد....

شروع کرد به حضور و غیاب....

حدودا آخرایه کلاس بود که صدای اشکان رضایی یکی از بچه‌های کلاس بلندشد" خسته نباشید استاااد...."

استاد بدون نگاه کردن به ساعتش خسته نباشیدی گفت و ماهم مشغول جمع کردن وسایلمون شدیم....

قبل از اینکه از کلاس خارج بشیم صدای استاد اومد

" آقای رضایی فکر نکن نفهمیدم ۱۰ دقیقه دیگه وقت تموم شدن کلاس بود... نه ، تمام نمره هایی که دوستان برای امروز ازشون کم شد از شماکسر میشه!!!...."

واااای خدای من!!!! این نهایت ظلم بوووود....

ولی دم استاد گرم بدجور تخریبش کرد....

تازه فقط از اشکان نمره کم میشه و از ما چیزی کم نمیشه پس بایدخداروهم شکر کنم....

البته دخلی به من نداشت چون که از من نه تنها امروز بلکه تمام روزهانمره‌ای کسر نمیکردن چون خطایی ازم سر نمیزد ....

الکی که نکره کم نمیکنن...!! والا بخدا!!!

بهروز

صبح با صدای زنگ بیدار شدم که یادم اومد فاک یو بیبی قراربود ملیکا صبح با ارین نفسو بیارن رفتم درو باز کنم یا علی انیتا رو چیکار کنم که نمیدونم چیشد که دستم خورد در باز شد خاک تو مخت بهروز

رفتم درو باز کنم که ملیکا پرید بقلم انقدر تف مالیم کرد که خسته شد رفت داخل که ارین اومد بقلم کنع که ی پس گردنی زدم

ارین:چرا میزنی داداش

بهروز:کوفت درد یک ساعته

ارین:باشه بابا

بهروز:فلجی ی بزنگی

ارین:باشه

بهروز:سیک کن نبینمت

ارین ی لبخند ملی زد و رفت که نفس وارد شد ای جون دایی خوش اومدی عشقم

نفس:مسی دایی چون

بهروز:اخ تو کی انقدر تو شیرین شدی جیگرم

که با دیدن کسی که دیدم خشکم زد اون یکی خواهر زادم بود نفیسا

نفسو پایین گذاشتم و نگاهش کردم که یک دفعه ی بقلم افتاد انقدر محکم بقلش کردم که فکر کنم بدبخت مرد

بعد کلی بقل ی پسر وارد شد شنیده بودم نفیسا ازدواج کرده ولی نمیدونستم بچه داره بقل پسره ی بچه بوده ی بچه ناز خوشگل که دختر بود با تعجب داشتم که نفیسا شروع کرد به حرف زدن

نفیسا:دایی جون این پسر خوشگله یی که میبینی شوهره منه و اسمش فربده

فربد:سلام اقا بهروز

با تعجب داشتم نگاه میکردم تو دلم میگفتم که این داره فارسی حرف میزنه لحجه هم نداره مگه خارجی نیست که نفیسا انگار حرفه منو ذهن منو خوند که گفت

نفیسا:دایی جونم این اقا فربدخارجی نیست دایی ما باهم تو دانشگاه اشنا شدیم اونم ایرانی بود و باهم دوست شدیم ازداج کردیم اونجا و اینم سمره عشقمون

داشتم با لبخند نگاهش میکردم که ی بوس رو گونه های نفس کاشتم و گذاشتمش پایین رفتم سمت فربد و بچع رو گرفتم خیلی کوچولو بوده بچه ترکیبی بود هم شبیه نفیسا هم فربد فربدو بغل کردم که به گرمی استقبال کرد

از جلوی در کنار رفتم و اجازه دادم وارد بشن....

طرلان بچه نفیسا و فربد توی بغلم هی وول وول میزد و خیلی رو مخم اسکی میرفت!!....

طرلان و دادم به فربد و خواستم بشینم که با یادآوریه امید سیخ وایستادم... به سرعت به سمت نارین رفتم و آروم صداش کردم

" نارین جان؟ عزیزم یه لحظه بیا...."

و به سمت اتاق مشترکمون رفتم و درشو باز کردم و داخل شدم...

بعداز چند دقیقه تقه ای به در خورد و بعد صدای نارین بلندشد

" بیام تو؟؟"

همونطور که از روی تخت بلند میشدم گفتم" آره عزیزم بیا تو..."

در باز شد و هیکل ریزه میزه ی نارین توی قاب در ظاهر شد....

_بهروز کارم داشتی؟؟"

سری تکون دادم و گفتم" نارین من باید برم پیش امید و پذیرایی رو بهت میسپرم...ایرادی نداره؟؟"

با شنیدن اسم امید از دهانم چشمای نارین از خوشحالی برقی زد

و گفت" میخای بری پیش داداش امید؟؟؟"

سری تکون دادم که با ذوق ادامه داد" ای واااای خب بزار حداقل یه چیزی بدم ببری براش... بزار الان میرم یکم غذا میدم ببر براش.."

لبخندی زدم و گفتم" نمیخواد عزیزم ....

و با خنده ادامه دادم

" راستی ، چه تحویل میگیریش تو که قبلا سایشو با تیر میزدی.."

و خنده ریزی کردم....

با اعتراض گفت" اااا بده داداش امیدو تحویل بگیرم؟؟؟"

لبخند گشادی زدم و گفتم" نه چرا بد باشه!؟ اتفاقا خیلیم خوبه و خوشحالم میکنی...."

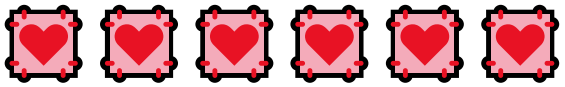
لبخندی زد و گفت" خب بهروز سریع تر برو و امیدو منتظر نذار..."

قیافمو مچاله کردم و گفتم" این یعنی گمشو بیرون حوصلتو ندارم؟؟"

زد زیر خنده و سرشو تکون داد....

با خنده از اتاق بیرون اومدم...

بعداز عذر خواهی از خونه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم و به سمت خونه خاله (مامان امید) حرکت کردم...



با صدای بلندی گفتم" سلام بر خاله محترم خودم....چه خبر؟ خوبی؟؟"

با صدای گرفته ای جوابمو داد" سلام پسرم... چه خوبی‌ای مگه میتونم از دست امید خوب باشم؟؟"

با خنده گفتم" بگو ببینم باز این رفیق ما چه دسته گلی به آب داده؟"

با بغض گفت" اعتصاب کرده بچم... از اتاقش به زور بیرون میاد...

بیرونم که میاد توی خونه نیست... توی شرکته...."

با تعجب گفتم" امید اعتصاب کرده؟؟ یعنی غذاهم نمیخوره؟"

سرشو تکون داد و گفت" آره مادر... غذا هم نمیخوره!!"

با خنده گفتم" از اون هیولای شکمو بعیده....

امید شکمو و اعتصاب غذا؟؟؟؟ عمرا!!!!!

خاله بدون توجه به این حرفم با بغض گفت" بهروز پسرم...

تو زن گرفتی خوشبخت شدی.... امید داره منو آرزو به دل میکنه..

من تا زن گرفتنشو نبینم نمیتونم آروم سرمو بزارم و

با آرامش بمیرم... صدتا دختر رنگ و وارنگ بهش معرفی کردم....

بدون هماهنگی باهاش قرار خاستگاری گذاشتم....

هرکاری بگی کردم اما حرفش یه کلامه " من ازدواج نمیکنم "

پسرم بهروز ، لطفا با امید صحبت کن.... قانعش کن زن بگیره....

قانعش کن ازدواج کنه و سروسامون بگیره...."

یه لحظه دلم برای مامان امید سوخت....

سرمو تکون دادم و گفتم" چشم چشم... حتما باهاش صحبت میکنم...

حالا امید کجاست؟"

اشکش رو پاک کرد و گفت" مثل همیشه... توی اتاقشه!!"

با اجازه ای گفتم و از پله ها بالا رفتم تا رسیدم به اتاق امید....

در زدم اما جوابی نشنیدم... به همین خاطر درو باز کردم و رفتم تو...

با چیزی که دیدم در یک آن پشمام ریخت....

امید توی یه عالمه دود... یه سیگار توی دست راستش...

روی تختش دراز کشیده بود و مچ دست چپش هم روی صورتش بود.

اتاقش مثل بازار شام بود.... هیچی سره جاش نبود....

انگار خیلی وقت بود که کسی وارد این اتاق نشده بود....

بدون اینکه نگام کنه گفت" بیا تو بهروز!!...."

به سمتش رفتم و روی تخت نشستم ....

با خنده گفتم" امیـــــد باز چیکار کردی که خاله شاکیه؟؟"

پوزخند صداداری زد و زمزمه وار گفت" خالَت همیشه شاکیه!!"

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم....

صداش بلندشد" فک کنم خالت همه چیو بت گفته... اما بزار منم بگم..

بدون اجازه من قراره خاستگاری میزاره.... نظر منم که اصلا براش مهم نیست....

روزی ۱۰ نفرو معرفی میکنه... توی هر مهمونی که میره منو به زور با

خودش میبره... هر دختریو که میبینه عروسم عروس گلم میکنه..

اصلا انگار نه انگار که زندگیه منه ....

مگه ازدواجم زوریه؟؟؟

آقا من نمیخام ازدواج کنم. کیو باید ببینم؟؟؟

هـــــــان؟؟؟

من هانیه‌رو میخام....

همون روزی که هانیه رفت به خاله‌ت گفتم "یا هانیه یا هیچکس"!!"

ب این قسمت از حرفاش که رسید ساکت شد....

بعداز چند لحظه سکوت صدای خش دارش بلندشد

" بهروز من فقط هانیه‌رو میخوام... فقط هانیه !!....

چرا هیچکس درکم نمیکنه؟ هان؟"

حق داشت.... شاید اگه منم جای امید بودم همین جوری بودم....

با بغض ادامه داد"بابا منم آدمم دل دارم...

چرا همه چیو باید بهم تحمیل کنن؟؟

چرا مادرم خوشبختی بچشو توی اوج بدبختیش میبینه؟؟

اصلا چرا من اینقدر بدبدختم؟؟

چرا؟؟؟ چرا من.....”

حرفشو قطع کردم و گفتم

“ هیـــــــــس!! بســـــه میدونم.... حق با توعه!!”

کنارش دراز کشیدم و سرمو کنار سرش گذاشتم.....

امید سکوت کرده بود و هیچ حرفی نمیزد....

منم که کلا حرفی برای گفتن نداشتم...

بالاخره امید سکوت رو شکست...

ـبهروز؟؟”

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم” جانم داداش؟”

+یه کاری برام میکنی؟”

سرمو تکون دادم و گفتم” تو جون بخواه!!”

نفس عمیقی کشید و گفت" اون پسره رو یادته که برام آمار محسنی رو دراورد...."

سرمو تکون دادم و گفتم" آره داداش... یادمه!!...."

_خب میخام برام آمار یکی دیگه رو هم دربیاره.... بهش میگی؟؟"

+تو فقط اسم بگو خودم به سه شماره هفت پشتشو میریزم تو دایره!!"

_نه داداش... از پسش بر نمیای... کاره خودشونه!!"

آروم سرمو تکون دادم و گفتم" اوکی حله!! فقط... آمار کیو میخای؟"

نفس عمیقی کشید و گفت" هـــانـــیـــــه!!"

شوک زده گفتم" چـــــی؟؟؟؟ هانیه؟؟"

چشماشو یه بار باز و بسته کرد که ادامه دادم

“ داداش... اون چهار سال پیش رفت... ما سه سال دنبالش گشتیم...

دیگه بسه!! هانیه اگه قرار بود پیدا بشه تا همون سال‌هایی که بکوب

دنبالش میگشتیم پیدا میشد... نه بعد از چهار سال!!!”

قاطع و مصمم گفت” بهروز... کاری که ازت خواستمو انجام میدی یا نه؟؟؟”

آروم گفتم” انجام میدم... ما نوکر داداش امیدمونم هستیم!!....”

لبخند تلخی زد و گفت” ممنون داداش!!”

“ هانیه “

دره کلاس رو باز کردم و داخل شدم....

نگاهی به داخل کلاس کردم... به سمت شیلا رفتم و روی صندلی

کناریش نشستم.... بدون توجه به نگاه های متعجب و کنجکاو بچه ها

رو به شیلا پرسیدم" شیلا؟ چرا بچه ها اینجوری نگام میکنن!؟

جن دیدن؟؟ بابا به خدا ۴روز نیومدم دانشگاه....

گناه غیر شرعی که نکردم!!!!!"

به سمتم برگشت و گفت" آخه... میدونی..."

حرفشو قطع کردم و گفتم" الان من من کردنت چیه عاخه؟؟"

_آخه اون این چندوقت رو که تو نبودی... آرش هم نبود!!!"

متعجب گفتم" خب دخلش ب من چیه؟؟"

نفسشو بیرون داد و گفت" روز اول که تو نیومدی آرش اومده بود....

وقتی دید تو نیستی... اومد پیش من و ازم سراغتو گرفت...

منم گفتم یه چندروز حالت خوب نیص و نمیای...

ازم پرسید حاله هانیه بده؟؟ چش شده؟؟ خلاصه خیلی نگرانت

شده بود... منم گفتم ۳ _ ۴ روز دیگه که حالش خوب شد میاد...

اونم تشکر کرد و از کلاس زد بیرون.... اونروز اصلا کلاسی شرکت

نکرد... روز بعدشم اصلا دانشگاه نیومد.... دیروز اومد دانشگاه

اما وقتی تورو ندید رفت.... برا همین بچه ها.....”

سکوت کرد..... با تعجب نگاهش کردم که اشاره ای به پشت سرم زد.

متعجب به سمت عقب برگشتم ...

با دیدن آرش تعجب و حیرت کم کم جاشو به یه اخم بزرگ روی

پیشونیم داد!!!

صدای آرش بلندشد" هانیه؟؟ کجا بودی؟؟؟؟"

با اخم گفتم" فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه آقای کیهان...."

لرزش صداش برای لحظه ای قطع نمیشد" هانیه؟؟ میگم کجا بودی؟ "

نگاهمو به چشک های سرخ شده از عصبانیتش دوختم و

خونسرد گفتم" کجا باید میبودم؟؟ خوابگاه بودم جناب کیهان!!"

با بغض گفت" آره.. شیلا خانوم گفتن که حالت خوب نبود....

الان... الان حالت خوبه؟؟ "

جوابشو ندادم که با عجز و ناله گفت" جواب بده... حالت خوبه؟"

سرمو تکون دادم که گفت" خداروشکر... خدایا ممنون....

هانیه.... لطفا.... دیگه بدون.. خبر.. ناپدید نشو. خاهش میکنم!!"

یه تای ابروم بالا پرید" و چرا من باید برای نیومدنم به دانشگاه به شما خبر بدم؟؟ به شما ربطی داره؟؟"

چشماشو بست و زمزمه کرد" آره آره... میدونم .

به من ربطی نداره... اما... اما نمیـ.. نمیتونم ....

نمیتونم ازت بی خبر باشم!!! نمیتونم... نمیتونم و نمیخوام لعنتی!!!"

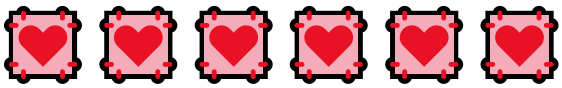
تا خاستم دهان باز کنم و چیزی بگم در کلاس باز شد و

استاد رادوین داخل شد....

آرش هم به سمت صندلی آخر کلاس رفت و همونجا جاگیر شد...

استاد رادوین هم بعداز عذرخواهی مختصری به خاطر تاخیرش

شروع کرد به درس دادن....



حدودا ۲۰ دقیقه‌ای از کلاس گذشته بود که استاد گفت

" دانشجوهای محترم.... میخوام کوئیز بگیرم ، حاضر باشین!"

صدای جیغ مانند رزی خط کشید رو اعصابم" واای نه دیگه استاد...

آخه نمیشه که همینجوری یهویی بدون هماهنگی قبلی از بچه‌ها

کوئیز بگیرین... من خودم هیچی....”

استاد نذاشت ادامه بده و گفت” شما مشکلی دارید خانوم کسام؟؟”

رزی با عشوه سری تکون داد و گفت” اوهوم...”

استاد پورخند صداداری زد و گفت” میتونید تشریف ببرید بیرون

تا مشکلتون رفع بشه....”

صدای خنده ریز بقیه بچه ها بلندشد!!...

رزی با خجالت سرشو پایین انداخت و گفت” نه استاد ممنون!!..”

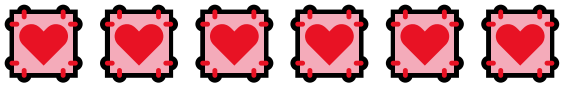
استاد رادوین رو به بقیه گفت” درمورد کوئیز گرفتن مشکلی هست؟”

صدای نه گفتن بچه ها بلندشد.....

برای من که مشکلی نبود چون درسم رو نه به صورت کامل اما

به صورت نصفه نیمه خونده بودم....

استاد از روی میز ورقه های امتحان رو برداشت و بین بچه ها پخش کرد.



آخیـــــــش بالاخره تموم شد....

برای بار دهم ورقمو چک کردم و بعداز اینکه ایرادی ندیدم

به سمت میز استاد حرکت کردم....

جلوی میز ایستادم و ورقمو روی میز گذاشتم

"استاد ، اینم ورقه من... میتونم برم؟؟"

سرشو بالا آورد و لبخندی زد و گفت" میتونید تشریفتون رو ببرید

خانوم غلامی!!..."

سرمو تکون دادم و بعداز خداحافظی از کلاس بیرون زدم....

نگاهم به قطرات بارونی که توی هوا معلق بودن افتاد....

کی بارون اومد؟؟

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم...

بوی خاک بارون خورده رو دوست داشتم.

_بارون رو دوست داری؟"

به سمت صدا برگشتم، با دیدن آرش سرمو پایین انداختم و آروم گفتم" بله... بارون دوست دارم!!"

وقتی جوابی از جانب آرش نشنیدم سرمو بالا آوردم که نگاهم به نگاه آرش گره خورد... چشماش مشکیه مشکی بود...

یه جفت چشم مشکی که با ابروهای تمیزشدش قاب گرفته شده بود

دقتم به چهره‌ی آرش بیشتر شد....

انگار یه جایی دیده بودمش...

چهرش خیلی آشنا بود ، خیلی!!!....

با صدای آرش چشم از صورتش برداشتم" هانیه؟"

+بله؟"

لبخندی به لب آورد و گفت" منم بارون رو دوست دارم"

وسط این حرفا خندم گرفته بود.....

اوخی گوگولی... ناز بشی که بارون رو دوست داری!!!

آخه به من چه که بارون رو دوست داری.... هان؟ به من چه!!!؟؟

لبمو به دندون گرفتم که صدای خندم بلند نشه...

نگاهش رنگ تعجب گرفت" چیزی شده؟"

لبمو به هم فشردم و با خنده کنترل شده‌ای گفتم" نه!!!.."

چشماشو ریز کرد و گفت" باشه.. ولی حواسم بهت هست!!"

یاخدا این چقدر صمیمی شد یه دفعه " حواسم بهت هست"!

بدون جواب دادن برگشتم و به راهم ادامه دادم...

صدای آرش از پشت سرم اومد" میشه باهم قدم بزنیم؟؟"

دلم میخواست برگردم و بی پروا فریاد بزنم" فاک!!! تو چته مرد؟؟؟"

خودمم از جمله ادبی که با فحش بیان کردم پشمانم ریخت....

پشم ، پشم و بازهم پشم!!!

با فکر ب این افکار زدم زیرخنده....

آرش که فکر کرد به اون خندیدم با اعتراض و حرص گفت

“ چیه؟؟ مگه من دل ندارم؟؟؟”

خندمو خوردم و گفتم” حوصله قدم زدن ندارم”

_خب...خب میتونیم بریم کافی شاپ!!! میای باهام؟؟”

ای بابا اینم گیر داده هاااا....

البته فکر بدیم نبود!!! با نگاه کردن به ساعت فهمیدم تا کلاس بعدی

خیلی وقت مونده. سرمو تکون دادم و گفتم” اوکی میام!!...”

چشماش برقی زد و با هول و عجله گفت” خب همینجا وایسا من برم ماشینمو بیارم!!..”

سرمو تکون دادم....

بعداز رفتن آرش گوشیمو دراوردم و ب شیلا اس زدم

„ ”دارم با آرش میرم کافی شاپ“„....

با تصوره چشمای گرد شده‌ی شیلا لبخند خبیثی زدم و دره جلوی

ماشین آرش رو که جلوی پام ترمز کرده بود ، باز کردم و روی صندلی

نشستم....

کوله‌ام رو روی پام مرتب کردم....

گوشیمو دراوردم که یهو گوشیم زنگ خورد....

شیلا بود!!! با خنده جواب دادم" الو..."

صدای جیغش بلندشد" هیییی با پسره مردم رفتی کافی شاپ؟؟؟

پسر مردمو اغفال کردی؟؟ آخرش کار خودتو کردی؟؟ هـــــــان؟؟؟؟؟"

لبمو به دندون گرفتم تا نزنم زیر خنده...

علی رقم تمام تلاشم برای نخندیدن بازم نتونستم خودمو کنترل کنم

و زدم زیر خنده!!!

با خنده کنترل شده ای گفتم" واای شیلا!!! این منو اغفال نکنه

من اغفالش نمیکنم!!!!!!"

صداس حرصی شیلا بلندشد" پسر مردمو اغفال کردی باهاش رفتی

کافی شاپ زبونتم دومتره!؟؟؟؟؟"

ریز ریز خندیدم و گفتم" خب باو... کشتی خودتو..."

صدای جیغ خفیف شیلا و بعدش حرفشو شنیدم" خیلی انتررررری!!!

خجالت نمیکشی تو؟؟" و جوری که انگار میخواد نصیحت کنه

ادامه داد" واقعا وقاحت داره!! زمان ما چادرامونو تو کلمون میکشیدیم

که کسی صورتمونو نبینه حالا ببین مردم چه وقیح شدن!!!"

با صدای بلند زدم زیر خنده....

همونطور که میخندیدم گفتم" واااای شیلا بســـه!! فهمیدم چقد وقیحم!"

صدای خندیدن شیلا هم اومد... خواستم چیزی بگم که صدای

شیلا اومد" هانیه من دیگه باید برم... باش؟"

لبخندی زدم و گفتم" باشه شیلا...!! خدافظ...."

_خدافظ!!"

گوشیم رو پایین آوردم و نگاهی به آرش که به من خیره شده بود

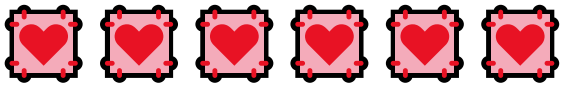
انداختم و گفتم" آقای کیهان!؟ اتفاقی افتاده؟"

سرشو به معنی منفی تکون داد و گفت" نه " !!...

تک خنده ای کردم و گفتم" پس حواستون رو به جلوتون بدین تا

یه وقت به کشتنمون ندین!!"

خنده کوتاهی کرد و نگاهشو ازم گرفت و به جلو خیره شد...



با صدای آرش به خودم اومدم" رسیدیم!!"

دستگیره در رو کشیدم و درو باز کردم و بیرون اومدم...

نگاهی به اطراف انداختم کافی شاپ رویال یکی از بهترین

کافی شاپ های مشهد!!

وارد کافی شاپ شدیم و پشت اولین میزی که دیدیم نشستیم...

با صدای گارسون که به خودم اومدم" چی میل دارین؟"

نگاهی به آرش انداختم که رو به گارسون گفت" از خانوم بپرسین.."

با تعجب نگاهش کردم که با لبخند سری تکون داد...

گارسون رو به من گفت" چی میل دارید خانوم؟"

مطیع گفتم" قهوه میخورم... لطفا تلخ باشه..."

آرش هم به تبعیت از من قهوه سفارش داد...

گارسون هم بعداز گرفتن سفارشامون رفت!!...

تا آماده شدن سفارش من به گوشه‌ی میز و آرش به من خیره شده بود.

حدود ۱۰ دقیقه بعد سفارشامون رو آورده و روی میز چیده شد....

با صدای آرش سرمو بالا آوردم" قهوت سرد میشه هاا!! بخورش!!.."

سرمو تکون دادم و قهوه رو از دست آرش گرفتم....

قهوه هامون در سکوت خورده شد ...

صدای آرش بلند شد" خوب هانیه خانوم با درس چکار می کنید؟

امتحان خوب بود؟؟"

سرم رو تکون دادم و با اعتماد به نفس گفتم

" درس ها خوب پیش میره ؛ امتحانم که مثل همیشه عالی بود!!..."

سری به نشونه تحسین تکون داد و گفت" آفرین!!...

مثل اینکه امتحانتون رو خیلی خوب دادید!!!"

سرمو تکون دادم و با لبخند گفتم" بله ؛ همین طوره..."

توی چشمام خیره شد و گفت" منم که میدونید امتحانمو خوب دادم."

نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم" آقای کیهان الان کلاسمون شروع میشه ها ، نمیخوایم بریم؟"

نگاهی به ساعت رولکسش انداخت و با عجله گفت

" ای وای فکر کنم بیشتر از ده دقیقه فرصت نداریم"

سرمو تکون دادم که از جا بلند شد و یک تراول روی میز گذاشت...

از کافی شاپ خارج شدیم و با سرعت به سمت ماشین آرش حرکت کردیم....

.....

با صدای استاد که خسته نباشید می گفت وسایلم رو جمع کردم

و با عجله از کلاس بیرون زدم صدای بلند شیلا باعث شد بایستم و

چشمامو با حرص روی هم فشردم...

وای خدای من الان اصلا حوصله شیلا رو نداشتم....

باز می خواست دو ساعت سرم غر بزنه که چرا به همراه آرش رفتم کافی شاپ!!!

با حرص روی پاشنه پام چرخیدم و رو به شیلا گفتم

" وای شیلا الان نه.... الان رو بیخیال من شو!!! باشه؟"

لب ورچید و مظلوم گفت" باشه!!.."

لبخندی زدم و با شیطنت گفتم" ای تو به قربون من بری که انقدر مهربونی!!"

چپ چپ نگام کرد و گفت" خوبه ؛ خوبه!!....

هنوز کاره ظهره تو یادم نرفته ها!!!...."

پشت چشمی نازک کردم و گفتم" باشه بابا... تو خوب ما بد."

خنده ای کرد و گفت خوب حالا بریم دیگه به خدا از صبح

اینقدر که این مردک زر زد سردرد گرفتن متن خسته ام نمیشد!!...

همینجوری تند تند درس می داد تازه انتظار داشت همزمان هم

به درسش گوش بدیم هم درسشو بنویسیم!!!"

سرمو تکون دادم و گفتم" بی خیال بابا بریم!!"

با صدای شیلا چشمامو باز کردم" هانیه.... هانیه...."

با صدای خواب آلود گفتم" هان؟ باز چته سره صبحی شیلا؟"

صدای شاد و شنگول شیلا بلند شد" وا تو هنوز خوابت میاد؟؟

پاشو پاشو خودتو لوس نکن ؛ میخوایم امروز باهم بریم بترکونیم!!.."

با بیچارگی گفتم" وای شیلا ولم کن ؛ یه امروز رو که دانشگاه بیخیالمون شده کلاس نداریم باز تو یکی ول نمیکنی؟؟"

شیلا با نیش باز گفت بابا دانشگاه که امروز و فردا کلاس کنسله!!"

با صدای ناله مانند گفتم" پس چی میخوای سر صبحی؟؟"

شیلا خنده ای کرد و گفت" حالا بماند تو بپوش بریم."

با صدایی که به زور از ته چاه بیرون میومد گفتم

" ای بابا یعنی چی تو بپوش بریم؟ اصلا شاید من از اونجایی که تو می خوای منو ببری خوشم نیاد !!!

اون موقع تکلیف منه بیچاره که هلک و هلک بلند شدم با تو اومدم چیه؟ هان؟ چیه؟"

شیلا با حرص چشماشو چرخوند و گفت" یعنی تو فکر کردی من تو رو جای می برم که تو خوشت نیاد؟؟

هم تو یکی خودت به شخصه عاشق اونجایی!!

حالا هم بدون لوس بازی و مسخره بازی و این کصشرا ،

پاشو آماده شو میخوایم بریم!!...”

با حرص پتو رو اونور انداختم و نیم خیز شدم و روی تخت نشستم.

شیلا خدا بگم چیکارت کنه اول صبحی بیرون رفتنت چیه باز؟

از جام بلند شدم و به سمت کمد لباسام رفتم....

مانتو مشکی رنگم رو به همراه شلوار کتون سفید رنگم پوشیدم...

شال سفید رنگ سه متریم رو هم سر کردم..

آرایشم با یک رژ لب صورتی و ریمیل و کرم تکمیل شد..

بعد از اینکه کتونی های مشکیم رو هم پوشیدم ،

به سمت شیلا برگشتم و گفتم" من حاضرم."

سرشو تکون داد و گفت" خوب بریم"

و با هم از خوابگاه بیرون رفتیم....

با ایستادن ماشین چشمامو باز کردم و از در ماشین فاصله گرفتم.

شیلا کرایه ماشین رو حساب کرد و به سمتم برگشت و گفت

" بریم که امروز می خوام یک غذای توپ‌هم مهمونت کنم!!"

سرمو تکون دادم و پیاده شدم ، شیلا هم از اون در پیاده شد.

با دیدن مکان روبروم با ذوق به سمت شیلا برگشتم و گفتم

" وای شیلا تو معرکه ای..." و سریع بغلش کردم!

ازم فاصله گرفت و با لبخند گفت" میدونی چیه؟ آخه اون روز که

فرشته (یکی از همکلاسی هامون) داشت تعریف میکرد که

با مامان باباش اومده اینجا و خیلی بهشون خوش گذشته ،

با خودم گفتم که یه روز دوتایی باهم پاشیم بیایم اینجا!!....”

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم” شیلا واقعا ازت ممنونم ،

تا حالا بیشتر از یکبار نیومدم اینجا و خوب بلاخره دوست داشتم

یه روز دوباره بیام اینجا!!...”

میشه باز کرد و گفت” خوب حالا منتظر چی هستی؟

بپر بریم تو...”

دست تو دست شیلا وارد پارک ملت شدیم....

با ذوق اینور و اونور نگاه میکردم.

من به عنوان یک دختر که مشهد درس میخوند تا حالا بیشتر از یکبار پامو توی

پارک ملت نذاشته بودم و خوب این خیلی بده...

که به لطف شیلا برای بار دوم اومدم پارک ملت....

یهویی به چندین و چند سال قبل سفر کردم...

اولین باری که اومدم پارک ملت امید منو آورد...

من همیشه اولین خاطراتم با امید بود!!

اولین باری که رفتم کوهسنگی ، اولین باری که اومدم پارک ملت ،

اولین باری که رفتم شهربازی و اولین باری که رفتم حرم!!!....

یادمه اون روز که اومدم پارک ملت ، یه لحظه امید منو

تنها گذاشت و رفت برام بستنی بگیره...

همون موقع بود که دوتا پسر میخواستن منو بدزدن ....

با اینکه بچه بودم و خیلی چیزا حالیم نمی شد ، اما می دونستم

که دزدیدن و دزدیده شدن چیه!!

منم تا می تونستم جیغ جیغ کردم و امید رو صدا زدم ،

امید خودشو بهم رسوند و خلاصه زد اون پسرا رو شتک کرد!!

خیلی بد کتکشون زد... بعدش رفت دوباره برام بستنی گرفت،

البته منم با خودش برد تا دیگه مشکلی پیش نیاد ...

با یادآوری اون روزا اشک تو چشام حلقه زد. تمام خاطراتم مثل یک فیلم از جلو چشمم رد شد .

امید لعنتیاون با من کاری کرده بود که همیشه خدا همه جا به یادش بدم، همیشه توی ذهنم یک ردی ازش بود، همه جا و همه حال حضور داشت .

سرمو پایین انداختم و دستمو به گوشم رسوندم تا صدای قهقه های دختری که با ذوق و شوق این ور اون ور می دوید و شادی می‌کرد رو نشنوم .

سرمو بالا آوردم، دختر موهای بلندش رو گیس کرده و بافته بود و با خوشحالی و ذوق از خریدن لباس های نو و اومدن به مسافرت قهقهه میزد می دوید و جیغ می کشید و آزادانه لذت می برد .

پسر سرشو بالا آورد و دست دختر رو گرفت، نگاهی بهش کرد و گفت "آروم باش عر چقدر جیغ جیغ کردی!!! نگاه همه دارن بهمون نگاه میکنن ".

دختر لباشو غنچه کرد و گفت "امید من خیلی مسافرت دوست دارم، خیلی!! مرسی ازت که منو آوردی مشهد!!! من تا حالا بیرون از تهران رفته بودم ".

پسر دستی به موهای به هم ریخته دختر کشید و گفت "مشهد که سهله، کل دنیا میبرمتو میگردونمت هانی خانم "!!!

دختر از شنیدن این حرف‌ها دلش ضعف رفت و با مهر و چشمای براق به پسر نگاه کرد. نگاه همه با حسرت روی اون دختر و پسر می‌چرخید .

با اینکه سن دختر خیلی کم بود ولی از رفتارا نگاهاشون بهم معلوم بود که چیزی فراتر از یک خواهر و برادرند و حسی ناب بینشون جریان داره.

غرق در خاطراتم بودم که با تکون های شونم به خودم اومدم و مثل آدمهایی که از خواب می‌پرن به اطراف نگاه کردم .

صدای متعجب شیلا باعث شد نگاه خیسم رو بالا بیارم و به چشمهای نگران شب رنگش بدوزم .

"وای خدای من؟؟؟ !!! چرا گریه می کنی!!!! چی شده هانیه حالت خوبه؟؟؟ سرت گیج رفته؟؟! کسی اذیتت کرد؟؟"

سریع دستی به چشمام کشیدم و با صدای خش دار گفتم "نه حالم خوبه!! ببخشید نگران نشو، چیزی نیست عزیز دلم"

شیلا جلوم ایستاد و دستامو توی دستش گرفت نگاه خاصی بهم کرد و گفت "بازم گذشته؟ "....

بغض کرده سرمو تکون دادم و با چشایی که لبریز از اشک بود و گلویی که از بغض داشت می ترکید و نگاهش کردم .

شیلا سرش رو تکون داد و گفت "چرا خودتو اذیت میکنیخواهر من؟؟؟ خسته نشدی چند سال خودتو توی این خاطرات غرق کردی؟؟؟ هر بار یادش میوفتی اشک از چشات میاد، چرا فراموشش نمیکنی؟؟؟"

نفس عمیقی کشیدم و با بغض گفتم "نمیشه به خدا نمیشه، نکه من نخام ها، به خدا می خوام ولی نمیشه!!! دلم طاقت نداره، من کل بچگیامو با امید بودم، اصلا اون بهم زندگی داد و منو بزرگ کرد!! شیلا نمیتونم!!!

اصلا کل زندگی من کک توی امید خلاصه شده، من اصلا چیزی رو قبل از امید یادم نمیاد!!! هر جا که میرم، هرچی

میخورم، هرجا رو نگاه می کنم امید میبینم، اون نگاه لعنتیش همیشه باهامه!"

همین جا رو ببین!!! من حتی اینجا هم با امید بودم!!!!!لعنتی، خاطرات هیچ وقت منو رها نمی کنه شیلا .

شیلا از اشک ریختن من ناراحت شده بود و داشت می لرزید گفت "فراموشش کن، هرچی که بوده رو فراموش کن، آدم پست فطرتی مثل امید ارزش ....

سریع دستمو از توی دستش کشیدم و انگشت لرزونمو روی لبش گذاشتم، تا سکوت کنه و با بغض گفتم

"نگو شیلا، نگو!!! به امید این حرفو نزن!! امید اینجوری نیست، امید من هیچ وقت اینجوری نبوده .....

سرم پایین انداختم و با شونه های لرزون گفتم "امید من بهترین مرد دنیا بود، اونا نذاشتن، نذاشتن که برای من بمونه! مردمو ازم دزدیدن .

دووم نیاوردم و زار زار زدم زیر گریه .

برام مهم نبود که بقیه چه جوری نگاه میکنن یا ممکنه برام ترحم کند، حتی مهم نبود که شیلا در موردم چه فکر میکنه و شاید منو تو ذهنش احمق بخونه .

امید اصلا آدم بدی نبود، انقدر خوب بود و از سرم زیادی بود که الان هر لحظه به یادش میوفتم حسرت می خورم .

مگه چی میشد خدایا؟؟؟؟ ازت تو زندگی چی خواستم مگه؟؟؟ تو کل زندگی سختی کشیده بودم، بچگی نکرده بودم، بالاخره یه نفر پیدا شد مثل فرشته نجات دستمو گرفت. با خودم گفتم هانیه خوشبخت شدی ها!! ببین خدا اون فرشته رو اون شاهزاده سوار بر اسب سفیدو برات فرستاده

تا اومدم خوشحال باشم، از زندگی لذت ببرم، یه بارم که حس کردم من یه آدمم!!! نشد که بشه !!!

به خدا درد من پول نبود، من تشنه محبت بودم، تشنه یک پشتیبان و امیدم همه اینارو داشت .

خدایا خودت مگه نمی گفتی که پشت هر سختی آسونیه؟؟؟؟ زندگی من که همش سراشیبی شده که ، پس کوش اون وعده هات؟؟

حتی ا الانم خاطراتش از سرم برنمیداره مگه نمیگن حکمت خدا؟؟؟؟ خدایا کرمتو شکر لااقل عشق و خاطراتش رو از دلم بنداز تا بیشتر از این خاک نشدم .

شیلا خم شد و دستش رو روی شونم گذاشت و گفت "هانیه من عاشق نشدم، نمیتونم حرفی بزنم ولی خدا خودش همه رو درست میکنه، تو خودت دختر با ایمانی بودی ها!!، مگه همیشه خودت نمی گفتی به خدا تکیه کن؟؟؟ الان هم همین کارو کن!!! توکل کن، اگه مال هم باشین، بعد از سالها دوری به هم می رسین و دنیا هم جلو دارتون نیست!!! حالا هم

بلندشو دختر!!! نیاوردمت تو خیابون که برای من آبرو بگیری ها !!

از روی زمین بلند شدم و مانتوم تکوندم چشمام پاک کردم بهش نگاه کردم که لبخند زد خرید هوا ۱ بس کن زد

با ترجمه گفتن شیراز بازی می کنی

شیلا با لبخند مرموزی گفت می خوام ببرمت فکر و امید هیچ اسم خودتم یادت میره

با خنده گفتم پس از کارم در اومده

شیلا مثل این بچه های تخت سرشو تکون داد و گفت دقیقاً دستمو کشید و به سمت خیابون برد

با دهن باز به جایی که اومده بودیم نگاه کردم، یک کافه خیلی شیک و هایلوکس .

شیلا با نیش باز جوری که انگار خودش رئیس کافست گفت "حال کردی اصلا، خوش سلیقه جذاب باکلا س کی بودم من آخه؟؟؟

دوباره باز ذوق رو بهم گفت "نه جون شیلا، استعداد و فانتزی رو داشتی اصلاً؟؟؟

فکر می کردی اصلا روزی پات به یه جای لاکچری مثل اینجا، اونم تو مشهد شهر امام رضا باز بشه؟؟؟؟

چشام گرد کردم و گفتم " من میخوام حساب کنم اونوقت خانوم برا من کلاس میاد، جمع خودتو "!!!

دهنم رو کج کردم و زیر لب جوری که بشنوه گفتم " اومده مثل چتر خوابیده رو من، اونوقت استایل رونی کلمن گرفته "!!!

شیلا چشماشو ریز کرد و شهوتی گفت "جووون بخورم اون روتو که روش خوابیدم "!!!

از لحن شهوتی و نجسش، جیغی کشیدم و با دست محکم توی سرش زدم که یهو همه با چشمای توپ شده بهمون نگاه کردن .

منو و شیلا نیشمون رو باز کردیم و پاک زدیم و مثل کسخلا سرمون رو پایین انداختیم .

با نیشخندی بهم، به شیلا گفتم "حالا واقعا از حق نگذریم خیلی جای خفنیه!!! قبلا با کی اومده بودی اینجا کلک؟؟؟"

سینا با چشم های قلب شده گفت "بهتره بگی قبلاً برای کی اومده بودی اینجا؟؟؟"

و انگشتش رو روی گونم گذاشت و سرم رو به سمت حسابداری چرخوند .

واووو، یه چیزی میگم یه چیزی می‌خونین شما، یه چیزی بود این پسره !!!

قد بلند، هیکل توپ، موها پریشون، دماغ فابریک و لب لقوه ای و چشمان آبی آسمونی، جووووون

همونجور داشتم پسره رو خام خام. بدون نمک می خوردمش که با ضربه شیلا به کمرم یک متر بالا پریدم.

_کور نشی یه وقت؟؟؟ خوردی پسر مردمو!!

خنده ای کردم و گفتم

_بابا این خیلی جونه، لامصب!! آدم دلش می خواد یک تنه قورتش بده

شیلا چشاشو گرد کرد و الکی مثلا عصبی گفت

_هوش بی ناموس!! اول من پیداش کردم ها!!! حواست باشه پرت به پرش گیر کنه پر پرت می کنم

بلند بلند خندیدم که یهو شیلا گفت

_وای هانی، هلوعه داره میاد اینور خانوم باش!!

خندم رو که به خاطر اسمی که رو پسره گذاشته بود، دوباره شدید شده بود رو به فلاکت جمع کردم و آروم سر جام نشستم

پسره سر می مون رسید و با اون چشای جذاب آسمونیش گفت

_ببخشید خانوما شما تنهایین یا همراه دارین؟؟

با پرسیدن این سوال از طرف هلوعه ، شیلا رسما روانی شد و وا رفت

خدایی نگاه کردن تو چشاش سخت بود. مثل نگاه کردن به جفت چشمای مار وحشی، آماده حمله بود.

صدامو صاف کردم و خیلی جدی گفتم

_چطور مگه؟؟ فرقی هم داره؟؟؟

لبخندی زد و باگرمی همون حرفی کع پشب آخرت، بهم گفت

بیبی باید یکم

با حرفی که زد چشمای من و شیلا در آن واحد از کاسه در اومد و زد بیرون !!!

پسر با دیدن قیافمون لبخندی روی لبش جا گرفت که من سریع به خودم اومدم و بی توجه به شیلایی که روی میز ولو شده بود، اخمامو توی هم کشیدم و گفتم

_بله؟؟؟؟ میشه بدونم منظورتون چیه؟؟؟

پسره که نگاهش به شیلا خورد، صورتش سرخ شد و با خنده گفت

_ببخشید خانوم، فکر کنم شما اشتباه متوجه شدین!!! من منظورم از همراه این بود که کس دیگه ای قرار نیست که بیاد، من کمکتون کنم سفارشتون انتخاب کنید و سریعتر براتون آماده کنیم !!!

یعنی خدا آدم رو هر کار میخواد بکنه بکنه، ولی اونقدر ضایع نکنه !!

شیلا با شنیدن این حرف ای دهنش پرید توی گلوش و بلند بلند سرفه کرد !!!

من که دیدم داره از شدت از سرفه دل و روده و همه چی رو بالا میاره به سمتش خیز گرفتم و تند روی کمرش کوبیدم .

خوب از خدا که پنهون نیست از شما هم پنهان نمونه، تمام عقده های این سالارو سرش خالی کردم و جوری می‌کوبید که صدای داد و فریاد استخوناش به گوشم رسید .

شیراک زیر دستم داشت داغون میشد با صدای خش انداخته و صورت قرمز گفت

_بسه هانی، حالم خوبه آروم باش !!!

و بعد منو که با قاطعیت قصد کشتنش داشتم کنار زد و با نفس عمیقی گفت

_ممنونم ازت دوست عزیزم که اینقدر به فکر منی!!!

نیشمو باز کردم و برای قیافه زرد و قرمزش ابرو بالا انداختم که مثل گاو نر نگام کرد .

بر خلاف قیافه عصبیش صداشو صاف کرد و گفت

_دستت درد نکنه رفیق، جدی جدی داشتم خفه میشدم !!

من که چشمام قابلمه و برگام ریخته بود!!! خدایا چی شده که این جور با محبت صحبت میکنه؟؟؟

قطعا الان باید منو درجا می کشت !!!

یهو یادم اومد که خاک هفت بیابون تو مخم !!!

اون پسر جذابه هنوز کنار میزمون وایساده و داره به مسخره بازیمون میخنده !!!

سریع خودم اومدم خودمو جمع و جور کردم و گفتم

_ببخشید شما چرا هنوز اینجا وایستادین؟؟؟

پسر خندش رو قورت داد و گفت

_منتظرم کارتون تموم شه تا ازتون سفارش بگیرم !!

دستمو بالا آوردم و ناخودآگاه توی سرم کوبیدم و گفتم

_خاک بر سرم!!! بی آبرو هفت عالم شدیم رفت .

دیگه کسی نمیتونست پسره رو زمین جمع کنه، داشتم خودخوری می کردم و پسره دیگه کف زمین بود

که صدای خشن و جدی شیلا باعث شد برگام بریزه و با تعجب نگاش کنم

ئ آقای محترم شما کار و زندگی ندارین؟؟؟ ما اگه بخواهیم سفارش بدیم خودمون فلج نیستیم، میایم خدمتتون!!! لطفاً به کارتون برسید و رو اعصاب من تاتی تاتی نکنید !!

، پسر که از خشم شیلا متعجب شده بود سریع دست و پاشو جمع کرد و با گفتن ببخشید از پیشمون رفت

با چشمای گرد شده به شیلا نگاه کردم گفتم

_اوه مای گاد!!!! چه خانوم خشنی!!!

شیلا از روی مافیایی و خشنش بیرون اومد و گفت

_والا بچه پررو!!! مثل فصولا واستاده داره هر هر میخنده !!!

منو باش ازش خوشم میومد و به عشق این انتر میومدم این جا !!!

من فکر میکردم چقدر جذاب و مردانه است نگو که از این از ایناست که همش راه به راه نیشش شله !!!

یعنی از اولم کصخل پسند بودم !!!

نیشمو شل کردم و با کرم گفتم

_ولی شیلی، طرف خوراک خودته، کصخل، بی مخ، از دنیا فارغ

چشماش گرد شد و یهو به سمتم خیز گرفت و با جیغ جیغ گفت

_به من می گی کصخل؟؟ من کصخلم یا تویی که یه دم نیشت بازه یه دم اشکت دم مشکته !!!

چشامو مل مل کردم و با دهن کج شده گفتم

_اینم از آثار همنشینی با توعه!! وگرنه من اینجوری نبودم که!! از من خانوم تر جذاب تر، آروم تر کسی دیده بودی؟؟؟

همه به سر من قسم میخوردن تا اینکه تو عامل پسرفت من وارد زندگیم شدی و من از همه چی دور کردی !!!

چشم غره ای به سمت دخل رفت که پسر که از دور داشت به همون نگاه می‌کرد سریع سرش رو پایین انداخت !!!

غش غش زدم زیر خنده و گفتم

_ بیخیال شو بابا!!! پسره بدبخت قفل کرد که!!! نخورش دخی !!!

تو رو خدا الان طرف فکر می کنه کصخلی، یه دم مثل این چیزا نیشمون بازه، یه دم سگ میشیم !!

بلنو خندیدیم و با لذت به هم دیگه نگاه کردیم!! خدایا لاقل این خوشی رو ازم نگیر

حدود یک هفته از تعطیلات دانشگاه گذشته بود و کم‌کم دوباره بوی دانشگاه به مشامم میخورد

تو این یه هفته خیلی بهمون خوش گذشته بود و حقیقتاً شیلا بهترین دوستی بود که من میتونستم داشته باشم

کسی که توی اوج ناراحتی کاری می کردم غش غش بخندم، کسی که زمانی که از اشک از چشم میومد دستش رو روی صورتم می کشید و پا به پام گریه میکرد .

درد نبودن امید، فکر این که اون لعنتی الان شباشو با کی صبح می کنه، فکر این که کیو مثل من بغل میگیره؟؟؟

این که آوا رو هم مثل من می بوسه، یا حتی شاید الان پدر چند تا بچه باشه، این روزا کمتر اذیتم می‌کرد

آره حق با شیلا بود، باید فراموش می کردم!! اون زن داره و دیگه سهم من نیست !!!

فراموشش می کنم حتی اگه مجبور به اضافه کردن مرد دیگه ای تو زندگیم باشم .

"بهروز"

با وول کردن چیزی توی بغلم از خواب بلند شدم و نگاه متعجبم رو به نفس که توی بغلم تکون تکون میخورد دوختم .

صدای خنده ریزی باعث شد به خودم بیام و با کلافگی به نارین که داشت جلوی در میخندید نگاه کنم

با صدای خش دار گفتم

_آخ تو روحت نارین تو که میدونی چقدر خستم، دیشب تا صبح امید پدر مادر، در آورده!!! باز این بچه رو گذاشتی بغل منو بیدار کنه!!!

نارین با لبخند جلو آمد و نفس را از بغلم گرفت و گفت

_من نزاشتمش خودش دوست داشت بغل داییش باشه!!! مگه نه نفس جونم؟؟؟

با دیدن شیرین زبونیش که مثل بچه ها صحبت می کرد لبخندی روی لبم نشست

اما با یادآوری حال و احوال امید حالم خراب شد و غم عالم تو دلم نشست !

نارین که چهره وا رفتم رو دید، متعجب و نگران گفت

_چی شد بهروز؟؟؟ چرا وا رفتی؟؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_هیچی نارین، هیچی !!!

نارین ملیکا رو صدا زد و گفت

_ملیکا جان بی زحمت بیا، نفس ر و ببر من با بهروز کار دارم. دستت درد نکنه !!!

ملیکا که انگار توی اتاق کناری بود بعد از چند ثانیه اومد داخل، وقتی چشمای بازم رو دیدگفت

_سلام خان داداش بیدار شدی؟؟؟؟

سرمو تکون دادم و با خستگی گفتم

_آره آبجی، بیدار شدم نه!!!، منو بیدار کردن، این زن داداش شیطون با دخترت شیطون ترت، ریختن رو هم تا منو خواب به خواب کنن که موفقم شدن.

ملیکا خنده ای کرد و با لذت به نارین نگاه کرد

_از خداتم باشه، زن به این جذابی و خانومی!!! دنیارم بگردی مدلش پیدا نمیشه که!!!

بعدم رو به نارین کرد و گفت

_زن داداش من رو بهروز تا حد مرگ وسواس داشتم، همیشه می گفتم زن بگیره به داداشم تو بگه جرش میدم

ولی تو جدایی، هر کار دوست داری بکن باهاش من پشتتم !!!

چشمامو گرد کردم و گفتم

_خوب کی به شما میگه باید باهم خوب باشید و مثل این چندشا قربون صدقه هم برین؟؟؟

نارین غش غش خندید و با تهدید گفت

_کارت دراومد بهروز خان!!!

ملیکا با خنده دستی به شونه نارین زد و از اتاق بیرون رفت

نارین کنارم نشست و گفت

_بهروز؟؟ عزیزم چرا اینجوری شدی؟چرا این قدر ناراحتی؟؟؟

نفسمو تیکه تیکه دادم بیرون و کلافه گفتم

_امید، نارین!! امید، روانیم کرده!!! حالش خیلی بده! نمی دونم باید چی کارش کنم

دارم میمیرم از نگرانی

نارین با چشمای نگران گفت

_هانیه؟؟ مشکلش هانیست؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم

_آره، باورم نمیشه امید هنوز خرابه!! نکه بهش شک داشته باشم نه، فکر نمی کردم این قدر عشقش عمیق باشه

خاله از دستش دیونه شده، سال به سال پیشش نمیره

حتی آوا به اون جندگی جوری اشک می ریزه و ازش شکایت میکنه، آدم دلش به رحم میاد

نارین پوزخندی زد. نگاهم به چشمای سرد نارین افتاد

_مامان امید اگه براش مهم بود. پسرش رو به این فلاکت نمیانداخت

اون به خاطر اصالت پسرش رو از دست داد. حالا هم بره با اصالت خانوادگیش زندگی کنه!! این تاوان دل شکستنه "!

حق داشت، هم هانیه حق داشت، هم امید و هم نارین من!!!

صدای سرد نارین دوباره بلند شد

_من نبودم و نمی دونم مامان امید با هانیه چه رفتاری داشته و چه حرکتی ازش سر زده که هانیه بیخیال عشق و علاقش به امید شده

ولی من توی شرایط هانیه چه بسا اوت صد برابر بدتر و چند سال کوچیک تر از من بود،

خودمو میزارم باید یک بلای داغونی سرم بیاد که بزنم زیر بهشتی ک امید ساخته!!!

لیمو توی دهنم کردم و گفتم

_نارین خاله اونقدرام بد نیست، اون فقط نگران امیده، دوست داره.....

نارین به سمتم چرخید و گفت

_ن بهروز، بد نیست!! ولی خودخواه. متکبر!!

مامان امید افتضاحه!! یک آدم پول دوست، رسم و اصالت طلب، که فقط به فکر پز دادنه همین!!!

چشمامو بستم، نارین حق داشت که از خااله خوشش نیاد

_یادم نرفته بهروز ک سر عروسیمون چه اداهایی از خودش درآورد

باور کن هیچ وقت نمی بخشمش!! حالم رو بهم میزنه

جلوی همه زنا بهم گفت، من نمیدونم بهروز تو تو چی دیده ولی مطمعنم توهم لنگه همون دختره خیابونی که رفته تو نخ امید!!!

حالم بهم خورد امید!! شب عروسیم رسوام کرد!!

من داغون شدم از خودخواهی اون زن!

واقعا حق رو به هانیه میدم و باید بگم امید هم حقشه!!باید برای عشقش در برابر مادرش می‌جنگید!!دلم برای چشمای پر اشک نارین ضعف رفت،یه جورایی حق داشت، خاله خیلی اذیتش کرده بود و روز عروسی دلش رو شکستخیلی اونروز عصبی شدم ولی به احترام امید حرفی نزدم

که در کمال تعجب امید خودش یک دعوای اساسی با مامانش شروع کرد و این شد شروع لج لج بازی خاله و امید !!

امیدی که برای مادرش جون می داد دیگه به دیدن خاله نرفت و دیگه بهش مادر نگفت

خاله فکر می کرد اینکارا و لجبازی های امید به خاطر اتفاقی که توی عروسی افتاده و باعث بانیش منم

ولی بعد ها فهمید با اتفاق توی عروسی فقط فقط امید منفجر شده و خودش رو بیرون ریخته و درد اصلی جای دیگست

با دستی که نارین به شونم زد، از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم

_بهروز باید کمک امید کنی!! من خیلی بهش مدیونم، اون کسی بود که من رو به تو رسوند

لبخندی زدم و گفتم

_این قدری که از اون ممنونی که مارو بهم رسوند، از من ممنونی که خودم رو بهت دادم؟؟؟

بعدم با شیطنت آبرومو بالا انداختم

نارین بعد چند ثانیه که حرفم رو تحلیل کرد، جیغی کشید و به سمتم خیز گرفت

_عه؟؟؟ ک لطف کردی در حقم؟؟ یادم نمیره که من!!! کی بود پشت باسن مبارک من موس موس می کرد بهروز خان؟؟؟

هنوز یادم نرفته که چند بار پای صصورتت بادمجون کاشته شد!!

تحملم رو از دست دادم و زدم زیر خنده

_وای نارین اینا رو جایی نگی ها!! تموم ابهتم زیر سوال میره دختر

_خوب بره!! به جهنم، باید همه بدونن در وصال من چه ها که نکشیدی شوهر جان!!

بعد این حرف ژستی گرفت و مغرور نگاهم کرد

سرم رو جلو بردم و گفتم

_خودمونیم، توهم بد خرابی همسر جان!! اون اوایل چراغ سبز دادی و منو تور کردی، بعد زدی به در بی خیالی

_این فنای زنونست عزیزم!!

وای بهروز ولی اونروز که داداش امید اومد، محل کارم فر خوردم ها

بی‌شعور اوند زل زد تو چشمم

صداش رو کلفت کرد و ادای امید رو در آورد

_ببین دختر خانوم!! داداش منو گول زدی، نوش جونت احمقه!!!

لاقل براش ناز نکن و مثل دختر خوب برو سر زندگیت که بهروز یه پاچه خوار زن زلیله که نونت تو روغنه!!!

حالا من مونده بودم از تعجب پس بیوفتم یا بزنم فکش رو بیارم پایین، بچه پرو

دستمو دگر کمرش انداختنم و گفتم

_حالا اومدی تو اون بهشتی که امید قولش رو داد؟؟

آهی کشید و گفت

_حقیقتش رو بگم؟؟ اولش نه!! قبل ازدواج خیلی اذیت شدم بهروز

خوب مامان تو خیلی اذیت می کرد بهروز، یعنی روزی که اومدی بهم گفتی بیا باهم باشیم،

اونجا با خودم گفتم بیا نارین این فکر کرده تو خری!!!

آخه کی حاظر میشه با آدمی مثل تو ازدواج. کنه؟؟

اونم مخصوصا کسی که از تموم گندکاریات خبر داره

اون امیدم که جوری رفتار می کرد که آدم اصلا از زندگی نا امید می شد

خلاصه اونجا بود که مغزم گفت فرمون بده و بزن تو گوش این حرومزاده عوضی

که نخواد تویی که هفت خط عالمی رو دست بندازه و تورو خر کنه

ولی وقتی امید اومد و اون حرفارو زد، خوب غافل گیر شدم

به اخلاق سگی امید نمی خورد که بخواد از این غلطا بکنه و من روی پیشنهادت فکر کردم

وقتی که بهم کمک کردی، ۱ سال منتظرم موندی و به سازم رقصیدی، برام کار جور کردی، خونه، حتی داداشامو پناه دادلی و مثل یک بردار کمکشون کردی، خوب .....

اونم بدون هیچ منت و توقعی، گفتم نه نارین، اشتباه کردی!! این فرق میکنه باهمه !!!

وقتی زیر بارون اونشب بهت بله دادم، شب که خوابیدم گفتم نارین تموم شد اون برزخ و جهنم لعنتی

بهروز برات بهشته، عشق، آرامش .....

ولی بعد اون شب، بعد اون ماه که از عسل شیرین تر بود برام ماه هایی اومد که زهر شد به تنم و گوشت رو آب کرد

مادرت، خواهرات، حتی دسته گل مادر امید وسط عروسیمون

واقعا کم آوردم بهروز.... فقط و فقط عشق تو بود که منو نگه داشت و بس

اما یه جورایی حق می دم به هانیه، حتما یه اتفاق بد افتاده که هانیه گذاشته و رفته

اون بچه بوده بهروز!! یک بچه که نیاز به حمایت داشته و خوب امید بهش سرپناه داده

حاظرم قسم بخورم بعد امید چ قدر عذاب کشیده، چون از بهشت امید توی جهنم تنهایی رفته

دستی به موهام کشیدم و گفتم

_میدونی چی از همه بدتره؟؟؟ این که ما اصلا هیچ آماری از هانیه نداریم و بس!!

اصلا شاید... شاید... هانیه زنده نباشه!!!

نارین به شدت به سمتم چرخید و گفت

_چی؟؟؟

نفسم رو تیکه تیکه بیرون دادم و گفتم

_نارین جان، هانیه اون زمان سنش کم بوده، بعد از اون موضوع هم که جاهای قبلی نرفته!!!

به نظرت ی دختر بچه توی خیابون چه قدر دووم میاره آخه؟؟؟؟

من با خودم فکر کردم، شاید اصلا الان زنده نباشه!!!

خوب اینو باید به امید بگیم!! یا حتی شده بگیم که اون دختر مرده تا دست از این کاراش بکشه، و بره پی زندگیش !!!

نارین دستی به موهاش کشید و با خشم به سمتم چرخید و گفت

_وای بهروز!!! روانی شدی؟؟؟ بگی مرده؟؟ به امید؟؟؟

امیدی که ۵ سال انتظار کشیده؟؟ فکر کردی بعدش چی؟؟ می دونی ممکنه هر آن بهش فشار بیاد و روانی بشه؟؟؟

_پس می گی چی کارش کنم خوب؟؟ نارین ندیدی امید رو داغون شده اصلا!!!

اتاق توی سکوت فرو رفت و چند ثانیه بعد یهو نارین گفت

_بهروز!!! بیا بریم یه دیدن امید!!

با تعجب گفتم

_من دیشب پیشش بودم، الان به دیدن امید رفتن چه صیغه ایه؟!!

_خوب بیا باهم بریم بشینیم باهاش حرف بزنیم، شاید نیاز به یک همدرد داشته باشه!!!

توی فکر فرو رفتم، حق با نارین بود امید اصلا دزداش رو به کسی نمی گفت !!!

فقط هر روز که می گذشت شکننده تر و بدتر از دیروز می شد

_به نظرم فکر خوبیه، بیا بعد ناهار بریم پیشش!! چون الان شرکته و تا عصر نمیاد

هر چه قدر هم ناراحت و عصبی باشه ولی بکوب توی شرکت کار می کنه و از کار شرکت نمیزنه!!!

_آره دیگه، داره سر خودش رو با کار کردن گرم می کنه!!!

بیا بریم دیگه خیلی زشت شد، خیلی وقته تو اتاقیم!!!

از حرفش چشمام برقی زد و گفتم

_نکنه می ترسی خواهرم فکر بد بد بکنه؟؟؟ نترس گلی الان دیگه زنمی!!!

چشمای دریاییش رو گرد کرد و گفت

_خاک تو سرت بهروز، اصلا منظورم این نبود بیشعورررر !!

بلند شدم و اروم اروم به سمتش رفتم و شرورو گفتم

_دقیقا منظورت همین بود دلبر!!! فک نکن نمیفهمم یک مدت داری فرار میکنی ازم ها!!!!

عقب عقب رفت و با خنده گفت

_اصلا این مدلی نیست بهروز خان!!! افسردگی بعد ازدواج گرفتم

_نع بابا!!!!

به سمتش خیز گرفتم و کمر باریکش رو چنگ زدم و همون جور که خنده و جیغ جیغش میخندیدم گفتم

_کسی افسردگی میگیره که یک چیزی بده خانوم!!!!

تو که یه مدت همون چیز هم نمیدی بهم!!!

الان دیره برای افسرده شدن، باید دوسال پیش افسرده میشدی!!!!

چنگی به دستم زد و همونجور که روی هوا دست و پا میزد گفت

_الان هنوز دیر نشدع،!!!! اصلا الان اعتصاب میکنم بهروز خان!!!

بدجنس شدم و یهو به بهشتش چنگ زدم و توی مشتم گرفتمش که جیغش بلند شد

_دیر شده دیگ الان گشاد شدی نارین خانوم !!!!!

جیغش قطع شد و بهم نگاه کرد و هشدار گونه گفت

_من گشاد شدم؟؟؟؟ من گشاد شدم ها؟؟؟ حالیت میکنم

_ها نشون بده ببینم!!! نشون بدع دیگ

چشماش رو گرد کزد و گفت

_چی رو نشون بدم؟؟؟؟

_همونی که ادعا داری گشاد نشده و هنوز مثل کولوچیه!!!!!

_خاک تو سرت بهروز!!! خاک توسرت که این قدر منحرفی مرد

اومدم جوابش رو بدم کع با شنیدن صداب ملیکا دستایی که دور کمر ملیکا روی هوا بود، خشک شد

_داداش بهروز شرمنده وسط بحث به این مهمی میپرم وسط ولی یکی اومده جلوی در کارت داره!!!!

من و نارین که از تعجب خشک شده بودیم و اصلا تو هنگ بودبم

بعد چند ثانیه صداب هین نارین منو به خودم آورد

ملیکا کع از سکوت ما خندش گرفته بود با موزی گری گفت

_حالا نفس بکشبن بابا!!! خغه میشین ناموصا!!!

نارین

نفسم رو بیرون دادم و جیغی کشیدم و به سمت بهروز خشک شده حمله کردم

بهروز به خودش اومد و سریع از روی تخت اونور پرید

_هی هی!! چی شد رم کردی!!!

_خاک تو سرت منحرف آبروم رو بردی پیش خواهرت!!!

فقط مگه دستم بهت نرسه بهروز روزگارت رو سیاه میکنم پسره لجوج!!!

تا بهروز اومد چیزی بگه صدای زنگ تلفن باعث شد حرف توی دهنش بخ کنه

اشاره ای به موبایلش که روی تخت بود کرد و گفت

_چند دقیقه استوپ!!!جواب بدم بعد بیفت دنبال قیمه کردنم !!!!

چشم غره ای بهش رفتم و موبایل رو برداشتم و به سمتش گرفتم

موبایل رو ازم گرفت و دکمه اتصال رو زد

به محض این که سلام رو گفت، نمی دونم شخص پشت خط بهش چی گفت

که رنگ از رخش پرید و با من من گفت

_چی؟؟ چی شده؟؟ ار... ارع من خودشم!! اتفاقی افتاده؟؟ میشه بگین؟؟؟

کلافه چنگی به موهاش زد و حرصی گفت

_خوب لاقل بگین مشکل کجاست آدم بدونه!!!!

دوباره هاله صدا به گوش رسید که چیزی رو زمزمع کرد که بهروز چشماش رو کلافه فشرد و گفت

_باشع چشم، ساعت چند؟؟؟؟ بله حتما میام!! بله

نگاهم رو کنجکاو بهش دوختم!! یعنی چی. شدع بود؟؟

به محض تموم شدن خرفش و قطع کرذن اتصال سریع گفتم

_چی شده بهروز؟؟ کی بود؟؟؟

بهروز از جا بلند شد و به سمت کمد رفت، پالتو بلندش رو برداشت و به سمتم چرخید

همون جور که پالتو رو تنش میکرد، سریع و با هول و ولا گفت

_امید! موضوغ مربوط به امید!!!

_چی؟ داداش امید؟ چی شده مگه

خم شد و سوییچ و کیف پولش رو برداشت گ زیر لب رمزمه کرد

_نمیدونم، نمیدونم و دارم روانی میشیم!! امید دیگه رد داده! خدا کنه اتفاقی نیوفتاده باشه

بوسه ای روی گونم کاشت و از در بیرون رفت

"هانیه"

پاهام رو به هم فشار دادم و معذب به میز خیرع شدم که با شنیدن صداش سرم رو بالا اوردم

_چیزی شده؟ چرا این قدر معذبی؟؟؟

نفسم رو تیکه تیکه بیرون دادم و خیره به چشماش توی دلم گفتم

خوب لامصب، وقتی اینجوری آدم رو سوپرایز میکنی، توقع چی رو داری؟؟

چشمامو چرخوندم و عصبی از نگاه خیرش گفتم

_اقای کیهان اگه با من کاری ندارین برم!!

لبخندی زد و آهان کشیده ای گفت

نگاهی به صورتم انداخت و بعد از چند ثاینه مکث گفت

_خوب من باهاتون کار داشتم حقیقتا ولی.....

منو رو لز روی میز برداشت و نگاهی بهش انداخت و با استهفام گفت

_به نظرم اول یه چیزی بخوریم بهتره! نظر تو چیه؟؟

پوکر فیس نگاهش کردم که بدون توجه به قیافه ام گفت

_می دونستم!! توهم موافقی، پس.....اووووم آها افوگاتو!!!

سرش رو بالا آورد و مقابل نگاه بهت زدم و فکی که از پروییش کف زمین بود گفت

_افوگاتو میخوریم!!!

صداش رو بلند کرد و تقریبا فریاد زد

_اهای!! دوتا افوگاتو خغن بیارین برامون!!!

از و۹حیرت نفسم بالا نمیومد! این پسر روانی شده بود احتمالا؟؟

تموم آدم های توی کافه با دهن کف کرده بهمون نگاه می کردن

آرش که بی خیال به منو خیره شده بود ولی من لبخند مسخره ای زدم و سرم رو پایین انداختم و چشم غره ای بهش رفتم

سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بالا آورد

با دیدن چشمای کج شدم و لبی که از حرص زیر دندونام داشت داغون می شد

چشماش رو گرد کرد و گفت

_چیه؟؟ چرا اینجوری مثل مادر ترزا نگام می کنی!!

از لقبی که روم گذاشت، برگام ریخت و با حیرت نگاهش کردم که مثل دخترا پشت چشمی نازک کرد و رو ازم گرفت

یا قرآن!! این چه حرکاتی!؟

حرصی گفتم

_آقای آرش کیهان، شما که من رو بدون اطلاع خودم به کافه اوردین، حداقل موقع سفارش باید ازم نظر بخواین نه؟؟؟

آرش متعجب گفت

_اووم تو افوگاتو دوست نداری؟ ها!؟ آها.... یک چیز گرون باید سفارش می دادم، اوکی!!!! اصلا حواسم نبود

چشمام رو کلافه بستم که دوباره صداش رو رو سرش انداخت و پیش خدمت بدبخت رو صدا زد

پیش خدمت که به خل بودنش ایمان آورده بود، سریع خودش رو بهمون رسوند و ترسیده گفت

_چی شده آقا؟ مشکلی هست؟؟

آرش حق به جانب گفت

_فعلا که نه ولی یک کمک ازت کی خواستم!

پیش خدمت که از روانی بازی های این پسره ترسیده بود. با من من گفت

_چی آقا؟ امر کنید

ارش خیلی جدی و متفکر گفت

_گرون ترین محصولتون رو میخوام، چیزی که توجه این رو جلب کنه و متاثرش کنه !!!

و با دست به من اشاره کرد

پیش خدمت بدبخت که داشت از تعجب پس می افتاد، صداش رو صاف کرد و گفت

_چی؟؟؟

نگاه بهت زدم،مثل اون بدبخت رو به آرش کیهان دوختم تا بدونم توی کلش چی می گذره

ارش پاهاش رو روهم انداخت و با لحجه غلیظ تهرونیش گفت

_ای بابا شماها چه مرگتونه من هرچی میگم خشک می شید؟؟

بابا کار سختی نمخام، محض رضای خدا یک چیزی که می گم رو گیج بازی نکنید و بفهمین

زیر لب غر زد

_باید پیش خدمتای اینجارو عوض کنن، ضریب گیراییشون با شاپانزه یکیه

دوباره گفت

_یک چیزی که خیلی گرون باشع و توجه این دختر خانوم رو به خودش جلب کنه رو برام بیار

چه خوراکی چه هرچی دیگه ....

اگه اینجا همچین چیزی ندارین، زنگ بزنین براتون بیارن حساب می کنم!!!

پسره بدبخت که داشت پس می افتاد با لکنت گفت

_اخه آقا اینجا کافی شاپه، ما بازار بین ال.....

هنوز حرفش تموم نشده بود که آرش گفت

_هی پسر، حرفی که میزنم رو گوش کن، اصلا....

برو بگو ریسست بیاد کارش دارم

پسر که از لحن بد ارش عصبی شده بود گفت

_مگه الکیه آقا؟ رییس ما وقت این کارارو نداره! مگه کشکه که هرکس از راه میاد سراغ رییس رو بگیره

ارش اومد از جاش بلند شه که نمی دونم چی شد توی یک لحظه و یک تصمیم خم شدم و دستش رو گرفتم

پسر از ترس قدمی عقب رفت و ارش دستش که روی میز بود توی دست من قرار گرفت

ارش با حرص گفت

_ولم کن، هانیه!!!

اون لحظه اصلا برام مهم نبود که دستش رو گرفتم یا با تموم هشدار هایی که دادمش داره منو با اسم صدا می زنه

تموم تلاشم این بود که اون پسر رو از نون خوردن نندازمش

نمی دونم این حس از کجا اومده بود ولی ناجور حس می کردم اینجا یک کاره ای هست

اروم گفتم

_آقا آرش بس کنید، دارین ابرو ریزی می کنید

ارش چرخید و گفت

_ابرو ریزی؟؟ من ابرو ریزی می کنم؟؟

حرصی گفتم

_اره دیگه مگ چاله میدونه این وسط، اصلا این بنده خدا چی کارست؟ شما عصبی هستی که نباید به پای کس دیگه بزاریش!!!

چشماش رو گرد کرد و کامل به سمتم جرخید و حیرت زده گفت

_من عصبیم؟؟؟ من؟؟؟

_اره دیگه شما! اگه عصبی نبودین که به جون این بنده خدا نمی افتادین!!

هه ای گفت و جلوم وایستاد

_الان داری میگی من عصبیم، میخام سر این خالی کنم؟؟

واقعا که!! اولا من اصلا عصبی نبودم، و تا همین دودقیقه پیش داشتم برا خودم حال می کردم

دوما من با این کار نداشتم که...

اصلا چرا فکر کردی من به جون این میوفتم؟؟

من که از حرفاش گیج شده بودم، دستش رو ول کردم و گفتم

_ها؟!!

ارش با تخسی و حق به جانب گفت

_نه واقعا چرا فکر کردی من میخوام به جون این بیوفتم؟!!

من کی جلوی تو حرکت خشونت آمیز کردم اخه؟؟؟

گیج و منگ سرم رو خاروندم و با من من گفتم

_آخه یهو از روی صندلی بلند شدی خوب... خوب... منم کر کردم که.....

یهو سرم رو بالا اوردم و گفتم

_مگه تو یهو بلند نشدی که بری بزنیش؟؟؟

ارش متحیر گفت

_چی؟؟ کیو بزنم؟ من؟؟؟

حرصی گفتم

_تو اصلا چرا یهو از جات بلند شدی که من فکر کنم مثل این فیلما میخوای بری این پسره رو بزنی؟؟ ها!؟؟؟

ارش که تازه همه چیز رو درک کرده بود، رو صندلی ولو شد و غش غش زد زیر خنده

_وای خدا!!! اخ هانی خعلی باحالی تو دختر!!!

_به چی داری میخندی تو؟؟؟

همون جور که تیکه تیکه حرف میزد و صندلی رو از شدت خنده گاز می زد گفت

_تو فکر کردی من بلند شدم که پیش خدمت رو بزنم؟؟

خیلی فیلم نگاه میکنی دختر!!

دوبارع زد زیر خنده!!!

پسره الدنگ داشت منو مسخره می کرد!!!

دلم میخواست با کفشام بزنم تو سرش پسره احمق خر!!

هرکی باشه با اون حرکت گنگستری اون همچین فکری می کنه خوب!!!

چشمام و بستم و با حرص گفتم

_اصلا کی بهت میگه که وسط کافه حرکت گانگستری بزنی و منو به اشتباه بندازی ها؟؟؟؟؟

ارش با خنده گفت

_اقا تکذیب می کنم!! کدوم حرکت گانگستری اخه؟؟

من فقط بلندشدم برم دستامو بشورم، حالا بلند شدنم مصادف با گیج بازی این یارو و یکم خشونت شد، ب من چه خوب!!!؟؟

اخ اخ که دلم میخواست با کله برم تو اون صورت جذابش که الان مثل این بچه لوسا شده، پسره کند مغز ابله!!

وایستا ببینم...!!! من الان چرا وایستادم دارم با این روانی سر و کله می زنم؟؟

با یادآوری موقعیتمون شک زده هینی گفتم و محکم روی دهنم کوبیدم

خاک تو سرت هانی!! اصلا یادم رفته بود که من بالاجبار اینجا اومده بودم و خیر سرم زده بودم تو فاز سلیطه بازی که سریع تر کارش رو بگه و برم.

پوفی کشیدم و رفتم تو فاز دفاعی و با اخم رو به آرشی که اندکی تا پاره شدن فاصله داشت گفتم

_آقای کیهان مثل این که شما کاری جز الکی خوش بودن و خندیدن ندارین !!

منم میرم که مزاحمتون نشم و راحت به کارتون برسین!!!

آرش یهو خندش قطع شد و سریع دست منی که چرخیدم تا برم رو گرفت

_هی هی کجا داری میری؟؟ بابا چه نازی داری تو دختر !!

بی جنبه نباش دیگه، بمون خوش می گذره!!!

یعنی خاک تو مخ من که با این گیج بازیا و کصخلیای یهوییم کاری میکنم که روی این بچه پرو که هنوز چایی نخوره، زیاد بشه و مثل دخترعموش باهام رفتار کنه!!

یک لحظه مخم از جمله ای که گفتم باد کرد!

یک تنه فاتحه ادبیات فارسی رو خوندم ها!!!

حالا فرق نمی کنه دختر عمو و دختر خاله، مهم اینه که یا اون حرکاتت باعث شدی آرش کیهان باهات احساس راحتی کنه و دگ تمام ....

تموم سلیطه بازیا و گیج بازیام مثل فیلم از جلوم رد شد !!

یا مسیح!! حالا من هیچی، یک خلی ام که اولیم شیلاعه ولی آرش ....

اصلا باورم ننی شد همچین شخصیت شادی داشته باشع و این قدر بتونه اسکول بازی کنه!!!

آرش یهو مرموز گفت

_هی دخی الان به من گفتی اسکول؟؟ مم آرش کیهان؟؟

با چشمای گرد شده محکم رو دهنم کوبیدم و گفتم

_نه!!! نه!!! من همچین حرفی نزدم!! آخه.... آقای...

یهو غش غش زد زیر خنده و در حالی که داشت جر می‌خورد، تکه تکه گفت

_میگن خرابکار خودش رو لو میده!! تو همون خرابکاری.....

بهت رو دست زدم دخی دلبر!!

چشمم رو کج کردم و خواستم حرف بزنم که یهوو

بهم چی گفت؟؟ دخی.... دلبر؟؟؟ به من؟؟؟

سرم رو چرخوندم و مثل منگول نگاهش کردم

چرا این قدر عوض شده، این آرش کیهان سگی بود که دومی نداشت

عجیبه خیلی عجیبه!!

چندروزی گذشته بود و توی این مدت آرش هرجور که میتونست سعی میکرد کنارم باشه و توجهمو جلب کنه اما من با بی محلی هام نه تنها سرد ترش نمیکردم بلکه انگار اونو بیشتر جذبش میکردم با پس گردنی که توسط شیلا خوردم به خودم اومدم

_عه چیکار میکنی!؟

_چیکار میکنم دختر دو ساعته دارم صدات میکنم کجایی تو از کلاس جا موندیم احمق!

_کلاس کدوم کلاس!؟

_با رجبی کلاس داشتیم دختر!

ضربه ای به پیشونیم زدم و به ساعت نگاه کردم درست نیم ساعت از کلاس گذشته بود نگاهی به شیلا کردم و گفتم

_وایسا ببینم من نمیدونستم تو چی تو چرا اینجایی وقتی کلاس شروع شده!؟

لبخند پهنی زد و گفت:

_توی مارمولک نبودت اومدم پی تو!

سری به معنی اینکه خر خودتی براش تکون دادم

_ها چیه چته!؟

_دختر تو دنبال اینی کلاسو بپیچونی!از خدات شد الان!؟

_هانیه تو هیچ معلوم هست چته!؟

_من هیچیم نیس شیلا کاش تو میرفتی سر کلاست منو که میشناسی یهو دلم میگیره چیکار کنم!

_نه نمیشناسمت هانیه چند روزه که واقعا نمیشناسمت اما نه نمیزارم اینجور پیش بره اجازه نمیدم زره زره جلو چشمم آب شی و از بین بری دختر!همین امروز از سینگلی در میایی!

چشمامو گشاد کرده و نگاش کردم

_همین امروز!؟زده به سرت من نمیخوام کسیو نمیفهمی!؟

_نمیشه هانی نمیشه ببین چطور خودتو نابود میکنی زندگی ادامه داره دختر تو به این خوشگلی به این جوونی اخه چطور بهت بگم که اون اتفاقات تو گذشته مونده چطور بهت بفهمونم که تموم شده!چهار سال پیشه اصلا معلوم نیس اون امید گور به گوری الان زندس مردس شایدم.....

چهار سال پیشه اصلا معلوم نیس اون امید گور به گوری الان زندس مردس شایدم زن و بچه داره!

با این حرفش قطرات اشک به ارومی روی صورتم رووونه شد و با صدای پر بغض گفتم:

_چی!؟میخوای منو دق بدی شیلا این چی بود گفتی!؟

_دروغه دختر!چهار سال پیش!!!بعدشم مگه خودت نگفتی که وقتی عصبانیتت خاموش شده و برگشتی خونه در باز بوده و رو تخت با یه دختر حال میکرده همچین پسری ارزش اینو داره که چهار سال براش منتظر بمونی!؟کسی که درست دو

روز بعد رفتنت دختر اورده توی تخت به نظرت بعد چهار سال هنوز منتظرته!؟نه خواهرم نه جونم اون الان یا زن و بچه داره یا که نه این وصله ها به اون هوس باز نمیچسبه اون الان روی تخت با یه داف.....

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم و از دانشگاه خارج شدم به یمت ایستگاه رفتم که دویید و سمتم اومد

_تو هیچ ادب و احترام حالیه دختر داشتم زر میزدما!

پوفی کشیدم و گفتم:

_شیلا من خودمم میدونم احمق که نیستم من خودم میدونم هوس بازه میدونم فقط بخاطر هوا و هوسش منو خواست اینارو همشو میدونم و مطمعن باش اگه نمیدونستم اینجا نبودم فرار نمیکردم یه زندگی تازه نمیساختم اما ببین من اینجام یه زندگی تازه رو شروع کردم اما لطفا ازم مخواه یه جور رفتار کنم که انگار اصلا امیدی نبوده چیکار کنم من که نمیتونم به

دلم بفهمونم که اون هوس بازو دوست نداشته باشه مطمعن باش از اینکه فرار کردم از اینکه چهار ساله ندیدمش پشیمون نیستم اما

مطمعن باش از اینکه فرار کردم از اینکه چهار ساله ندیدمش پشیمون نیستم اما نمیتونمم عشقشو از این دل بی صاحابم بیرون کنم

با ناراحتی گفت:

_خب اخه قربونت برم من که نگفتم از قلبت بیرونش کن من که نگفتم عاشق شو نگفتم بیا برو ازدواج کن میدونم تو گفتی دیکه ازدواج نمیکنی اما لاقل یه امتحانی کن!خواهش میکنم عاشق شدن راحت نیس فراموش کردن عشقت راحت نیس اما خودت ببین هانیه ایا واقعا تو لیاقت اینو داری که هرروز با فکر اون زجر بکشی!؟

_هووف خیلی خب باشه امتحان میکنم اما اگه نشد نباید گیر بدیا!

هورایی کشید و گفت:

_از حق نگذریم چشم خیلیا دنبالته اما آرش!به نظرم آرش از همشون....

بین حرفش پریدم:

_نه تورو خدا شیلا آرش نه!اسم اون کنه رو پیش من نیار....

_خیلی خب باشه آرشو بزار شاید عاشق من شد پس یه کاری کنیم میریم پارتی!

نیم نگاهی بهش انداختم

_چرت نگو تورو خدا پاشو بریم خوابگاه!

_خب نریم چی میشه مگه!همه آخر هفته ها با خانواده هاشونن بعد منو تو باید با حصرت نگا کنیمو....

نگاهی به بغضش انداختم

_قربونت برم چرا همچین میکنی شیلا خب ماهم همو داریم...

_خب آخر هفتس مام یه جا بریم دیگه مثلا شامو بریم رستوران یا نه بریم یه مهمونی یا پارتی چی میشه مگه!؟

_خیلی خب بریم دختر!

هورایی کشید که بغلش کردم دختره دیوونه زودم گریش میگرفت

من جز شیلا کسیو نداشتم خودم که توی گذشتم سیر میکردم توی افکارم تو اتفاقات تلخ و شیرین گذشته گذشته ای که تمامش با امید گذشت شیلا حق داشت ما جز هم کسیو نداشتیم آخر هرهفته این زمان از صد درصد دختری که توی خوابگاه بود نود درصد به خونه ها میرفتن و تعداد کمی انگشت شمار توی خوابگاه میموند که اونام راهشون دور

بود یادش بخیر وقتی امید بود نمیفهمیدم تنهایی چیه یادش بخیر اون زمان جای حصرت خوردن منم کسیو داشتم....

_دختررررر دختررر با توم دیگه تن لشتو بلند کن اتوبوس اومد جا بمونیم من کرایه تاکسیتو نمیدم سوار اتوبوس شدیم که شیلا با خنده گفت:

_دقت کردی کلا تو باغ نیستی من نمیدونم اگه من نبودم تا کی میخواستی تو ایسگاه بشینی کلا نصف عمرتو تو فکری....

با رد شدن از ایسگاهی که همیشه پیاده میشدیم و به خوابگاه میرفتیم رو به شیلا کردم

_چیکار میکنی دختر ایسگاهو رد کردیم چرا پیاده نمیشی!؟

_خوابگاه نریم اول بریم خرید

_خرید چه خریدی دختر از الان بگم من پول زیادی ندارما!

_باشه باشه نمیخواییم که کلی خرید کنیم یه چنتا چیز کوچیک خب!؟

ناگهان خیالم به سما امید کشیده شد به سمت همون روزی که یه عالمه برام خرید کرده بود و من با ذوق داخل پلاستیکارو نگاه میکردم....

با پیاده شدن از اتوبوس به سمت پاساژی رفتیم با دیدن مانتو کتی که آستین سه ربع داشت شیلا با ذوق به سمت مغازه رفت پشت سرش به راه افتادم که دیدم سایز منو به فروشنده گفت:

_چیکار میکنی!؟چرا سایز خودتو نگفتی!؟

_خب اخه این تو تن تو عالی میشه دختر!

_من که یه عالمه مانتو داشتم!

_اره اما اونا بلند و سادس به درد دانشگاه میخوره اینو ببین کوتاه و شیک

_هوم اما زیادی کوتاه!

_آقا خیلی ممنون پیاده میشیم!

نیم نگاهی اول به شیلا و بعد به بیرون انداختم همراه هم پیاده شدیم صدای موزیک اونقدری بلند بود که توی خیابونم شنیده میشد

_وختر جدی جدی اومدیم پارتی!؟

قهقه زد

_په نه په !

دستمو دور دستش حلقه کردم و همراهش وارد شدم با دیدن دخترا که با سر و وضع بدی خودشونو تکون میدادن و میرقصیدن و شالاشون دور گردناشون بود شیلا رو محکم تر چسبیدم

_دختر اینجا دیگه کجاست من گفتم بریم یه رستورانی جایی دلت باز شه غصه نخوری منو اواردی کجا تو!؟

_هووووو!!!!!

شیلا مشغول رقصیدن شد و هورا و جیغ میکشید

نیشگونی از پهلوش گرفتم و گفتم:

_دختر چیکار میکنی زده به سرت یوقت پلیس نیاد اینجا مثل این فیلما!

با این حرفم قهقه ای سر داد

_نه بابا مگه فیلمه بعدشم یه مهمونی و رقصه دیگه کاری نمیکنیم....خودتو تکون بده هانی کی مارو میشناسه اخه!

قهقه ای به حرکاتش زدم مثل قحطی دیده ها خودشو تکون میداد انگار تا الان تو زندان حبس بوده در حالی که کل روزو بیرون بودیم یه امشبو تصمیم گرفتم خودمو بزنم به بیخیالی شیلا راست میگفت مگه کی مارو میشناخت فضا تاریک بود و نور های بنفش و آبی روی زمین میچرخید و چهره ها قابل شناخت نبود با خنده کم کم شروع به تکون دادن خودم کردم و همراه شیلا خودمو تکون میدادم.....

همونطور مشغول تکون دادن خودم شدم که به یکباره حس کردم تنم گر گرفت برگشتم و با دیدن مردی که از پشت بهم چسبیده و خودشو تکون میداد و از روی لباس تنشو بهم میکوبید اخم در هم کردمو و سعی کردم ازش فاصله بگیرم که محکم تر بهم چسبید با حس مردونگی سفت شدش چشمام از تعجب و ترس گشاد شد و به تقلا افتادم.....

خیسی زبونشو روی گوشم کشید

_هیس اروم بگیر قول میدم بهت بد نگذره!

تو یه حرکت دکمه های مانتومو باز کرد و همونجور بیشتر و بیشتر به تنم چسبید دستاشو روی سینه های درشتم گذاشت و توی دستاش فشار داد آروم زیپ شلوارشو باد کرد و زیپشو پایین کشید که جیغی کشیدم و محکم با آرنج به شکمش کوبیدم که داد کشید با دو به سمت پله ها رفتم و از ترس خودمو میون یکی از اتاقا انداختم اما با چیزی که دیدم نفسم بند اومد و قدرت تکلم ازم گرفته شد!اشکام به سرعت رووونه

شد و با دهن باز و دستای لرزون از اتاق بیرون اومدم و با دو از اونجا خارج شده و با اولین تاکسی از اونجا دور شدم.....

#بهروز

دختر چی شد ساعت یازده شد بجنب دیگه!اندازه سه نفر آرایش کردی قراره امیدو ببریم بیرون دلش باز شه نگفتم تو...

_اه غر نزن عشقم اومدم دیگه!

با اومدن نارین و حلقه شدن دستش دور دستم که به طرز کاملا بامزه ای هم اینکارو انجام داد خندم گرفت و باهم از خونه بیرون زدیم امشب هرجور شده باید امیدو از اون اتاقی که خودش خودشو توش زندانی کرده بود بیرون میکشیدیم با رسیدن به خونه مامان امید با نگرانی درو باز کرد

_آه پسرم بهروز خوش اومدی خدا کنه راضیش کنی

_نترس خاله جان من امشب امیدو از اتاقش میارم بیرون منو نفس عزممونو جزم کردیم قول میدم امید به زودی همون امید قبلی شه!

دستاشو رو به آسمون گرفت و گفت:

_الهی آمین خدا از دهنت بشنوه پسرم!

خاله بعد از رو بوسی با نارین به همراهمون داخل اومد و به آشپزخونه رفت تا چای بریزه به سمت اتاق امید رفتیم و من تقه ای به در زدم

_شام نمیخورم مامان اخه چند بار بگم قربونت بشم میل ندارم!

درو اروم باز کردیم و داخل رفتیم نفس به سمت پریز خاموش شده برق رفت و روشنش کرد

_خاموش کن اونو نارین اینجا چیکار میکنید بچه ها

نارین با اخم گفت:

_چیکار میکنیم!؟اومدیم تورو ببریم!

نارین روی تخت نشست بهش چشمکی زدم که یعنی ادامشو به من بسپار به سمت امید رفتم که لبه پنجره نشسته بود و از سیگارش کام میگرفت

سیگارشو از دستش گرفتم و خاموش کردم که دستش به سمت پاکت سیگارش رفت و سیگار بعدی رو برداشت اون رو هم از دستش گرفتم و پاکتو برداشتم

_ببین امید من و نارین میخواییم یه چیزاییو بهت بگیم مگه نه نارین!؟

نارین اهومی گفت که رو به امید کردم

_تو واقعا میخوای هانیه رو پیدا کنی!؟

با این حرفم حول زده به سمتم برگشت و یقمو گرفت:

_بهروز تورو خدا بگو بگووو که ردی از هانیه پیدا کردی بگو داداشم بگو که هانیه منو پیداش کردی!؟

یلمو با ناراحتی از دستش بیرون کشیدم

_عا!نه اینطور نیس ولی یه چیزی میخواییم بهت بگیم

_چیز دیگه ای برام مهم نیس جز هانیه اگه درباره هانیس بگو

_خب ببین امید ما خیلی فکر کردیم ببین فداتشم داداشم مگه هانیه خونه پدری تورو بلده اخه!؟مثلا گیریم که هانیه بخواد برگرده از کجا اینجارو پیدا کنه از کجا بدونه اینجایی!؟اون جز اون اپارتمان که قطعا ادرسشو هم بخاطر سن بدش بلد نیس کجا میتونه پیدات کنه!؟

نیم نگاهی بهم انداخت که ادامه دادم:

_ببین انتظار که نداری جادو شه و هانیه پیدات کنه هانیه مارو هم نمیشناسه ماهم درست حسابی اونو نمیشناسیم اما ببین حالا که اون نمیتونه پیدات کنه تو پیداش کن اصلا شاید داره دنبالت میگرده!جای اینجا موندن برو بیرون تو مکان های مختلف حاضر شو اصلا شاید درست مثل روز اول سر یه چهار

راه توی یه فروشگاه توی یه کافه یا هرجایی ببینیش اگه واقعا میخوای هانیه رو پیدا کنی پاشو و از این اتاق بیرون بیا!شاید اینطوری هانیه تورو هم دید مگه نه!؟

باشه ای گفت و از جا بلند شد که با خنده رو به نارین نگاه کردم و لبخند پیروزمندانه زدم اره این بهترین فکر بود اگه به دروغ به امید میگفتیم که هانیه مرده بدتر افسرده میشد و شاید اونموقع دیگه کلا قطع امید میکرد و از این اتاق بیرون نمیومد اما اینطوری شاید به بهونه پیدا کردن هانیم که شده بیرون میومد و حالش بهتر میشد....

#امید

به سمت کمدم رفتم که بهروز بلند شد و گفت:

_ریشات اونارم بزن...

_نه!من همینطوری خوبم

_ولی اخه...

_بهروز لطفا اسرار نکن!لباسمو عوض کنم میام!

با بیرون رفتن بهروز حاضر شدم و از اتاق بیرون رفتم مامان با گریه ای که پر از ذوق بود به استقبالم اومد

_خدابا شکرت خدایا شکرت پسرم داری با دوستات میری بیرون!

بوسه ای روی پیشونیش نشوندم

_شلوغش نکن قربدنت برم باز هیجان زده میشی برای قلبت بده!

_باشه پسرم من خوبم بخدا تو دست از زندونی کردن خودت برداری من خوبم خدایا شکرت!

لبخندی ظاهری زدم تا به مامان نشون بدم حالم خوبه و همراه بهروز و نارین از خونه بیرون زدیم بهروز شیشه سمت منو پایین کشید

_چیکار میکنی بهروز احمقی!؟یخ زدم

_میخوام باد به اون کلت بخوره پسر آزاد شدی

_دارید شلوغش میکنید اونطوریام نیس!

با رسیدن به جای همیشگی که قبلا برای خوش گذرونی میومدیم تلخندی زدم که بهروز دستی رو شونم زد

_نگو اینجارو یادت رفته ها که خودم میکشمت!

خندم گرفت:

_اینقدر اینجا گناه کردیم که بخوامم یادم نمیره!

نارین سرشو جلو کشید و گفت:

_بهروز تو قبلا اینجا چیکار میکردی مگه!؟

_هیچی عزیزم اینجا یه خاله های مهربونی هست که...

_بهروز میکشمت.....

همه باهم پیاده شده و داخل رفتیم یکم که گذشت همه شروع به رقصیدن کردن و خودشونو تکون میدادن من اینجا چیکار

میکردم حق با بهروز بود من باید بیرون میومدم به همه جا سر میزدم تا هانیه رو پیدا میکردم اما اینجا!بین اینهمه آدم مست نه هانیه نمیتونست اینجا باشه حالم که بدتر شد بلند شدم تا بیرون برم اما با حلقه شدن دست هایی دور گردنم متوقف شد نگاهی به دختر ظریفی انداختم که با اون موهای طلایی و پوست سفیدش دستشو دور گردنم حلقه کرده بود و با لوندی پاهاشو تکون میداد و با چشمای خمارش اجزای بدنمو از نظر میگذروند

_هی اقا خوشگله تاحالا اینجا ندیدمت مایه داری یا نه!؟

نگاهی به سرتا پاش انداختم اینجا قبلا پاتق منو امید بود و اینکه این دختر منو اینجا ندیده بود قطعا یا به خاطر این بود که تازه اینجا شروع به کار کرده و یا.....

نگاهی به سرتا پاش انداختم اینجا قبلا پاتوق منو امید بود و اینکه این دختر منو اینجا ندیده بود قطعا یا به خاطر این بود که تازه اینجا شروع به کار کرده و یا قطعا بخاطر اینکه من

پهار پنج سالی بود اینجا نیومده بودم با حس کشیده شدن دستش روی مردون گیم تنم به یه آن گر گرفت که مردونگیمو توی دستش فشرد

_آخ چقدم کلفته!از سر و وضعت معلومه مایه داری امشب یه حال اساسی به این کلفتیت میدم!

میخواستم دستشو عقب بکشم و پسش بزنم من جز هانیم کسیو نمیخواستم یعنی درواقع تنها کسی که عاشقش بودم هانیه بود تنها کسی که با لذت کنارش بودم و حتی سک س باهاشم با لذت بود اما بقیه!بقیه برای من فقط یه هوس بودن!پسش زدم که به یه آن لباشو روی لبام گذاشت و داغ و داغ ترم کرد دستمو پشت کمرش گذاشتم و به خودم چسبوندمش انگار برای یه لحظه ش هوت کل وجودمو گرفت و حس های مردونم بیدار شد از وقتی هانیه گذاشت و رفت طعم یه رابطه کاملو نچشیده بودم و حالا حس های م رد ونه و شه وتم مثل سیل به سمتم رووونه شده بود لمبه های باس

نشو تو دست فشار دادم و نوک سی نشو از روی لباس نازکش گاز گرفتم برش گردوندم و محکم بهش چسبیده بودم و حالا مردونگ ی کلفت و باد کردم درست وسط باس نش بود بلندش کردم و از پله ها بالا بردمش توی یکی از اتاقا انداختمش و درو بستم بدجوری دلم میخواست طعم بهشتشو بچشم مدت ها بود که این طعم خوب زیر دندونام نرفته بود لباسشو تو تنش پاره کردم و اول به سمت گردنش رفتم و با ولع به جونش افتادم تنش تمیز بود و نسبتا تپل بود خصوصا برجستگی و اندام های زندنش نگاهی به سینه های هفتادو پنجش انداختم یعنی سینه های هانیه من الان اینقدر شده بود اون سینه های کوچیک و اون نوک برجسته و صورتیش!

دستی روی سینه های زنه کشیدم و با ولع به جونشون افتادم نوکشونو توی دهنم کشیدم و میک زدم که ناله بلندی سر داد نالش حش ری ترم کرد پایین تر رفتم و شورت نازکی که لای به شت خیسش رفته بودو وحشیانه از پاش بیرون کشیدم و

نگاهی به به شت تپل و خیسش انداختم که مثل هلویی از بین پاش بیرون زده بود و هرلحظه دهنم برای خوردنش بیشتر آب میفتاد آب دهنمو روش ریختم و با ولع به جونش افتادم که جیغ کشید ونالش درومد

_آااه...عوضی خودشه...منو جر بده....آاااه...اوممممم...بخورش...آههههه

سرمو بین به شتش بردم و زبونمو روی کلیتورسش کشیدم پره های بهش تشو از هم فاصله دادم و زبونمو توش کردم و زبونمو توی بهشت صورتیش عقب و جلو کردم

_آاااه....لعنتی منو جرم بده پس اون کلفتی بین پات به چه دردی میخوره آااه...

با این حرفش جری تر شدم و زیپ شلوارمو باز کردم مردونگی کلفت و شق شدمو که رگه هاش بیرون زده بودو از توی شورتم بیرون اواردم که آب دهنش راه افتاد

_اووف لعنتی چقدر کلفته!فکر نمیکردم اینقدر کلفت باشه!

درازش کردم و گفتم:

_دیدن فرق داره تا چشیدن بزار اول بچشیش!پامو دو طرف سرش گذاشتم

_نیاز به این همه وحشی گری نیس خودم برات میخور...

با فرو کردن کلفتی آل تم توی دهنش خفه شد که ناله بلندی سر دادم

_آااه برام بخورش دختر جون میک بزن!

با مکث کوتاهی میک زدنو شروع کرد و تند تند کیرمو میخورد با این کارش خاطرم سمت چهار سال پیش کشیده شد چقدر حرفه ای آل تمو میک میزد یاد هانیه افتادم چه خوب بستنیو لیس میزد زبونشو دور تا دورش میکشید و منو دیوونه تر میکرد وقتی هرروز میرفتم تا آب آل تمو برام بگیره و ارومش کنه!

دستشو دورآل تم حلقه کرد و تخ مامم توی دهنش کرد که از شدت ش هوت چشمامو بستم و خودمو توی دهنش عقب و جلو کردم با ارض ا شدنم توی صورتش خالی کردم که دادش دردمد

_اه چیکار میکنی

با دستمالی صورتشو پاک کردم و داگی نشوندمش

_هنوز کارم تموم نشده یه بار دیگه باید برام ارومش کنی

_واقعا!؟چرا اونوخت!؟پرو نشو مرتیکه پولمو بده برم

_خفه شو و صدات در نیاد گفتم ارومش میکنی وظیفتو انجام بده هرزه پولتم میگیری!

اطاعت کنان قمبل کرد که سیلی به باس ن ش زدم و آل ت مو روی به شت صورتی که از میون پاش بیرون زده بود تنظیم کردم

با باز شدن در نگاهم از دختره گرفته شد اما با چیزی که دیدم به معنای واقعی نفسم توی سینم موند خودش بود!!!!!چشمامو درشت تر کردم و بی توجه به تن برهنه من و اون دختر نگاهم به در بود چقدر بزرگ شده بود درست مثل یک زنه بیست ساله این همون دختر کوچولو بود همون دختر کوچولوی من!نه باور نمیکردم!مثل باد از جلوی چشمام گذشت و بیرون رفت دسپاچه به سمت شلوارم رفتم و شلوارمو پام کردم و به سمت پیرهنم رفتم

_خوو...خووووو....خودش بود!!!!!ببخدا خودش بود نههههه!!!!

_چی چیو خودش بود مردک پولمو بده خر خودتی اینطور میخوای بپیچونی مثلا درو بست و مانعم شد دکمه هام همچنان باز بود و پیراهنم همونطور پوشیدم با دکمه های باز دستمو توی کیف پولم بردم

_دویست تومن میشه!

پونصد هزار تومن و روی سینش کوبیدم و از جلوی در کنارش زدم

_جووون بازم تشریف بیار

با دو پله هارو پایین رفتم و از میون جمعیت شلوع به هرزحمتی بود رد شدم و توی جاده رفتم و به اطراف دوییدم بهروز با نگرانی به سمتم اومد

_خوش گذشت دیوونه دکمه هاتو چرا نبستی مدتیه عشق و حال نکردی درست ولی چرا لخت میایی خیابون بزار من ببندم دکمه هاتو تکون نخور

دستمو روی دهنم گذاشتم

_بهروز خودش بود خودش!!!

_اره منم حدس زدم اندامش شبیه هانیه بود برای همین انتخابش کردی اون اسمش ساراس تاره اینجا کار میکنه

_خووودشششش بود!!!!

با دادم دست از بستن دکمه هام کشید

_کی خودش بود تو چت شده امید!؟

_خوو..خودش بود هانیه هانیهه اینجا بود رفت نباید خیلی دور شده باشه!ماشینمممم ماشینمو بیارید!!!

_با ماشین من اومدیم داداش بگو چی شده

_سوییچچچچ بهادر سوییییچ

با دستای لرزون سویچو ازش گرفتم

_خودش بود...خودش بود!

_کی خودش بود!

دستمو آشفته توی موهام کردم که بهادر با نگرانی به سمتم اومد

_کی خودش بود دختری که امشب باهاش رفتی اتاق سارا بود میشنوی فقط اندامش شبیه هانیس چطور خودش بود..

_اونو نمیگم لعنتی اونیو میگم که اومد!اومد اتاق اومد دیدم منو دید ببب...بزرگ شده بود!

با تعجب گفت:

_چی داری میگی امید هانیه رو دیدی!؟

_اره اره یه لباس تنش بود یه لباسه...

#بهروز

با خنده رو به نارین کردم

_بزن قدش همسر خوشگلم بالاخره امید اومد بیرون بالاخره با یه دختر رفت تو اتاق!

نارین با لبخند گفت:

_با دختر تو اتاق رفتنش که حتمی بود سختی کار بیرون کشیدنش از اون اتاقی بود که براش زندان شده بود....

یه ساعتی گذشت که امید با ظاهری اشفته پله هارو پایین اومد و چون نگاهم به پله ها بود دیدمش!متعجب به سمتش رفتم و نگاهی به دکمه های بازش انداختم که خبر از رابطه ای نیمه کاره میداد وقتی به سمتش رفتم و اون آشفته از وجود هانیه میگفت فکر کردم که منظورش ساراس همون دختریه که باهاش خوابیده بود اما دیدم نه امید داشت میگفت هانیه اونو با سارا دیده و دیوونه بار دست توی موهاش میکشید چطور ممکن بود ما زمینو زمانو زیر و رو کردیم خبری از هانیه نبود چطور اومد مگه میشد!نکنه....نکنه امید دیوونه شده بود و از شدت دوری هانیه به دیوونگی و هزیون گفتن افتاده بود.....

به چهرش نگاه کردم آشفتگی لرزش دست عصبی بودن اخه امید اینطوری بود!؟نه باور نمیکردم! باور نمیکردم که هانیه رو دیده باشه

_بریییییم بریییییم دنبالش!

نارین هراسان بیرون اومد و با دیدن حال آشفته امید رو به من کرد

_چی شده چرا همچین میکنه!؟

_بهت میگم!

همه سوار ماشین شده بودیم و امید همونطور که زیر لب زمزمه میکرد"خودش بود خووودش بود"سرشو به شیشه تکیه داده بود!

امیدو به خونه رسوندیم و منتظر موندیم بخوابه با بیرون اومدنمون مامان امید نگران به سمتمون اومد

_خاله اگه امید بیدار شد و هرحرکت عجیبی انجام داد لطفا به ما بگو....

بعد از خدافظی از خاله به همراه نارین به خونه برگشتیم با رسیدن به خونه نارین پوفی کشید و کیفشو روی مبل انداخت

_میگی چش شده خب یا نه!؟

_نمیدونی تو دردشو نمیدونی!؟دردش هانیس

_والا من فقط شنیدم میگفت خودش بود خوودش بود همینو تکرار میکرد تو ماشین...

_امید میگه هانیه رو دیده!بعدشم مثل دیوونه ها زد بیرون ندیدی مگه دکمه هاشم بسته نبود

_هانیه رو دیده چی منظورش ساراست!؟

_نه میگه هانیه اونو در حال رابطه با سارا دیده...

_اما ما زمینو زمانو زیر و رو کردیم هانیه یا مرده یا بردنش خارج کشور یا هرجایی اما امکان نداره هانیه اینجا باشه چطور اخه!وایسا ببینم بهروز یه چیزی بگم ناراحت نمیشی!؟

_هوم!؟

_امید دیوونه نشده یا مثلا از شدت دوریه هانیه دچار توهم!؟

_اتفاقا منم به همین فکر کردم ما باید یه کاری کنیم!

_تنها راهش اینه که بگیم هانیه مرده!

_نه من یه فکر بهتر دارم!

_چه فکری!؟

_باید یه دختر پیدا کنیم یه دختر با ویژگی هایی که امید دوست داره یه دختر که بتونه دائم کنار امید باشه و امیدو عاشق خودش کنه

_بعید میدونم که امید بازم عاشق شه!

_در هر صورت ما تلاشمونو میکنیم باید فردا به موقع بیدار شیم فردا سر کار نمیرم میریم کاباره برای دختر.....

#هانیه

به هق هق می افتم و دستمو به سختی بند دیوار میکنم باورم نمیشه یکبار دیگه سکانسی که چهار سال پیش دیدمو دیدم باورم نمیشه یک بار دیگه هوس باز بودنشو دیدم هربار با تودم میگفتم هانیه اون الان ازدواج کرده اما ته دلم باورم نمیشد

حق با شیلا بود که میگفت امید یا ازدواج کرده یا که نه این وثله ها به اون نمیچسبه اون الان هرشب با یه دختر روی تخته راست میگفت یعنی زجری که من توی این چهار سال کشیده بودمو اون نکشیده بود!یعنی اون به خوش گذرونیس پرداخته بود و اصلا برلش مهم نبود که هانیه ای وجود داشته یا نه!منو همون روز فراموش کرده بود عوضی دستمو مشت کردم و یاد بچگیم افتادم اون عوضی اووون نامرد منو از دنیای بچگیم جدا کرد اون با منی که یه بچه بودم هم رابطه برقرار کرد بخاطر هوسش وقتی که فقط یه بچه بودم....

_این چیه عمو!؟

_دوس داری!؟این بستنیه میخوای بخوریش!؟

_بستنی!؟خوشمزس!؟

_اوهوم امتحانش کن

سرمو به مردونگیش فشار داد و نیمی ازشو توی دهنم کرد

_آههههه جووون بخورش دختر کوچولوی من

با ولع مردونگیشو میک میزدم میگفت بستنیه و من همیشه وفتی بستنیام زود تموم میشد ماراحت میشدم که چقدر زود تموم میشه همیشه دلم میخواست یه بستنی.....

همیشه دلم میخواست یه بستنی داشته باشم که تموم نشه یه بستنی جادویی!و حالا وقتی امید گولم زد و منم دیدم که شکلش واقعا شبیه بستنیه با ولع به جونش افتادم من توی عالم کودکی با فکر به بستنی تند تر و تندتر میک میزدم و امید با خام کردن من و رابطه و تجاوز به من بچه سال لذت میبرد اونقدر محکم میک میزدم که کم کم برام لذت بخش بود بعدشم با خریدن یه پرس غذا خامم کرد بچه بودم دیگه چه میدونستم تازه با خودم میگفتم چه خوب اقاهه گلامو نبرد بهم پولشونو داد بستنیشوم که خوردم غذارم خوردم چه اقای ساده ای گولش زدم!اما این من احمق بودم که داشتم گول میخوردم!وقتی روی اون روزی میفتم که دخترانگیمو ازم

گرفت و بعد با یه خرس که همیشه ارزوشو داشتم گولم زد دیوونه میشم من فقط یه بچه بودم اونقدر کوچیک که توی بغلش گم میشدم یاد اون روزی می افتم که یه نفر بهش زنگ زد یه دختر بعد که تنشو خالی کرد بهم گفت گمشو پایین!یاد وقتی که فقط برای رفع نیازش میومد و پولشم به بهانه کمک بهم میداد میگفت این پول گلاته اما درواقع پول گل ها نبود بلکه پول لذت دادن بهش و ساک زدن براش بود بعدش کم کم عاشقش شدم کم کم بدون اون مرتیکه هوس باز نتونستم زندگی کنم....

اما دیگه تموم شد دیگه عشقشو خاک میکنم دیگه نباید بهش فکر کنم عوضی باورم نمیشه بعد چهار سال اولین بار اینطوری ببینمت همیشه فکر میکردم مثل فیلما تورو توی یه کافه ببینم یا مثلا توی خیابون یا مثلا اتفاقی همکار شیم اما تورو کجا دیدم روی تخت در حال گاییدن یه دختر مثل قبل!مثل بهار سال پیش....

به داخل خوابگاه میروم و خودم را با گریه روی تخت می اندازم من چهار سال با خودم چیکار کردم چهار سال حتی نتونستم عشقتو از قلبم بیرون کنم حتی نتونستم با پسر دیگه ای دوست بشم من چهار سال تمام از زندگی خودمو خراب کردم بخاطر توی عوضی هربار شیلا بهم میگفت اونم از تعریف های من از گذشته فهمیده بود که تو په ادم عوضی هستی اما من نه!من هربار میگفتم الان توم مثل من زجر میکشی من هربار که گریه میکردم یکبار برای خودم بود و یکبار هم با فکر اینکه تو الان ناراحتی منم ناراحت میشدم و گریه میکردم....

با حس برتورد دستی چشمامو باز کردم و با دیدن شیلا بیدار شدم

_حالت خوبه!؟

نگاهی به پنجره انداختم صبح شده بود به سختی بیدار شدم و صورتمو شستم!

_شیلا!

_جان شیلا!؟عم دختر نمیخوام ناراحتت کنم اما تو....تو دیشب امیدو دیدی!؟

_شیلا یادته گفتی میخوای منو با یه پسر آشنا کنی

_اهوم خب!؟

_خب منو با یه پسر آشنا میکنی!؟میخوام از امروز منم زندگی کنم منم خوش بگذرونم

_هوراااا اما بگما اونی که قشنگ تر باشه مال من!

لبخندی زدم و بغلش کردم

_نمیخوای بگی دیشب امید چی گفته چطور دیدیش!؟

با بغض ازش رو گرفتم

_من نمیگم توم نپرس

_گرچه به تو نگم به کی بخوام بگم!چی میخواستی باشه دیشب امیدو روی تخت در حال سس کردن با یه دختر دیدم!با این حرفم با تعجب دستشو روی دهنش گذاشت

نیشخندی زدم و گفتم چیه تو چرا تعجب میکنی تو که همیشه حدس میزدی اون هوس باز الان با هزار تا دختره یادته که میگفتم من حتما یه روزی یه جایی امیدو توی یه کافه میبینم یادته گفتم مثلا شاید اونم دانشگاه بود یا مثلا استادم شد و من جزوه هام روی زمین میریزه و چشم تو چشم میشیم یادته!

اما تو میگفتی نه جونم اون عوضیو فقط روی تخت میتونی ببینی

با بغض گفت:

_بخدا من منظورم این بود که اون هوس بازه اما واقعا فکر نمیکردم تا این حد پست و هوس باز باشه من قربونت برم اخه ببین الکی الکی چهار سال از عمرتو تباه کردی

_هه شیلا فقط چهارسال!؟من بچگیمم تباه شد تو اوج بچگی اون به من دست زد بخاطر هوس خودش.....من فقط یه بچه بودم میتونست بی چشم داشت کمک کنه اما اون هربار پول رفع نیازشو میداد و بعدم گولم میزد

_پس چرا عاشقش شدی ها چرا!؟

_کم کم عوض شد نمیدونم از اون روزی که وارد خونش شدم عاشقش شدم!اونم عاشقم بود گرچه فکر میکردم که عاشقم بود اما نبود!

_هنوزم دیر نشده هانیه خب یعنی میدونم دیر شده میدونم اما تو هنوزم میتونی یه زندگی تازه بسازی!خیلی خب من تورو بایه پسر آشنا میکنم توم عاشقش میشی و...

قهقه زدم

_شیلا تو فکر کردی با دیدن اون روی تخت کل عشقش از دلم بیرون رفت!؟مگه دل این چیزا حالیش میشه!؟اره خب خیلی ازش متنفر شدم حتی میتونم بگم نفرتی که بهش دارم از عشقم بهش بیشتره و دیگه هیچوقت بهش فکر نمیکنم حتی یه مرد جدید وارد زندگیم میکنم اما!اما اینکه ازم بخوای عاشق یه مرد دیگه شم خب فکر نکنم حداقل تا مدت ها!نمیتونم دیگه اعتماد کنم اما دیگه فقط میخوام خوش باشم میخوام مثل بعضی از دخترا امار دوس پسرام از دستم در بره میخوام از امید انتقام بگیرم!

_چییی انتقام!؟چطوری اخه!؟

_امشب منو ببر همونجایی که رفتیم اونم میاد مطمعنم!

_چییی!دیوونه شدی میخوای بازم باهاش رو به روشی!؟

_از امروز اره!نشونش میدم نمیزارم فکر کنه تو نبودش زجر کشیدم میخوام بدونه اصلا برام مهم نیس میخوام همونطور که من سوختم همونطور که دیشب اذیت شدم اونم اذیت شه!اما باید یه پسر پیدا کنیم یکی که تظاهر کنه دوس پسر منه

_متین چطوره!؟

_متین دیگه کیه!؟

_بابا همون که هیکلیه جذابه موهای بور داره واییی از امیدم خوشگل تر و خوشتیب تره عالیه بهترین گزینس!

_دختر از نظر تو همه پسرا خوشگل و خوشتیب و جذابن من که نفهمیدم کیو میگی!

_همون که شاسی بلند داره یادته تو کوچه پیچید جلومون میخواست بزنه بهمون خورد به پای تو بعد اومد معذرت خواست بعدشم که فهمیدیم تو دانشگاه ما بود

_متین!!!!اها اونو میگی دختر من ابرو دارم میخوای ابروی منو ببری!؟

با خنده ای که کرد متعجب ابرویی بالا دادم که با شیطنت گفت:

_راس میگی خب چرا متین تا ارش هست

_میخوای من برم و بگم بیا دوس شیم ارش!؟

_نه فقط میخوام بهش چراغ قرمز نشون بدی اون خودش جلو میاد!

_من بهش میگم برام جزوشو بیاره هوم مثلا میگم بیاره کافه بعدش به بهونه اینکه جایی کار دارم میرم و شما هماهنگ میشید!

_نمیخوام بری با اون نمیشه تنها شد هردوباهم بهش میگیم!

خیلی خوبی گفت و به سمت گوشیش رفت:

_الان بهش پیام میدم اگه جواب بده خب معلومه بیداره!هاااا جواب داد

_دختر مرض اینقدر ذوق نکن اون مغروره الان میگه اویزونش شدیم

شمارشو گرفت و به بهانه جزوه باهاش هماهنگ کرد کم کم حاضر شدیم و به راه افتادیم.....

با رسیدن به کافه آرش دستیبرامون تکون داد که شیلا اروم گفت:

_وای دختر اینو ببین این دیگه چقدر عاشقه فک کنم از همون ساعت نه که زنگ زدم پا شده اومده بدجوری عاشقته ها

_ببند عشقم را بیفت زشته!

با هم به یمت میز رفتیم و بعد از احوالپرسی نشستیم که شیلا جزوه رو از امید گرفت و تشکر کرد

_خب چی میخورید خانما!؟

شیلا طبق نقشه رو به من کرد و گفت:

_عم بمونیم هانی!؟کار داریم اخه نمیدونم که!

ارش با تعجب گفت:

_امروز که کلاس نداریم خانما چه کاری!؟

شیلا ابرو بالا داد و گفت:

_خب ارش جان ما دنبال یه پسریم که نقش دوس پسر هانیو بازی کنه برا یه کاری بهتره بریم چون باید پیداش کنیم

_هاا خب من من میتونم!!!

اونقدر ذوق زده شد که برای لحظه ای خندم گرفت ما خودمونم مردی جز اون سراغ نداشتیم

_خب نمیدونم که!هانی نظر تو چیه!؟

به زور خندمو کنترل کردم و گفتم:

_بهش فکر میکنم

امید اما حول زده گفت:

_لطفا هانی تو که اجازه ندادی دوس پسرت شم حداقل بزار نقش دوس پسرتو بازی کنم

پوفی کشیدم و گفتم:

_هوووف خیلی خب باشه اما اول باید نقشه رو بدونی....

شیلا نقشه رو خیلی جزئی به ارش توضیح داد....

بعد از خوردن قهوه و خدافظی از ارش به خونه رفتیم تا شب دل تو دلم نبود و از طرفیم با خودم میگفتم اگه نیاد چی تلاشمون بیهوده میشه اما به امتحان کردنش میرزید!

لباس کوتاه و قشنگی رو با ساپورت مشکی نازکم تنم کردم و پالتومو روش انداختم صورتم که اصلا علاقه به ارایش زیاد نداشتم رو ارایش کردم کرم زدم و رژ لب سرخم رو روی لبام

کشیدم خط چشم گربه ای کشیدم و گونه های درشتمو کمی رژ گونه زدم....

دیگه اون بچه کوچولو نبودم اون دختر ساده ای نبودم که گل میفروخت من دیگه دختر گل فروش نبودم بزرگ شده بودم دیگه ساده خام حرف های یه مرد غریبه نمیشدم من بزرگ شدم من بچگیمو از دست دادم اما تنها مقصر اینا امید هم نبود امید درواقع منو از اون فقر و بدبختی نجات داد اما نه برای خودم بلکه برای لذت بردن و استفاده خودش....

شیلا با دیدنم سوتی زد و گفت:

_وای دختررررر چقدر خوشگل شدی لباشو ببین قرمز خیلی بهت میداد!

لبخندی زدم و کم کم از خوابگاه بیرون زدیم ارش با ماشین درست جلومون موند و شیشه رو پایین کشید سوار شید

خانما!با دیدن مرد جونی که جلو نشسته بود متعجب شونه ای بالا دادیم و سوار شدیم

که شیلا گفت:

_عم ارش جان معرفی نمیکنی

پسره با خنده گفت:

_دوسپسرتون هستم خوش بختم!

شیلا نیم نگاهی به دست پسره انداخت و گفت:

_وا چقدر پرو!

_پرو دوس داری!؟

ارش که.....

_پرو دوس داری!؟

ارش که دید بحث داره به جاهای باریک میکشه گفت:

_شیلا جان پوریا دوست منه من گفتم بیاد که تو تنها نباشی

شیلا نیشخندی زد و گفت:

_هه چرا تنها باشم جونم پسر برای من ریخته!؟

پسره زیر لب گفت:

_اره ارواح عمت با این قیافت!

شیلا سرشو از میون دو صندلی جلو برد و گفت:

_چیزی فرمودین مثل اینکه!؟

_نه گوشات زیادی میشنوعه!

با این حرف پسره منم خندم گرفت و شیلا از شدت عصبانیت قرمز شده بود!

_ارش داداش منو پیاده کن گفتی نقش دوس پسر یه دخترو بازی کنم نگفتی طرف یه...

شیلا سر جلو برد و گفت:

_یه!؟؟؟

ارش با خنده اینشو روی من تنظیم کرد و گفت:

_بچه ها لطفا تمومش کنید امشب ظاهرا برای هانیه مهمه موقتا شماهم باهم خوب باشید...درصمن شرمنده شیلا جز این خل و چل کسی دیگه به ذهنم نرسید!

به محض رسیدن با استرس و دست تو دست ارش وارد شدیم.....

#امید

از اتاقم بیرون زدم که مامان با ذوق گفت:

_کجا میری پسرم بهروز زنگ زد گفت داره میاد پیشت زشته مادر بزار باهم برید بیرون!

#امید

از اتاقم بیرون زدم که مامان با ذوق گفت:

_کجا میری پسرم بهروز زنگ زد گفت داره میاد پیشت زشته مادر بزار باهم برید بیرون!

چشمی گفتم که ایفون به صدا درومد با دیدن بهروز و نارین توی ایفون دکمه رو زدم و گفتم:

_اومدن مامان جان ما رفتیم

_امیدت به خدا پسرم خدا به همراهتون مادر خداروشکر که حالت خوب شده...

بیرون که رفتم اون دو با دیدنم متعجب گفتن:

_نگفتی کجا میریم

_میریم همون جایی که میرفتیم

بهروز با ذوق گفت:

_چه خوب داداش خوش گذرونی دیگه!؟

_خوش گذرونی چیه پسر هانیه ممکنه بازم اونجا بیاد از این به بعد هرشب میریم حتما بازم میاد!

بهروز پوفی کشید و گفت:

_تو نمیخوای این هانیه رو فراموش کنی ها!؟

_اگه نیایید خودم میرم

_خیلی خب پسر بشین بریم!

خیلی زود راه افتادیم و جلوتر از اونا وارد بار شدم

که بهروز با سویچ توی دستش داخل اومد

_ساعت دهه مرد حسابی ببین چقدر خلوته!

_میشینیم اونقد میشینیم تا بیاد میاد هانیه منو ول نمیکنه

_به لطف خدا زده به سرت...داداش برامون مشروب بیار ما امروز زودتر شروع میکنیم تا بقیه بیان ما مستیم نه امید!؟خدا کنه به خودت بیایی!

نارین کنار منو امید جا گرفت

_خب اگه نیاد چی امید!؟خب...

_خبی در کار نیس نیومدنی در کار نیس هنوز ساعت دهه تا صبحم شده میمونیم

باید بیاد نیاد شب بعد میاییم!

_اگه شب بعدم نیومد چی امید خودتو اذیت...

_پس شب بعدش میاییم و شب بعدش و بعدش...

دو ساعتی گذشته بود و بار حسابی شلوغ شده بود

_بهروز!؟

_جانم داداش!؟

شیشه مشروبو سر کشیدم

_بگو مشروب بیارن

_یه بطریو تموم کردی پسر کافیه!

_نمیبینی هنوز نیومده من مطمعنم شیشه بعدیو تموم کنیم هانیه من میادش

_پسر شاید هانیه هیچوقت نیاد

_هیسسسسسس دیگه هیچوقت این حرفو نزن...

_امید....ها..هاا..نیه!

_هیس گفتم میاد!

_اونجا رو نگاه کن میگم هانیه!

نارین که تا به حال هانیه رو ندیده بود متعجب رو به من کرد

_چی کو کجاست!؟

امید اما با دیدنش با دیدنش از جا بلند شد.....

نگاهم به هانیه افتاد هانیه من خودش بود با دیدن دستش که توی دست یه مرد دیگس متعجب چشمامو بیشتر باز کردم که با پسره روی میز دیگه ای جا گرفت و دست پسره دور شونه هاش حلقه شد نه هانیه من این کارو نمیکنه اینکارو با من نمیکنه!نه نههه!اون پسر کیه اون کیه که دستشو دور گردن هانیه من حلقه کرده!

#هانیه

با وارد شدنمون با استرس دست نو دست ارش به سمت میزی رفتیم و شیلا و پوریام کنارمون جا گرفتند از ترس میترسیدم اطرافو نگا کنم میترسیدم اومده باشه میترسیدم از چشم تو چشم شدن باهاش امید سرشو نزدیک گوشم اوارد و.....

از ترس میترسیدم اطرافو نگا کنم میترسیدم اومده باشه میترسیدم از چشم تو چشم شدن باهاش امید سرشو نزدیک گوشم اوارد و گفت:

_این مرتیکه که گفتی کی بود امید!اومده!؟

_نمیدونم میترسم که بدونم

_اخه میخوام تیر نهاییو بزنم تو ببین اومده یا نه

_تیر نهایی چیه دیگه!

_اون چیزی که اونو بسوزونه!

نگاهی به اطراف انداختم و یه لحظه با چشم تو چشم شدن باهاش انگار نفسم توی سینه حبس شد و آب دهنمو قورت دادم ریشاش چقدر بلند شده بود چقدر تغییر کرده بود....

به سختی چشم ازش گرفتم و نگاهمو به آرش دوختم

_اومده

_واقعا پس چطوره بریم برقصیم!

_نه نیازی نیس!

_پس یه کار دیگه میکنیم تا بیشتر بسوزه!؟

_چیکار!؟

_اینکار....

با داغ شدن لبام توسط ارش کم مونده بود چشمام از حدقه دراد که با ولع لبامو خورد و اروم ازم جدا شد

_تووو چیکار میکنی عوضی!؟

_خب خواستم اون بسوزه!مگه همینو نمیخواستی!؟

نتونستم خودمو تحمل کنم و سیلی محکمی توی صورتش کوبیدم و بلند شدم که امید به سمتمون اومد و یقه ارشو توی دست گرفت

_مرتیکه حیووون تو کی هستی!

مشت محکمی به آرش زد که هردو بلند شدند و به جون هم افتادن با ترس دستمو روی دهنم گذاشتم!من چیکار کردم ارش عوضی منو بوسید اما من...نباید واکنش نشون میدادم

نمیدونستم باید چیکار کنم و اونا به جون هم افتاده بودن با ترس به سمتشون رفتم و به کمک بقیه جداشون کردیم با یاداوری اون شب و امید روی تخت عصبانی جلو رفتم

به سمت امید رفتم و بالاخره بعد چهار سال باهاش حرف زدم

_تو کی هستی که عشق منو میزنی هان

_عشقت!؟...تتتت....تووو!!!!

_تووو هانیه منی تتتت....

به تته پته افتاده بود و من بغض به گلوم چنگ زده بود دست آرشو گرفتم و از جلوی چشماش بیرون رفتم....

#نارین

با رفتن اون دختره به سمت بهروز و امید رفتم و به هرزحمتی بود امیدو کنترل کردیم و به خونه خوومون برویم اگه مامانش تو این وضع میدیدش بیچاره حتما سکته میکرد امیدو به خونه بردیم و روی گونش یه مقدار یخ گذاشتم و براش قهوه درست کردم استرس داشتم از کاری که کرده بودم و نمیدونستم کار درستی بوده یا نه!با خوابیدن امید به سمت بهروز رفتم

_بهروزمن باید یه چیزی بهت بگم!؟

_صبر کن زنگ بزنم به خاله بگم بهروز امشب اینجا میمونه بعدش بگو

_اخه مهمه!

صبر کردم تا بهروز به خاله بگه و بعد از قطع کردن با استرس رو به بهروز کردم

_اون دختر هانیه!

_چیکار میکنی الان باز امیدو میندازی به جونمون اسمشو نیار

_من یه کتری کردم اخه بهروز!

_چیکار کردی!

___تو جیب هانیه یه یادداشت گذاشتم گفتم اگه میخوای بدونی توی این چند سال چی به امید گذشته به این شماره زنگ بزن به شماره من...

_تو زده به سرت!؟چیکار کردی ندیدی دختره دوس پسر داشتتو میخوای بیچارمون کنی!اون عمرن زنگ بزنه!

_من فقط خواستم شانسمو امتحان کردم یه حسی بهم میگه اون پسر دوس دخترش نبود دیدی وقتی بوسیدش بهش سیلی زد چرا یه نفر باید دوس پسرشو بعد از بوسیدن بزنه!؟

_همین!از همین نتیجه گرفتی که دوس پسرش نیس این حرفارم پیش امید نزن الکی امیدوار میشه شاید پسره واقعا دوس پسرش بود شاید یهو دعوا کردن چه میدونم....

#هانیه

عصبی مشتمو توی سینه آرش میکوبم

_دیگه به من نزدیک شدی نشدی شنیدی!؟

شیلا همانطور که سعی در آرام کردنم داشت رو به آرش کرد

_الان هانی عصبیه بهتره بعدا همو ببینیم!

_اما اینوقت شب با چی میخواید برید اخه بیایید من میرسونمتون

نگاهی به تاریکی هوا و ادمای مست انداختم و سر آخر سوار ماشین آرش شدم

_معذرت میخوام شما گفتید باید طرف بسوزه منم فکر کردم که....

_فکر کردی چی! فکر کردی که باید بهم دست بزنی فکر کردی باید منو ببوسی!؟

_من که معذرت خواستم بعدشم تو که خوب با سیلیت جوابمو دادی و طرفو به شک انداختی!دستتم که سنگینه هزار ماشالا

نگاهی به صورت سرخ شدش انداختم اون مقصر بود اما منم یکم تند برخورد کردم

_بخشیدیم!؟

_خیلی خب اما دیگه هیچوقت به من نزدیک نمیشی!؟

پوریا که خوشمزه تشریف داشت سرجلو اوارد و گفت:

_خوبه خوبهه حالا یه بوس بوده دیگه تهش کشش ندین!

من هی فکر کردم شما چرا دوس پسر گیرتون نمیاد نگو چند تخته کم دارید!

شیلا عصبانی رو به آرش کرد:

_آرش به این دوستت بگو اگه میخواد سالم بمونه گالشو ببنده

_خب اگه جرئت داری خودت بهم بگو چرا ارش بگه من که میدونم از من خوشت اومده بیا منم تورو ببوسم اوممم بیا جلو...

شیلا به حالت چندشی نگاهی به لبای پوریا کرد و حولش داد

_پسره کنه!

_نفهمیدم چی فرمودین!؟

_میخواستی بفهمی ببینم نکنه نفهمی!؟

با رسیدن به خوابگاه بی توجه به کل کلاشون میخواستم از ماشین پیاده شم که دست آرش روی دستم نشست.....

_میخوای چیکار کنی!؟

_دستتو بکش ارش!

ارش دستشو برداشت که شیلا رو به ارش گفت:

_نترس من باهاش حرف میزنم الان اعصابش بهم ریخته برو....

جلوتر از شیلا وارد خوابگاه شدم از فردا بازم کلاسا شروع میشد و خوابگاه تعطیل

_خوبی!؟

نگاهی به شیلا انداختم و با بغض گفتم:

_مثلا میخواستم بسوزونمش اما بدضایع بازی دراواردم یه جور که انگار ارش مزاحممه هوف دیدی چطور به ارش توپید!؟دیدی چطور میزدش!خودش حق داره با هرکسی باشه اما من نه!حتی بعد از چهار سال بازم منو مال خودش میبینه!

_بهش فکر نکن از فردا کلاسا شروع میشه!

نگاهمو از پنجره اتاق خوابگاه به بیرون دوختم و به سمت کمد رفتم تا لباسمو عوض کنم با چیزی که توی جیبم دیدم متعجب رو به شیلا کردم

_این دیگه چیه!

شیلا متعجب جلو اومد که کاغذو باز کردم :

"اگه میخوای بدونی توی این چهار سال چی سر امید اومده به این شماره زنگ بزن"

_این دیگه کیه!دختر نکنه اینو دوس دختری چیزی از اون گذاشته!

کاغذو مچاله کردم و توی جیبم انداختم

_احتملا کار امیده حتما میخواد بازم گولم بزنه یه چیزایی سر هم کنه و خامم کنه اما من توجهی نمیکنم!

_اره به نظرم حتی اینکه با ارش به اونجا رفتیم برای سوزوند امید کار درستی نبود!اخه قربونت برم تو نصف عمرت بخاطر

اون گذشت حداقل نزار بقیه عمرتم درگیر اون مرد هوس باز بشه!

چند روزی گذشته بود و دیگه مثل قبل نه حوصله دانشگاهو داشتم و نه میفهمیدم استادا چی میگفتن شبا تا صبح از فکر به امید خوابم نمیبرد و روزاهم که توی کلاس صندلی آخر مینشستم و میخوابیدم از ارش فاصله گرفته بودم و اونم خودش دیگه انگار بیخیال من شده بود و با دختر ترم اولی که تازه اومده بود میپرید طبق معمول با تمام شدن کلاس وسایلمو جمع کردم و میخواستم از کلاس بیرون برم که سرجام متوقف شدم

_هانیه خانم!؟

از اینکه استاد منو با اسم کوچیکم صدا کرد واقعا بدم اومد اما چیزی بهش نگفتم و سردانه پاسخ دادم

_بله استاد!؟کارم داشتید

_تشریف بیار اتاقم

اینو گفت و بی معطلی از جلوم رد شد و به اتاقش رفت از کلاس بیرون رفتم امروز شیلا نیومده بود بخاطر ماهیانش و منم قصد نداشتم کلاس آخرو برم بنابراین بهتر دونستم اول به اتاق استاد کامرانیان برم تا ببینم چیکارم داره و بعد هم راهی خوابگاه شم

تقه ای به در زدم و وارد اتاق استاد شدم

_بیا تو هانیه جان!

قبلش منو با فامیلی صدا میزد بعدش گفت هانیه خانم و حالام میگه هانیه جان!اخم در هم کشیدم و با جدیت جلو رفتم و از عمد با فامیلی صداش کردم

_اگه ممکنه زودتر.....

از عمد با فامیلی صداش کردم

_اگه ممکنه زودتر.....

کارتونو بگید اقای کاظیمیان

_بفرمایید بشینید هانیه جان

_ممنون ایتاد همینطور هم راحتم!

با همون نگاهش که در حال خوردن من بود و با چشمای کثیفش تن و بدنمو از نظر میگذروند گفت:

_میخوام نمرات ترم رو رد کنم هانیه خانم!

ابرویی بالا دادم

_خب رد کنید

جلو اومد اونقدر جلو که به دیوار چسبیدم

_خب شما این ترم توی یه امتحان که شرکت نکردید اما امتحان دوم رو نمره کامل گرفتید

_خب پس با این حساب قبولم اما با نمره نه چندان خوبی درسته!؟

_بله و...

نزاشتم ادامه حرفشو بگه و گفتم

_پس همون نمره نه چندان خوبو بزارید خدانگهدار

_اما فکر میکردم درسات برات خیلی مهمه خانم هانیه یادمه دفعه پیش بخاطر تک نمره ای که کم گرفتی منو باز خواست کردید

با اخم و جدیت به سمتش برگشتم

_استاد شما تک تک دانشجوهارو بخاطر نمره کمشون باز خواست میکنید؟خب اگه کم گرفتم همونو بزارید دیگه!؟

حسابی عرق کرده بود و نفس نفس میزد

_خب اگه من بخوام نمره کامل میگیری هانیه جان!

_متوجه منظورتون نشدم استاد

_میگم اگه ارومم کنی اگه راضیم کنی خب چرا کم بگیری نفسم نمره کامل میدم به تو

نگاهی به عرق پیشونی و چشمای پر هوسش انداختم

_براتون متاسفم اقای کاظمین من روی شما حساب باز کرده بودم فکر میکردم شما اقای محترمی هستید درواقع همه همین فکرو میکنن روزتون خوش

به سمت در رفتم که مانعم شد

_من محترم بودم اما تو منو دیوونه کردی دختر کنارت تنم گر میگیره....

هینی کشیدم که جلوی در قرار گرفت

_راضیم کن یالا دیگه دختر جون بزار ترمتو پاس شی یالا....

احم در هم کشیده و با صدای بلندی گفتم

_استاد یا همین الان میرید کنار یا که تو کل دانشگاه ابروبرات نمیزارم بجنب کاظمی!

با ترس کنار رفت و با نفس نفس گفت:

_منو ببین دختر به کسی چیزی نگیا من ابرو دارم فقط یه پیشنهاد بود!

نگاهی به عرق روی پیشونی و شکم گندش انداختم مرتیکه لجن خب تو که اینقدر میترسی چرا پیشنهاد میدی مرتیکه زن زلیل فکر کرده یادم رفته ترم اول که زنش زنگ زد چطور با ترس جواب داد مردک زن زلیل!

از دانشگاه بیرون اومدم و به سمت خونه راه افتادم افکارم در مورد امید کم بود حالا این فرجی کاظمیان هم داشت برام دردسر میشد مرتیکه الدنگ اما نه من از اون یک زره هم نمیترسیدم!اخه اون خودشم یه ترسوی بی غیرته تو کل دانشگاه به عنوان رن زلیل میشناسنش!ترسو اما پر هوس!اما حالا که با ابروش تهدیدش کرده بودم عمرا دیگه نگاهمم میکرد تک خنده ای کردم مرتیکه بی غیرت مامانی!حتی حالمم از چهرش بهم میخورد وقتی که زنش زنگ میزد یا

وقتی که با هوس به چیزی نگاه میکرد عرق میکرد و روی سینه و اون شکم گندش عرق نینشست مرتیکه کثیف!با رسیدن به خوابگاه و پرداخت کرایه از تاکسی پیاده شدم نگاهی به سوپری نزدیک کافه انداختم و یه مقدار خوراکی و یکمم آب میوه برای خودم و شیلا گرفتم تا حالش بهتر شه با ورودم به اتاق نگاهم به شیلا افتاد که با دهن باز روی تخت دراز کشیده بود با دیدنم دستشو روی دلش گذاشت

_آی مادر مردم!چه خبر کلاس بدون من خوش گذشت!؟

_نپرس اعصابم خورد شد!این کاظمیان یه گهی خورد ریختم بهم

_چی!چی گفت:

_پیشنهاد رابطه برای گرفتن نمره کامل!

_چی وایسا ببینم فرجیو میگی!؟فرجی کاظمیانه همون زن زلیله!؟؟؟؟؟

_اره خود خوددد کثیفشو میگم!

از تعجب بلند شد و روی تخت نشست و قهقه زد

_اخه چطور ترم اولو یادته!؟؟؟انگار به یه دختره چراغ سبز نشون داده بود زنش اوند تو دانشکاه نثل بپه ها افتاد دنبالش و با ترس رفت مردک زن زلیل باورم ننیشه چطور جرئت کرد این پیشنهادو بده

_نپرس اصلا حالم بهم خورد!

قهقه زد

_بگووووو وای کاش میومدم پ

چه چیزی از دست دادم احیانا عرق نکرد از استرس!

_چرا بخدا!تهشم خودش به گوه خوردن افتاد

شیلا روی تخت افتاده بود و با خنده گفت:

_همه رو برق میگیره تورو چراغ نفتی!

_دیدی تورو خدا مرتیکه با چهل و پنج سال سن با اون هیکل خپل قل قلیش خجالت نمیکشه!اگه بدونی چقدر چندشم شد به نفس نفس افتاده بود اگه به اون بود توی اتاقش لختم میکرد میگفت تنم گر گرفته برات

_جووون فرجی رو ببین!جرئت پیدا کردا واسه مت حالا وایسا بریم کلاس من یکم تیکه بهش بپروتم سری پیش بهش گفتم پیشونیتون کثیفه تا اخر ساعت هی دستش به پیشونیش بود اسکل!

تنقلاتو روی تخت انداختم و با شیلا مشغول خوردن شدیم

_اوممم راستی بعدظهر نریم بیرون!؟

_بریم چیکار!؟تو مثلا مریض نبودی!؟اگه نبودی چرا کلاسو پیچوندی!

_عه بریم بیرون دیگه!

_باشه

_ولی این پوریام عجب چیزی بود نمیشه شمارشو از آرش برام بگیری

_تو خجالت نمیکشی دختر از فرجی یاد بگیر گوله گوله عرق میریخت تا حرفشو زد

قهقه زد

_ای نگو الان حدس میزنم قیافش چه شکلی بوده...عم...عم...خانم هانیه جون اگه اجازه بدید باهاتون یکم حال کنم این ترم پاسید ان شاالللا

_اه ببند!

ساعاتای چهار یا پنج بود که با شیلا راهی خیابونا شدیم و قدم میزدیم واقعا چه خوب که شیلارو داشتم اگه اونم نبود دیگه واقعا دیوونه میشدم شیلام مثل من هیچکسو نداشت و بی کس بود اونم از دار دنیا یه خاله داشت که تو بچگی بیرونش کرده بود!

_هانی!

_جانم!؟

_به نظرت اطرافیانمون مثلا خالم یا مثلا پدر تو هیچوقوت از اینکه ترکمون کردن و یا بیرونمون انداختن پشیمون شدن!؟

نمیدونستم چی بگم نمیخواستم ناراحتش کنم اما حقیقت تلخ بود شیلای بیچاره وقتی فقط ده سالش بود پدر و مادرش توی یه تصادف فوت شده بودن و بعدشم که سرپرستیشو به خالش دادن خالشم که درست روز چهلم بابا مامانش بیرونشون کرده شیلام مثل من تو خیابونا ادامس و چیزای دیگه میفروخته و کودک کار بوده شیلا دل رحم بود و با وجود اینکه هشت سال گذشته بود با وجود خاله ای که با کتک و کمربند زدن بیرونش کرده بود هنوزم گاهی براش گریه میکرد

_میگم شیلا!؟

_جونم!؟

_به نظرت خالم هنوز همونجا زندگی میکنه!؟

عصبانی به سمت خودم برش گردوندم

_ببین یوقت مبادا!!!!مبادا لخوای بری که خودم میکشمت بخدا

دستشو بالا زدم و نگاهی به سوختگی قدیمی که روی دستش بود انداختم

_اینو ببین هروقت هوس کردب بری پیش اون زن بی رحم به این نگاه کن یاد روزی بیفت که بخاطر برداشتن یه تکه کیک از یخچال اینطور دستتو سوزوند و تنبیهت کرد

_میگم ممکنه مثلا کارم زشت بوده شاید باید ازش اجاره میگرف...

سیلی به صورتش کوبیدم که با گریه توی بغلم افتاد

_لعنتی به خودت بیا تو فقط یه بچه بودی چرا نمیخوای بفهمی اون تورو دویت نداشت چرا نمیفهمی!؟

جیغ زد و.....

_لعنتی به خودت بیا تو فقط یه بچه بودی چرا نمیخوای بفهمی اون تورو دویت نداشت چرا نمیفهمی!؟

جیغ زد و با هق هق گفت:

_چون برام سخته سخته ببینم هیچکسو ندارم هیچ فامیلی هیچ گذشته ای!مثلا همیشه فکر میکنم اگه عروسی کنم ولی من گیه پدر که ندارم مادر ندارم خواهر و برادر ندارن من جز خالم...

_تو خالتو هم نداری بس کن کاش تو شوهر گیرت بیاد من خودم خواهرت میشم اخه تواین کمبود شوهر این دیگه چه فکریه

قهقه زد

_دیوونه

_راس میگم والا خب اگه کسیو زیر نذر گرفتی بگو مام بدونیم خب!

پس گردنی بهم زد که محکم توی بغلش گرفتم اما با صدای پیامی که روی گوشیم اومد ازش فاصله گرفتم

نگاهی به گوشیم انداختم

_بیا به این ادرس اگه میخوای کمکت کنم!

متجب رو به شیلا کردم که سرشو توی گوشیم کرد

_این دیگه کیه!؟

میخواستم حدسی بزنم که شیلا قبل از من حدس زد

_هاا همون دختره که برگه گذاشته بود توی جیبت حتما اونه

هومی گفتم و نگاهی به آدرس انداختم

_برم!؟

_خب نمیدونم اگه واقعا میخوای بدونی امید چیکار کرده خب...

_خب نمیدونم اگه واقعا میخوای بدونی امید چیکار کرده خب...خب همیشه یه سوالاتی توی ذهنت میمونه اگه دوس داری برو!

_اگه امید باشه چی!خب تو گفتی دوس دخترشه!

_نمیدونم اما هرکی هست انگار میخواد یه اطلاعاتی در مورد امید بهت بده

_وایسا ببینم خب اگه این پیام از طرف امید یا هرکی از اطرافیان اونه شماره منو چطور پیدا کرده!شماره منو جز دانشگاه کسی دیگه ای نداره...

_به نظرم اگه میخوای سوالاتت رفع شه برو حداقل ببینی کیه چند وقت پیشم یه نفر چند بار بهت زنگ زد و قطع کرد اما باید مراقب باشی جای پرت نری ها!

_خب پس تو چی!؟

_منم یکم قدم میزنم نیاز دارم یکم تنها باشم!بعدشم خب میرم خوابگاه!

باشه ای گفتم و بعد از جدا شدن از شیلا سوار تاکسی شدم و به سمت ادرس گفته شده رفتم نمیدونم چرا اما دلم شور میزد بدجور هم شور میزد....

با رسیدن به آدرس که یه خونه بود از ماشین پیاده شدم یعنی اینجا خونه امید بود!؟اما خونه اون که....دیوونه شدی دختر خب حتما توی این چهار سال جا به جا شده آیفون رو با دستای لرزون فشار دادم که یکم بعد در بی هیچ حرفی باز شد تردید داشتم تو اینکه پانو داخل بزارم یا نه دلم شور میزد و میترسیدم هنوز حتی مطمعن نبودم اون پیام از طرف کیه شایدم دلشورم برای این بود که بعد از چهار سال قرار بود یه جایی تنها امیدو ببینم داخل رفتم که دیدم در خونه بازه با داخل رفتنم نگاهم به خونه بزرگ افتاد که صدای قدم هایی

اومد و بعد هم در بسته شد نگاهمو از خونه گرفتم و به سمت در برگشتم با دیدنش از ترس قدم عقب برداشتم و....

و به زور لب باز کردم

_شما...ش..شما!

با قفل شدن در و لبخند ترسناکش که بیشتر منو به ترس وا داشت قدمی عقب رفتم

_بهت گفتم که میخوامت گفتم بزار این ترمو با نمره کامل پاست کنم توم به جاش یه حالی به زیر شکمم من بده نگفتم!؟اما تو ناز کردی!؟

نگاهی به شکم گندش انداختم نگاهم که به شلوار باد کردش افتاد با چندشی ازش رو گرفتم مرتیکه هوس باز

_استاد همین الان درو باز میکنی وگرنه بخدا قسم دیگه خواب ببینی تو این دانشگاه یا هردانشگاه دیگه ای درس بدی بیچارت میکنم ابروتو پیش زنتم میبرم

_برام مهم نیس فقط تو برام مهمی حالا بیا اینجا زود بیا بغلم که بدجوری دلتنگتم...زنم دانشگاه همه برن به درک

به اطرافم نگاه میکردم تا شاید چیزی ببینمو توی سرش بزنم با دیدن گلدون روی اپن سمتش رفتم که همون لحظه به سمتم خیز برداشت جیغی کشیدم و حولش دادم که روی زمین افتاد به سمت در دوییدم اما با کشیده شدن پام جیغی زدم و روی زمین افتادم با افتادن تنش روی تنم نفسم توی سینه حبس شد زیر تن سنگین و چاقش استخونام در حال خورد شدن بود به گریه افتادم و نگاش کردم که زبونشو روی گوشم کشید با تقلا کردن چشمامو بستم و ازش رو گرفتم با صدای کوبیده شدن در با ترس نگاهمو به فرجی دوختم که بلند شد و همونطور که زمزمه میکرد:زنم...زنم...

رو به من کرد

_تتت..تو برو توی یکی از اتاقا

بلند شدم و سیلی به صورتش زدم

_زود درو باز کن عوضی وگرنه بی ابروی عالمت میکنم!

_باشه اما من بالاخره یه جا تورو تنها گیر میارم هانیه و اینو بدون که اون روز هیچکس نمیتونه زیر تن من نجاتت بده اون روز با تو به اوج لذت میرسم و اونقدر بهشت بین پاتو برات میخورم اوممممم که از حال بری!

به سمت در رفت اما با مشتی که به صورتش خورد پخش زمین شد با دیدن زنش که درست مثل خودش تپل بود متعجب دستمو روی زنم گذاشتم با دیدن من با کیف به جون فرجی افتاد و فرجیم ملتمسانه دست زنشو توی دست گرفت:

_عزیزم بخدا من کاری نکردم اخ وایییی نزن جون مادرت نزن گوه خوردم...

از فرصت استفاده کردم و وقتی دیدم هواسشون به من نیست از خونه بیرون اومدم و سوار ماشینی شدم....

_هانیه!

نگاهم به سمت راننده چرخید و برای لحظه ای کل ماشینو از نظر گذروندم اااا...مممم...امید!باورم نمیشد من سوار ماشین امید شده بودم

با تقلا کردن چشمامو بستم و ازش رو گرفتم با صدای کوبیده شدن در با ترس نگاهمو به فرجی دوختم که بلند شد و همونطور که زمزمه میکرد:زنم...زنم...

رو به من کرد

_تتت..تو برو توی یکی از اتاقا

بلند شدم و سیلی به صورتش زدم

_زود درو باز کن عوضی وگرنه بی ابروی عالمت میکنم!

_باشه اما من بالاخره یه جا تورو تنها گیر میارم هانیه و اینو بدون که اون روز هیچکس نمیتونه زیر تن من نجاتت بده اون

روز با تو به اوج لذت میرسم و اونقدر بهشت بین پاتو برات میخورم اومممم که از حال بری!

به سمت در رفت اما با مشتی که به صورتش خورد پخش زمین شد با دیدن زنش که درست مثل خودش تپل بود متعجب دستمو روی زنم گذاشتم با دیدن من با کیف به جون فرجی افتاد و فرجیم ملتمسانه دست زنشو توی دست گرفت:

_عزیزم بخدا من کاری نکردم اخ وایی نزن جون مادرت نزن گوه خوردم...

از فرصت استفاده کردم و وقتی دیدم هواسشون به من نیست از خونه بیرون اومدم و سوار ماشینی شدم....

_هانیه!

نگاهم به سمت راننده چرخید و برای لحظه ای کل ماشینو از نظر گذروندم اااا...مممم...امید!باورم نمیشد من سوار ماشین

امید شده بودم نمیدونستم چی بگم و اونم ساکت بود و به جلو خیره شده بود

_نگه دار!

چیزی نگفت که دستمو سمت دستگیره در بردم

_یا نگه میداری یا خودمو میندازم....

خیلی ریلکس قفل کودکو فعال کرد که عصبانی سمتش برگشتم

_یا همین الان نگه میداری یا...

خودمم نمیدونستم چی باید بگم و اون بی حرف فقط رانندگی میکرد دیگه چیزی نگفتم بالاخره که خودش نگه میداشت!

بالاخره بعد از یک ساعت با رسیدن به مقصد مورد نظرش نگه داشت نگاهی به اطراف انداختم تا چشم کار میکرد درخت و جنگل و کوه بود نگاهی به کلبه چوبی نسبتا بزرگ انداختم که درست وسط اون جنگل بود

_دیوونه شدی چرا منو اواردی اینجا!؟

از ماشین پیاده شد که منم پیاده شدم هوا بدجوری سرد بود و از شدت سرما دستما توی جیبم کردم

_چرا منو اواردی اینجا!؟

چیزی نگفت و با برداشتن چند تکه چوب استوانه ای وارد کلبه شد چوبا رو توی شومینه انداخت که آتیش شومینه شعله ور شد انگار اینجارو از قبل اماده کرده بود یه کلبه گرم و دنج یه جای نسبتا رمانتیک!اما چرا!چرا منو اینجا اوارده بود!با برخورد باد سردی که موجب یخ زدن بینیم شد به ناچار وارد کلبه شدم و به سمت شومینه رفتم

_اینجا دیگه کجاست سیبری!؟؟؟منو برگردون خونه با توم هوی!

به سمت آشپزخونه رفت و شکلات داغو توی لیوانا ریخت مطمعنن قبل از اومدن ما همه چیز حاضر شده بود

با لبخندی شکلاتو سمتم گرفت

_هنوزم مثل قبل شکلات دوس داری مگه نه!؟نگاهی به برف نشسته روی کوه انداختم و نگاهم سمت شومینه قدیمی و کلبه چوبی و زیبا چرخید چقدر همه چیز قشنگ بود یه جور که آدم دلش نمیخواست از اینجا بره اما نباید وا میدادم اجازه نمیدادم این هوس باز با یه حرف خامم کنه

که آدم دلش نمیخواست از اینجا بره اما نباید وا میدادم اجازه نمیدادم این هوس باز با یه حرف خامم کنه

_منو همین الان از اینجا میبری وگرنه خودم میرم

_خیلی خب حرف بزنیم شکلاتتم بخور بعدش میریم

تلخندی زدم

_مثل بچگیم!؟

نگاه متعجبشو بهم دوخت:

خوب میدونست منظورم چیه.....

_بستنیتو بخور تا برات غذا بگیرم!

با ذوق دستمو به سمت کمربندش بردم و بستنیشو توی دهنم کردم و میک میزدم گشنم بود و اون گفت که اگه مثل قبل مردونگیشو آب کنم برام غذا میگیره

_آاااااه جووون

متعجب نگاش کردم

_جاییت درد گرفت!؟

سرمو به مردونگیش فشار داد

_آه تو توجه نکن فقط بخورش زود باش زوووود باش بمیکش اووف

_اما انگار درد داری اخه همش میگی آخ!

عصبی شد و سرمو به مردونگش فشار داد و دوباره آه و ناله کرد و با ناله مردونه بلندی خودشو خالی کرد و من با ذوق

اینکه قراره شکممو سیر کنم درد رابطه رو یادم میرفت چه خوب منو گول میزد"

_نمیخوری!؟

نگاهم دوباره به لیوان شکلات داغ توی دستش افتاد نه اینبار گول نمیخورم

_نمیخورم!

_باشه میل خودته!

لیوانو روی میز گذاشت تو تمام این مدت فکرم پیش اتفاقات افتاده شده بود اول اون فرجی احمق فکرمو بهم ریخت و بعد هم ناخواسته توی ملشین امید نشستم و حالا اینجام!اما یه سوال امید چطور منو پیدا کرد از کجا میدونست که اونجام.....

#امید

با اومدن بهروز کلافه دستی توی موهام کشیدم

_نمیتونی یکم اروم بگیری امید مامانت هزار بار باز خواستم کرد برای مشت روی گونت گفتم با بچه ها شوخی کرده مشت زدن توی صورتش

_منم گفتم خوردم زمین!

_دستت درد نکنه میمردی هماهنگ شی حالا حتما باور میکنه!

نمیدونستم بخندم یا عصبی شم.

کاملا گاف دادیم.

پوف کلافه ای کشیدم.

-حالا تازه اتفاق افتاده. باید الان دنبال هانی بگردیم.

سری تکون داد.

-آره خب، من یه بپا گذاشتم واسش هرجا رفت که مشکوک بشه خبر میده نگران نباش امید

سرم رو تکون‌دادم. خوبه، خیالم راحت بود.

باید مواظبشم باشم، میدونستم قضیه‌ی اون پسر الکی بود وگرنه بخاطر بوسه سیلی نمیخورد. پوزخندی روی لبم نشست، می‌خواست من رو گول بزنه دختر کوچولوی من!

-هرچی گفت بهم بگو، باشه؟

بهروز سری تکون داد و باشه ای گفت.

تا هانیه رو به دست نمی‌آوردم بیخیال نمیشدم.

آخ هانیه

آخ دختر کوچولوی من!

سرم رو توی دستم گرفتم.

-کاش به دستش بیارم بهروز، دنیارو به پاش میریزم بخدا!

آروم‌خندید. به شونه‌ام ضربه‌ی آرومی وارد کرد.

-نگران نباش پسر، اون بازم مال تو میشه.

با انگشت شست و اشاره ام چشم هام رو ماساژ دادم و باصدایی که از ته چاه می‌اومد گفتم:

-امیدوارم.

باصدای زنگ گوشی بهروز...

باصدای زنگ گوشی بهروز بهش نگاه کردم.

منتظرش بودم، حسی بهم‌می‌گفت این زنگ ربطی به من داره.

نفسم رو کلافه بیرون دادم، بهروز با خوندن شماره ابروهاش بالا پریدن.

-همونیه که گذاشتم‌مواظب هانی شما باشه امی خان!

با حرف بهروز خوشحال بلند شدم.

-د جواب بده دیگه

سرش رو تکون داد.

تلفن رو جواب داد و به گوشش چسبوند.

متعجب نشستم بهروز زبونی روی لبش کشید و زمزمه کرد:

-سلام کجایی حجت؟

نمیدونم چی گفت، که بهروز فورا گفت:

-آدرس بده زودی میام.

توی سکوت خیره‌اش بودم، تنفر داشتم‌مدام کلام کسی رو قطع کنم.

-باشه باشه زود پیامک کن.

گوشی رو قطع کرد، دست توی جیبش انداخت و جند یک تراول پنجاهی روی میز گذاشت .

-بیا بریم به آدرسی که حجت میفرسته. بهش مشکوک شده

سری تکون دادم.

-من میرم، تو برو کلبه رو تر تمیز کن.

باید با هانی حرف بزنم نبابد از دستش بدم.

سری تکون داد و گفت.

-چشم داداشم

جلوی خونه ای که آدرسش رو فرستاده بودند ایستادم.

همین که خواستم از ماشین پیاده شم هانی ترسیده آشفته از اون خونه خارج شد.

کنجکاو سر جام نشستم و منتظر موندم ببینم می‌خواست چیکار کنه؟

یک‌هو سوار ماشین شد. ترسیده بود. متعجب صداش زدم.

-هانی؟

یک‌هو به سمتم برگشت برای لحظه ای هنگ کرد آخرش از هنگ خارج شد و کلافه گفت:

-نگه‌دار!

وقتی دی جوابی نمیدم چشمش رو روی هم گذاشت و شمرده شمرده گفت:

-یا نگه میداری یا خودم میندازم...

بدون توجه بهش و راحت قفل کودک رو فعال کردم.

آره!

اون دختر کوچولوی خودم بود.

می‌دونستم تاالان کلبه آمادس.

هانی هم عصبی بود، باید دل قشنگش رو بدست می‌آوردم.

راه کلبه رو در پیش گرفتم.

جالب اینجا بود لام‌تا کام حرف نمیزد.

چیزی نمی‌گفت، شاید هم بخاطر اینکه می‌خواست شانس دوباره بده!

اما مگه میشه؟!

وسط جنگل روبه روی کلبه ایستادم.

تعجب زده بهت روبه رو نگاه می‌کنه.

با کلافگی و عصبانیت به طرفم برگشتم:

_-دیوونه شدی چرا منو اواردی اینجا!؟

از ماشین پیاده شدم که اونم پیاده شد، هوا سرد بود و باید فورا هیزم می‌ریختم‌توی شومینه

وقتی رضوان‌جواب نشنید دوباره گفت:

_دیوونه شدی چرا منو اواردی اینجا!؟

چندتا هیزم برداشتم.

سکوت کرده بودم، حال حرف زدن نداشتم.

وارد کلبه شدم و در ر باز گذاشتم. میدونستم دختر کله شقم سرمارو تحمل نمیکنه میاد.

هیزم هارو توی شومینه گذاشتم و روشنش کردم.

طبق حدسم وارد کلبه شد.

به شومینه چسبید و دستش رو به سمت حرارت شومینه دراز کرد و در همون حالت با حرص گفت:

-اینجا دیگه کجاست سیبری!؟؟؟؟ منو برگردون خونه باتوم هوی!

مطمئنا باید روی ادبش هم کار کنم، هوی؟!

بذ حفظ ظاهرم وارد آشپزخونه شدم و شکلات داغ آماده رو توی لیوان ریختم.

کار بهروز تازه تموم شده چون شکلات ها کاملا داغ بودن.

دوتا لیوان رو برداشتم.

با لبخند لیوانِ شکلاد داغ رو به سمتش گرفتمو لب زدم:

-هنوزم مثل قبل شکلات دوست داری مگه نه؟!

بااین حرفم خیره‌ی پنجره شد.

بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:

-منو همین الان از اینجا میبری وگرنه خودم میرم!

دستم رو به نشونه ی تسلیم بالا بردم‌وگفتم:

-خیلی خب، حرف بزنیم شکلاتتم بخور بعدش میریم.

تلخ خندید.

بت طرفم برگشت و با چشم های دریایی بهم خیره شد.

-مثل بچگیام؟!

چشمم رو روی هم بستم خوب میدونستم منظورش چیه!

چشمم رو روی هم بستم خوب میدونستم منظورش چیه!

چیزی نگفتم.

چطو میتونستم ایو افکار و ازش دور کنم و بهش بفهمونم من دلباخته اش شدم،از همون روز اولی که دیدمش!

اصلا باور میکرد؟

اونی که من رو دوبار حین رابطه دیده بود!

نگاهم رو به چشم هاش دوختم.

سعی داشتم‌تموم صداقت کلامم رو توی چشم هام بریزم.

-من به هیچ‌وجه ازت سواستفاده نکردم و نمیکنم هانی!

پوزخندی زد.

-تو داری اینو میگی؟ تویی که توی سیزده سالگی بکارتم رو ازم گرفتی؟

این دختر ازم تنفر داشت.

آب دهنم رو قورت دادم.

-از سر هوس نبود .

من... من واقعا عاشقت بودم و هستم.

حس کردم رنگ نگاهش تغییر کرد.

اما سریع به حالت شاکی برگشت و ضربه ای به سینه‌ام وارد کرد.

-نمی‌خوام هیچی بشنوم، این حرفاتم الکیه

زبونم رو روی لبم کشید و دستم رو توی جیب شلوارم فرو بردم.

-یه فرصت بده دختر!

سرتق سرش رو بالا انداخت .

-اما من علاقه ای به تبدیل شدنِ وسیله ارضا شدن تو ندارم!

سرم رو پایین انداختم.

این دختر چموش کجا و هانی آروم من کجا!

شاید هم حق داشت.

هرکس دیگه ای بود اینکارو می کرد.

باید بهش وقت بدم.

باید دوباره دل قشنگش رو مال خودم کنم.

-هرجور تو راحتی، بریم.

کمی نگاهم کرد، بعدش خواست یک قدم برداره که دستش رو محکم گرفتم.

-ولی باور کن من عاشقت بودم و هستم.

ازت سواستفاده نکردم.

من اول محرم خودم کردمت بعد زنم شدی.

ازم غول دو سر نساز

هرچی بگی من قبول میکنم، فقط برای من باش هانی!

دست یکی دیگه بهت بخوره من دیوونه میشم.

بهم فرصت بده، فکراتو بکن.

مزاحمت نمیشم تا فکرتو جمع و جور کردی.

سری تکون داد، سکوتش عذابم میداد.

کارتم رودراوردم.

-شمارمه، هرچی شد زنگ میزنی بهم؟!

با تردید کارت رو گرفت و سری تکون‌داد.

کارت رو ازم گرفت، شاید جای امیدواری داشت. نفسم رو بیرون دادم.

به هانیه ای نگاه کردم که پریشون و ساکت از کلبه خارج شد.

اشتباه کردم خواستم دوباره مال من شه؟

من میخوامش، میدونستم اون هم هنوز یه حس هایی داره.

جلوی خوابگاه ایستادم.

نیم نگاهی نثارم کرد و بعد از خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده شدم.

ذهنم آشفته بود.

تموم فکر و ذهنم درگیر هانیه ای که پیداش کردم اما مال من نبود، بود.

نفس عمیقی کشیدم و دیتم رو به سمت ضبط دراز کردم که صدای کسری زاهدی بلند شد:

-دیدم که مرا دیدی و حیران ماندی

دیدم که مرا دیدی و رو گردانی

من به رسم ادب اما سلامت کردم

یادم بود دل غم زده ی در تب را ی

یادم بود خداحافظی آن شب را

من به رسم ادب اما سلامت کردم

پیش چشمان رقیبان خرابم کردی

خرابم کردی خرابم کردی

دلبری کردی و هر بار جوابم کردی

جوابم کردی جوابم کردی

باران زد و من با غم تو دست به دعا ماندم

حیران ز غمت گشتم و در کار خدا ماندم

ای وای که در این قصه دلت عاشق اگر میشد

با تو آخرین پرسه ی ما جور دگر میشد

" کسری زاهدی- سلامت کردم"

نفس کلافه ای کشیدم.

سرگردون آهنگ رو قطع کردم و به سرعتم افزودم.

اجازه نمیدادم هانیه ازم جدا شه، هرگز!

حتی فکرش هم عذاب آور بود و لعنتی!

فرمان رو توی دستم فشردم، میدونستم چیکار کنم؟ کاش مال من شه!

#هانیه

از ماشین پیاده شدم.

دلم می‌خواست باورش کنم.

کاش خیانت نمیکرد، من عاشقش بودم. اگه خیانت نمیکرد الان همه چیز فرق میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و تا وقتی که وارد خوابگاه نشدن بودم صدایی از لاستیک ماشینش نشنیدم..

با ورودم به خوابگاه و شنیدن صدای لاستیکش لبخندی روی لبم پدیدار شد.

یعنی صبر کرده بود تا برم‌توخوابگاه؟

سرم رو با حرص تکون دادم با خودم گفتم:

-هانیه‌ی احمق!

یادت رفت گولت زده و هرشب یکی تختشو گرم میکرده؟

بااین فکر چشمه‌ی اشکم جوشید. چشمم رو توی حدقه چرخوندم و سعی کردم اشکم درنیاد که موفق هم شدم!

مراقب خوابگاه بااخم ایستاده بود. پوفی کشیدم همینوکم داشتم!

-سلام خانوم.

اخم هاش درهم تر شد.

-الان نباید خوابگاه باشی؟

بازدمم رو بیرون دادم.

-بله، رفته بود کتابخونه!

چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت:

-باشه برو

وارد اتاق شدم، هنوز در رونبسته بودم که شیلا جلوی دیدم قرار گرفت.

دستم رو گرفت و خودش سریع در رو بست.

به طرف تخت آهنی و سفید رفت و نشستیم.

روبه روام قرار گرفت و دستش رو زیر چونه اش گذاشت.

-خب بگو، میشنوم!

لب هام رو جلو دادم.

-از طرف امید اون پیاموندادە بودن.

ابروهاش بالاپریدن. خودش رو جلو کشید و کنجکاو گفت:

-کاظمیان بود!

با فکر به اون لحظه، چشم‌هام خیس شدن و دستم رو مشت کردم. حتی فکر اینکه بهم تجاوز میکرد عذابم میداد.

فکر اینکه کسی بهم دست بزنه اذیتم میکرد و منِ لعنتی تشنه‌ی امید بودم و از کنار یکی دیگه تنفر داشتم.

ماجرای امروز رو برای شیلا توضیح دادم.

لب‌های باز شده‌اش رو بست و متعجب گفت:

-کاظمیان پوفیوز چه گوهی خورده؟ مگه زنش بهش نمیده همش دنبال دانشجو هاست!

اخم هام توی هم رفت و شونه ای بالا انداختم.

دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-خب، امید چجوری پیدات کرده؟

خودمم دنبال جواب این سوال بودم. امید چطور فهمیده بود اونجام و چطور خودش رو سروقت رسونده بود؟

شونه ای بالا انداختم.

خودم رو روی تخت ولو کردم و دست هام رو باز کردم.

-نمیدونم واقعا. سوال خودمم هست.

شیلا هم‌مثل من دراز کشید و نفسش رو بیرون‌داد.

-تو هنوز امیدو دوست داری؟

خیره به سقف، صادقانه جواب دادم.

-آره، شایدم بیشتر از دوران کودکیم!

با خودم باید رو راست باشم.

من از ته دل عاشق امیدم.

شیلا توی بغلم خزید.

-بمیرم الهی

بدستش بیار هانی!

دستم رو روی چشم هام گذاشتم.

-خودمم موندم بخدا!

نمیدونم چه غلطی بکنم.

قلبم اونو میخواد و مغزم پسش میده.

حس مزخرفیه.

دستش رو روی دستم گذاشت و لبخند مهربون خواهرانه ی لب زد.

-هرچی که بشه، هرطور که بشه. من‌کنارتم!

لبخندی به روش زدم، این دختر سرتاسر مهربونی بود و من بخاطر وجودش از خدا ممنون بودم.

صبح باصدای آلارم گوشی چشمم رو باز کردم.

خوابم می‌اومد و حوصله‌ی رفتن به دانشگاه رو نداشتم .

با تکون هایی که شیلا بهم داد حرصی چشمم رو باز کردم. با دیدن نگاهم لبخند گنده ای روی لبش نشوند.

-ا؟ بیدار شدی؟

پاشو خودتو آماده کن بریم!

سرم رو کلافه تکون دادم.

این دانشگاه لعنتی کی تموم میشد راحت شد.

پوفی کشیدم. با حرص پتو رو از روم کنار زدم و بلند شدم.

شروع به غر زدن کردم.

-اوف الان کی میره این همه راهو!

خوابم میاد خدایا چی میشد دانشگاه ها دیر تر باز شن آخه؟

اه خدای من!

صدای داد شیلا بلند شد.

-جای غر زدن خودتو آماده کن

اداش رو در آوردم.

-جای غر زدن خودتو آماده کن

با لب های پایین اومده وارد سرویس شدم و کارهای مربوطه رو انجام دادم.

دیشب انقدر راجع به امید فکر کردم که الان مرده‌ی متحرکم!

امروز به دختری که کاغذ رو توی جیبم گذاشته بود زنگ میزدم. باید بفهمم جرا زنگ زده؟!

-هانی؟!

برس رو برام میاری؟

درحالی که به سمت کشوی کوچولو و شریکیمون میرفتم داد زدم.

-باشه بابا دیگه توام!

از خوابگاه خارج شدیم.

همه جا خالی بود.

هنوز یک قدم جلو نرفته بودیم که ماشین اکی رو توی جاده اصلی دیدیدم.

نگاهم رو به خوابگاه دوختم، خداروشکر کسی مارو نمیدید.

شیلا دستم رو محکم گرفت و زیر گوشم لب زد.

-اون امید نیست؟

سرم رو تکون دادم و به امید خیره شدم.

-آره خودشه!

ضربه ای به شونه ام زد انقدر خسته بودم که حوصله‌ی درگیری با امید رو نداشته باشم.

شیلا با خنده گفت:

-اگهاصرار کرد بریم، حوصله‌ی اتوبوسو ندارم.

آروم خندیدم.

من هم!

بعدش میخواستم بیشتر دلبرم رو ببینم

نزدیک ماشین امید شدیم که امید پیاده شد.

-سوار شین می‌رسونمتون

اخمی کردم.

-لازم نکرده.

جلو اومد و دستم روکشید و کنار ماشین ایستاد.

-سوار شو هانی!

رگ خرکیمو درنیار. سگ میشم به جونت!

دستم رو جلوی سینه‌ام قفل کردم و بااخم های درهم همراه شیلا سوار ماشین شدیم.

جلو نشسته بودم و شیلا عقب!

امید بدون توجه کردن به شرایط و موقعیتمون دستم رو گرفت.

گرمای دستش دلم رو زیر و رو کرد.

-دوباره مال من شو هانی!

پشیمونت نمی‌کنم.

لب هام رو بهم فشردم. گرمای دستش باعث شده بود قلبم تند تند بزنه. بدون اینکه اختیاری روی خودم داشته باشم دستش رو آروم فشردم.

بااین‌کارم حریص شد و دستم رو محکم فشرد.

-بامن باش!

زنم شو هانی.

مکثی کرد و ادامه داد.

-زن عقدیم شو.

من دیگه تحمل دوری ازت رو ندارم!

لبم رو گزیدم با تجزیه و تحلیل کردن حرفش سرم رو با شدت به سمتش برگردوندم.

-چی؟؟!

فرمان رو پیچوند و دنده رو عوض کرد. آروم خندید.

-باهام ازدواج کن.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

-نمی‌خوام شاهد رابطه‌ت با زنای دیگه باشم!

پوف کلافه ای کشید.

-من کار اشتباهی نکردم.

نیم نگاهی بهش انداختم. دلم نمی‌خواست باهاش هم‌کلام شم.

نیم نگاهی بهش انداختم. دلم نمی‌خواست باهاش هم‌کلام شم.

هم‌کلام شدن باهاش باعث می‌شد مقاومتم ز بین بره وجلوش وا بدم. وقتی به دانشگاه نزدیک شدیم چشم‌هام برق زد.

-وایسا باید پیاده شیم امید!

امید سری تکون داد و روبه روی دانشگاه پارک‌کرد. شیدا پیاده شد در رو باز کردم خواستم پیاده بشم که مچ دستم توسط امید گرفته شد.

-هانی!

به حرفام فکر کن.

دوباره مال من شو.

زنم شو!

بخدا قسم نمی‌ذارم اخم به ابروت بیاد..

به سمتش برنگشتم.

-باشه فکرامو میکنم.

ولم کن!

فشار کوچیکی به دستم وارد کرد .

-فرصت دوباره بده هانی!

نمی‌ذارم پشیمون شی!

به سمتش برگشتم و چشم‌های اشکی‌ام رو به چشمش دوختم.

-تو همونی بودی که من تو اوج بچگیم تورو با یکی دیگه دیدم!

من داغون شدم وقتی رابطه‌تو با مردای دیگه دیدم.

لبم رو روی هم فشردم و برای اینکه جلوش گریه‌م نگیره دستن رو با شدت کشیدم و از ماشین پایین پریدم.

-خداحافظ!

ایستاده بود و حرکت نمیکرد.

دست شیدارو کشیدم که منگ ایستاده بود، به سرعت وارد دانشگاه شدیم و صدای جیغ لاستیک‌هاش به گوشم رسید.

از اینکه ایستاده بود تا ما بریم، حس خوبی رو تو دلم به وجود آورد.

توی کلاس نشسته بودیم. استاد در حال درس دادن بود و من حواسم تنها جایی که نبود، پی حرفای استاد بود.

دستم رو زیر چونه گذاشته بودم و درحالی که خیره‌ی استاد بودم توی فکر بودم.

اگه امید راستش رو بگه و من مدت ها بدون اون بمونم چی؟

اگه واقعا راست بگه چی؟

این سوال ها توی ذهنم بودن و اذیتم میکرد.

اگرهایی که بهشون فکر می‌کردم توی مغزم بورتمه می‌رفتند.

حقیقتش این بود که هنوز عاشقونه امید رو دوست دارم.

پوف کلافه ای کشیدم و خودکار رو روی میز گذاشتم.

-خسته نباشید خانما!

کلاس تمومه!

نفس عمیقی کشیدم.

بالاخره تموم شد.

چشم توی حدقه چرخوندم خواستم جزوه‌ام رو توی کیفم بذارم که دست محترم شیدا توی شکم جنابعالی فرو رفت

-چرا تو فکری؟

شماره‌ای که هنوز توی جیبم بود رو درآوردم گفتم:

-می‌خوام بااین دختر حرف بزنم.

شیدا من امیدو دوست دارم!

شیدا دستش رو پشتم گذاشت و با لبخند مهربونی ماساژم داد.

-باشه قشنگم.

بهش زنگ بزن

سرم رو تکون دادم. وسیله هامون رو جمع کردیم. کیفم رو برداشتم و باهم از کلاس خارج شدیم.

شیدا دستم و گرفت و باهم به سمت خروجی دانشگاه رفتیم.

درحالی که گوشیم ر در می‌آوردم گفتم:

-صب کن من زنگ بزنم

سری تکون داد و ایستاد.

-باشه عزیزم بزنگ

نفسم رو پرصدا بیرون دادم و شماره رو وارد کردم.

استرس گرفته بودم و تمام بدنم میلرزید.

گوشی رو به گوشم چسبوندم.

بعد چند تا بوق، صدای دخترانه نازکی توی گوشی پیچید.

-الو؟

با صدای لرزونی لب زدم.

-س.. سلام.

صدای زن رنگ تعجب میگیره انگار انتظار زنگ زدنمو داشته بود.

-شما؟!

پوف کلافه ای کشیدم و درحالی که دست شیدا رو کشیدم و به سمت یه نیمکت رفتم لب زدم.

-هانی‌ام!

همون دختر که شمارتو اون شب بهش دادی.

گفتی در مورد امید چیزاییو بهم میگی!

صداش اینبار خندون شد و با خوشحالی از اینکه بالاخره زنگ زدم. گفت:

-آهان شناختم شناختم عزیزم.

مکثی کرد و ادامه داد:

-نظرت چیه بریم کافه؟!

اونجا راحت حرفامونو بزنیم.

چشم توی حدقه چرخوندم. به نیمکت تکیه دادم و لب زدم:

-باشه عزیزم.

ساعت چند و کجا؟

صداش پشت تلفن به گوشم رسید.

-نیم ساعت دیگه کافه....

خوب بود، کافه به دانشگاهم نزدیک بود.

لبخندی زدم و درجواب گفتم:

-حله عزیزم؛ نیم ساعت دیگه میبینمت

توی کافه منتظر اون دختره بودم.

شیدا هم کنارم نشسته بود.

با نوک انگشتم روی میز ضربه میزدم. نفسم رو عمیق بیرون دادم سرم درد میکرد خیلی زیاد!

گارسون اومد و به میز خالی نگاه کرد.

-چی میل دارید؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

-منتظر دوستمم

اون که اومد شماهم بیاید لطفا.

-چشم

رفت و من بازهم خیره در ورودی بودم

با دبدن زنی که اونشب دیدم، از جام بلند شدم و دستم روتکون دادم.

شیدا بهم‌نگاه کرد.

-تنها اومده؟

ابروهام رو بلا انداختم.

-نچ

یه مرد همراهشه.

تعجب کرد و باهمون تعجب لب زد:

-چرا؟ تنها میومد!

لب گزیدم.

-هیس اومدن.

چندی نگذشته بود که اومدن. شیدا هم بلند شد.

سلام‌واحوال پرسی کردیم.

هول بودم بفهمم میخواد چی بگه؟

به صندلی ها اشاره کردم و گفتم:

-بشینید لطفا

لبم رو روی هم فشردم.

لبم رو کج کردم و باحالت مغموم، بدون توجه به مرد کناریش لب زدم.

-آره تو حال رابطه جنسی با یه دختر!

دختر چشم هاش رو روی هم گذاشت با صدای تقریبا ناراحتی گفت:

-درک می‌کنم سخته.

حس اون لحظتو با تمام وجود حس می‌کنم!

دستش رو توی هم قفل کرد و روی میزگذاشت. ادامه داد.

-از لحظه ای تو رفتی امید عین دیونه ها شده بود .

از تو اتاقش تکون نخورد.

واقعا دوستت داشت.

انقدر حالش بد بود که تصمیم گرفته بودیم...

خواست ادامه بده که شوهرش پا

از کافه خارج شدیم.

نگاهم رو به بهروز و نارین دوختم.

روج خوبی بودن.

مقنعه ام رو عقب کشیدم و لب زدم.

-خیلی ممنون.

لطفتونو جبران نمیکنم

لبخندی زد.

لبم رو روی هم فشردم. جاو اومد و دستم رو گرفت:

-نگران نباش

هرچی که گفتم واقعیته هانی .

منم مثل تو یه دخترم پس کاری نمیکنم وارد جهنم بشی!

گوشه ی لبم رو جویدم فشار ارومی به دستم وارد کرد .

-بخدا امید عین دیونه ها بود .

لبخندی کوچولویی روی لبم جا گرفت.

-خیلی ممنون.

لطف کردید.

با لبخند موهام رو نوازش کرد.

-فدات

شیدا درحالی که دست خیسش رو مانتوش پاک میکرد به سمتون اومد.

آرنج شیدا توی پهلوم فرو رفت.

با لحن پرسشی وکنجکاو پرسید.

-بابت اوید میخوای چیکار کنی؟

شونه ای بالا انداختم .

-نمیدونم، میخوام ببخشمش

سری تکون داد و با لبخند زمزمه کرد.

-کار خوبی میکنی

ما آدما انقدر زمان نداریم که با عزیزامون قت بگذرونیم.

پس تا وقتی هستن ببخشیم و باهم باشیم.

اون اشتباهی کرده و تاوان داده.

عشقتو بدست بیار!

لبم رو روی هم فشردم.

لبخندی زدم

-آره؛ راست میگی.

دستش رو دور گردنم حلقه کرد و بالحن بغض داری لب زد.

-ولی لطفا منو فراموش نکنیا

ابرویی بالا انداختم و باخنده لب زدم.

-نچ غمت نباشه

تو همیشه خواهرم میمونی و فراموشت نمیکنم ما کلا کنار همیم.

دستش رو برداست و بااسترس گفت:

-هی هانی!

امیدددد

پشت چشمی نازک کردم و باحرص لب زدم.

-هیچ گوهی نمیتونه بخوره.

من فقط تورو دارم.

نیشگونی از پهلوم‌گرفت.

-اقا ولش.

امید اینجاست.

داره نزدیک میشه

شیدا زیر گوشم گفت:

-من میرم

راحت حرفاتونو بزنین. میدونم‌که بهترین تصمیمو گرفتی!

لبخندی زدم.

-فدات

بااومدن امید شیدا خداحافظی کوتاهی کرد.

امید ابرویی بالا انداخت

-چرا رفت؟

شونه ای بالا انداختم.

-میخواست راحت باشیم و حرف بزنیم.

آروم خندید و لب زد.

-آهان ممنون ازش.

اخمی کردم و ضربه ای به شونه اش وارد کردم.

-خیلی بی حیایی!

چشم هاش از صمیمیت من برق زد.

-سوار میشی؟

دو دل نگاهش کردم. اشکالی نداشت. خوشبختانه هنوزم محرم و صیغه دائمش بودم.

صیغه!

متنفرم از این کلمه.

کلمه ای که زنا باید باانجامش یدک بکشن.

زنِ صیغه ای!

پوزخندی زدم.

-باشه مشکلی نیست.

لبخندی زد و یکم خم شد و دستش رو به سمت ماشین دراز کرد.

-بفرمایید بانو

باخنده تشکری کردم.

-ممنون.

توی شیشه به عابرهای پیاده ی که هرکدوم ه سمتی میرفتند خیره بودن.

دستم توسط امید گرم شد.

تپش بی امان قلبم، باعث شد دست آزادم رو روی قفسه‌ی سینم بذارم.

-دلت منو میخواد و ردم میکنی؟!

لبم رو گزیدم.

بدون اینکه برگردم لب زدم.

-خوده لعنتیت بودی چیکار میکردی؟

میومدی میپردی بغلم؟!

دستم رو فشرد.

-من یه غلطی کردم.

ببخش منو!

اشکم رو پاک کردم.

اشکم از دل شکسته و دل تنگم بود.

دلم می‌خواست ناز کنم دلم ناز کردن روی مردی که عاشقش بودم رو می‌خواست.

-نه!

نمی‌خوام بازم باهام بد تا کنی

پوف کلافه ای کشید.

-چیکار کنم منو ببخشی؟

هرچی بگی نه نمیارم!

لبم به لبخند باز شد. ولی زرتی جلوی خودموگرفتم.

-هیچ جوره نمیتونی منو راضی کنم!

دستش روی رونم نشست.

-هانیِ من!

دستش رو خواستم بردارم که دستمم محکم گرفت.

-نکن امید.

اینجوری آشتی نمیکنم.

آب دهنش رو پرصدا قورت داد.

-زنمی هانی!

بیا زن عقدیم شو لطفا.

آب دهنش رو پرصدا قورت داد.

-زنمی هانی!

بیا زن عقدیم شو لطفا.

پوف کلافه ای کشیدم و دستم رو از دستش بیرون آوردم.

-اگه بازم ولم کنی؟

اگه بازم شاهد سمیت با زنای دیگه باشم چی؟

تضمینی هست؟

تضمینی وجود داره که منو ترک نکنی؟ هوم؟

دستم رو محکم فشرد.

-من قسم میخورم جز تو نگاهم روی کسی نباشه.

وقتی نبودی درد زیاد کشیدم.

من بزور نبودتو تحمل کردم.

بازم تمایل به تحمل ندارم.

لبم روگزیدم.

-منم نمیخوام این همه دوری و دلتنگیو تحمل کنم!

خندیدم یک‌ثانیه توی شک بود.

انگار نفهمیده بود چی گفتم.

وقتب حرفم روحلاجی کردچشمش برق زد.

-واقعا میگی؟

یعنی برمیگردی پیشم؟

بالبخند اره ای گفتم.

سریع‌گوشه ای پارک کرد . دستش رو روی شونه ام گذاشت و به طرف خودش کشوندتم.

توی بغلش افتادم.

دنده ی ماشین کمی پهلوم رو اذیت میکرد ولی اغوش امید عالی بود

تند تند صورتم رو میبوسید.

-خیلی خوشحال شدم.

بهترین خبری بود که میتونستب بهم بدی!

آروم خندیدم و دستم رو دورش حلقه کردم.

-اوممم

میدونم!

آروم خندیدم و دستم رو دورش حلقه کردم.

-اوممم

میدونم!

گازی روی لپم گرفت و اسپنکی روی باسنم زد.

-شیطنت نکن توله!

آروم و باناز خندیدم.

محکم به نودش فشردتم و روی شونه ام بوسید موهام رو زیر مقنعه نوازش کرد و باصدای رومی زمزمه وار گفت:

-من عاشقتم هانی!

-عاشقتم دختر!

اروم خندیدم.

-منم خیلی عاشقتم!

روی گونه ام رو بوسید و ازم جدا شد. سرجام صاف نشستم.

هیچ چیزی نمیتونست این دلتنگی لعنتیو از بین ببره.

نفس عمیقی کشیدم دوباره ماشین رو روشن کرد .

-هنوز باورم نمیشه مال من شدی!

لبخند ملیحی روی لبم نشست.

-خب الان باور کن

چشمکی زد

-چشم.

درحالی که ماشین رو به حرکت درآورد؛ ضبط ماشین رو روشن کرد.

-مثل یه معجزست که شدی مال من میخوام از عشقمون همه دنیا بگن

ایده اله برام زل زدن تو چشات منو حذفم نکن از تو قاب نگات توی خوابم تویی انتخابم تویی تو برام فرق داری با همه دنیا رو دلم پا نذار منو تنها نذار تو که هستی واسه من مثل رویا

کسی واسه من مثل تو نمیشه به جون تو قصم

دلم عاشق میمونه همیشه نگاتو نگیر ازم

عاشقم تا ابد واست بیقراره

بدون دلم به غیر تو هیشکیو نداره"

"مصطفی نوروزی-توی خوابم تویی انتخابم تویی"

جلوی خوابگاه ایستاد .

غر زد و به طرفم چرخید.

-دوباره میگم دلم نمیخواد بیای خوابگاه!

پوفی کشیدم و با حرص لب زدم

-کدوم گوری برم؟!

لبش رو روی هم فشرد و آب دهنش رو قورت داد.

-خونه قبلیت.

لبم کج کردم و با تمسخر لب زدم.

-چرا فکر میکنی یه درصدم راضیم بیام اونجا؟

چشم توی حدقه چرخوند.

-اونجا خونه هردومونه

میگم وسیله هاشو بردارن وسیله جدید بذارن

لبم‌روگزیدم

-ولی شیدا تنهاست

خودش رو جلو کشید. موهام رو نوازش کرد.

-کی گفته تنهاست؟

میاریمش پیش خودمون.

با هیجان دستم رو دور گردنش حلقه کردم و لپش رو بوسیدم و با ذوق گفتم.

-عاااشقتم امید

دمت گرم

عالی ای بخدا

با تک خنده ای که کرد به خودم اومدم .

تازه فهمیدم چی بلغور کردم. خواستم ازش جداشم که دستش دور کمرم حلقه شد و منو اسیر خوده لعنتیش کرد.

شیطون نگاهم کرد

-خب میگفتی؟!

لبخن گنده ای زدم.

-من؟ چی؟

ابرویی بالا انداخته چشم ریز کرد.

-بله خودِ شما دلبر بانو!

چشم تو حدقه چرخوندم و با خنده لب زدم.

-یادم نمیاد چیزی گفته باشم

توچیزی شنیدی؟!

لب کج کرد.

دستش رو دور گردنم انداخت و لب‌هاش رو روی لبام گذاشت.

با عطش می‌بوسید و لب پایینیم رو می‌مکید.

چشم هام رو روی هم انداختم.

دستش دور کمرم حلقه شد، لب هام رو با شدت می‌خورد و من به تب و تاب افتاده بودم .

نفس زنان ازهم جدا شدیم.

قفسه ی سینم بالا وپایین میشد.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و نفس زنان لب زد.

-دو روز دیگه میام دنبالتون، باید از اینجا بیاین بیرون

سرم رو تکون دادم که لبم رو کوتاه بوسید و گفت:

-من باهاتون نمیام، خونه خودمون می‌مونم.

وقتی ازدواج کنیم دوستت اونجا می‌مونه و من و تو می‌ریم توی یه خونه‌ی جدید.

لبم رو جلودادم مظلوم گفتم:

-اگه خواستی بریم جایی و خونه بگیری توی همون ساختمون باشیم.

لبخندی زد.

-هرچی شما بگی!

ابروهام رو بالا دادم.

-خوشم اومد.

پیش مامانت می‌مونی.

سری تکون داد.

-آره.

پیششونم.

-اها

خوبه پس!

از ماشین پیاده شدم.

دستی واسش تکون دادم و وارد خوابگاه شدم.

نفس عمیقی کشیدم.

خداروشکر کسی توی خوابگاه نبود و من خیلی سریع به اتاق خودمون رفتم.

همینکه در رو باز کردم چشمم به شیدا افتاد که روی تخت دراز کشیده بود.

با دیدنم سریع بلند شد و جیغ جیغو گفت:

-چرا انقدر دیر اومدی سلیطه

نمیگی من اینجا از فضولی رگ به رگ می‌شم؟

لبم رو روی هم فشردم.

-فضولی خوب نیست!

پشت چشمی نازک کرد و بالشت روی تخت رو توی بغلش گرفت:

-نچ!

خوبه. بدو تعریف کن

آروم خندیدم.

-باشه.

به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم .

-خب آشتی کردیم.

بخشیدمس.

بخم پیشنهاد زدواج داد.

حس میکردم صورتش پکره و چشم هاش بغض‌دار بود.

ابروهاش رو بالا داد و باصدای لرزون گفت:

-خیلیم عالی!

خیلی خوشحال شدم واست.

لبخندی زدم و ادامه دادم.

-بعد گفت دوست نداره تو خوابگاه بمونیم.

من و تو میریم توی واحدی که من قبلا بودم.

چشم هاش از تعجب گشاد شده بود.

انگار باور نمیکرد امید همچین چیزی گفته باشه.

-فردا میریم وسایل بگیرم.

از هفته آینده توی خونه ی خودمونیم!

چشم هاش از تعجب گشاد شده بود.

انگار باور نمیکرد امید همچین چیزی گفته باشه.

-فردا میریم وسایل بگیرم.

از هفته آینده توی خونه ی خودمونیم!

چشم ریز کرد و دست هاش رو از هم باز کرد.

-یعنی چی؟!

آروم خندیدم.

-یعنی اینکه من و تو قراره بریم تو خونه خودمون.

زمانی که من ازدواج میکنم اونجا برای تو میشه!

ابرویی بالا انداخت.

-جدی؟ چه خوب!

لب گزید و چشم هاش لبالب اشک بود.

-دیگه دارای خونه ای برای خودمون میشم.

فکرشم‌خوبه

سر تکون دادم .

-اره منم خیلی‌خوشحالم دختر!

لب روی هم فشرد.

-بعدچند روز میریم؟!

شونه ای بالا انداختم.

-فردا میریم دنبال وسیله خونه.

بعد کارای خوابگاه رو انجام‌میدیم ومیرم.

روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد.

-آخجون یعنی دیگه غرغرکسی‌و نمیشنویم.؟

دیگه این سقف سیاهِ لعنتیو نمیبینیم؟!

لبم رو فشردم و کنارش دراز کشیدم.

-آره انگاری.

راحت میشیم.

دست از هم باز کرد و باذوق گفت:

-وای آخجون

یک هفته بعد

روی مبل نشسته بودم.

دکوراسیونش مدرن بود و من و شیدا خرذوق بودیم البته جلوی امید خودمونو نگه داشتیم بلههه تااین حد خوددار و خانم و متین.

لبم رو روی هم فشردم امید ذرت مکزیکی هایی‌که درست کرده بود رو آورد.

-هنوز که نشستین!

حقیقتش این بود که هنوز خستگی وسایل خریدن و خارج شدن از خوابگاه توی تنم بود و حتی لباس هم خریدیم؛ چه لباس خونه چه بیرون چه عروسی!

امید خودش خریده بود.

روی مبل ولو شدم و باناز خودمو تکون دادم. این روزا خیلی ناز و عشوه میومدم و همین موضوع باعث شده بود نیاز توی چشم هاش موج بزنه

-به مولا هنو خستم خستههه

آروم خندید و ظرف ذرت رو روی عسلی گذاشت.

خودشم کنارم نشست.

-فدای خودت و خستگیت!

خودم حالتو خوب میکنم

آروم خندیدم و لب گزیدم.

خودش رو به طرفم کشید.

-امشب اینجا بمونم

بدم نمی اومد کنارم باشه پس سری تکون دادم.

-آره فقط شیطونی تعطیل!

نیشش تا بناگوش باز شد.

-خوبه که، خودتو میخوام نه شیطنتو.

اروم خندیدم.

امید سر بلند کرد و شیدا رو صدا زد.

-شیدا خانم، بیاین دیگه.

تایم استراحته.

صدای شیدا بلند شد

-چشم. اومدم

شیدا وارد هال شد و با دیدن ذرت مکزیکی دادی زد.

-اخجون ذرت مکزیکی خونگی!

روی تخت دراز کشیدم.

امید در رو باز کرد و وارد اتاق شد.

به در تکیه داد و من رو که با لباس خواب قرمز، اما محجب و بدون تور و سکسی بازی دراز کشیده بودم رو از نظر گذروند.

آب دهنش رو فرو داد.

-داشتن دیونه میشدم.

از وقتی تورو پیدا کردم همه‌چیز رنگ تازه به خودش گرفته.

لبخندی زد.

-من خیلی میخوامت وروجک!

انقدر میخوامت که حد نداره!

آروم‌خندید.

-چیزی که توی وجود توعه رو هیچکس نداره.

به طرفم اومد.

روی تخت کنارم دراز کشید.

یه دستش رو زیر سرم گذاشت و دست دیگشم دور شکمم حلقه بود.

پاهاش روتوی پاهام قفل کرد.

سرش رو توی گردنم فرو برد.

-عطر تنت داره دیونم میکنه دختر!

لبم رو روی هم فشردم.

دلم سرشار از لذت شده بود.

به لذت وصف نشدنی!

بازدمم رو کلافه بیرون دادم.

-آخ که چقدر خوبه کنارتم امید!

بوسه ای روی گردنم نشوند و کف دستش رو روی شکمم چرخوند.

-همیشه کنارتم

نمی‌ذارم دیگه زندگی بدون همدیگه رو تجربه کنیم

چشمم رو بستم و دستم رو روی کمرش گذاشتم.

آخ که چقدر خوب بود قفل شدن توی بغلش!

-امممم

منم تاابد کنارتم.

هرچی بشه تنهات نمی‌ذارم!

صبح از خواب بیدار شدم.

با دیدن جای خالی امید ابرویی بالا انداختم

کجاست پس؟!

نفس عمیقی کشیدم. صدای در که اومد از روی تخت پایین پریدم و باهمون لباسا از اتاق بیرون رفتم.

امید دست پر داشت به سمت اشپزخونه میرفت.

-هی آقا کجا کجا؟

آروم خندید و وسیله هارو روی اپن گذاشت.

-صبحونه درست کنم، برم شرکت.

لب هام رو جلو دادم.

-اِ؟ امروز پنجشنبس!

آروم خندید و لب گزید.

-مگه بچه مدرسه ایم؟ باید برم.

چشم توی حدقه چرخوندم و به سمتش رفتم.

-منم با خودت ببر!

آروم و مردونه خندید.

-چشم.

-جدی میگما!

شونه ای بالا انداخت.

-منم‌جدیم!

خواستم چیزی بگم‌که صدای شیدا بلند شد.

-چیه همش صداتون میاد!

لبم رو روی هم فشردم. می‌خواستم نخندم. لعنتی‌و باش موهای وزوزیش تو هول معلق بودن! باصدای لرزون از خنده لب زدم.

-هیچی، هیچی نیست!

-کجا میرین.

باصدای لرزون از خنده لب زدم.

-هیچی، هیچی نیست!

-کجا میرین؟

شونه ی بالا انداختم.

-شرکت!

سه نفری میریم شرکت.

چشم هاش برق زد. خواست چیزی بگه که قهقه ای زدم. با حرص جلو اومد و گفت:

-چته میخندی؟!

شونه ای بالا انداختم.

-آخه قیافت خنده داره!

پشت چشمی نازک کرد.

-واع حالت خوبه؟ منم شیدا!

با کف دست به صورتم کوبیدم.

-خاک‌تو مخت، گمشو جلوی آینه؛ قیافه ی مضحکتو ببین

موهاش رو کنار زد. لب کج کرد و با پوزخند اوکی داد. جلو آینه ایستاد، با دیدن خودش ضربه ای به لپش زد.

-یا قمربنی هاشم این چه قیافه ایه

قهقه ای زدم روی مبل ولو شدم. چشم غره ای بهم رفت و حرصی نگاهم کرد. با حرص نگاهش لب زد:

-کوفت.

انگار تاحالا زشت ندیده!

ابرویی بالا انداختم. گلوم رو صاف کردم و چشمکی نثار قیافه ی دلقک مانندش کردم.

-دیدما.

ولی خوشگل ندیدم زشت شه.

چشم هاش درخشید بوسی تو هوا فرستاد و درحالی که به طرف‌اتاقش میرفت گفت:

-فدایی داری خوشکله

صدای امید از آشپزخونه بلند شد.

-خانما بیاین صبحونه.

اونم من باید بیارم؟ نوبره بخدا!

قدیما زنا کار میکردن الان من!

دمت گرم خدایا

لبخندی به غرغراش زدم.

به آشپزخونه رفتم.

حلیم و کله پاچه رو روی میز گذاشته بود و برای هرکدوم کاسه گذاشته بود.

-خسته نباشی آقاهه.

سری تکون داد.

-ممنون خانومه

بعد ابرویی بالا انداخت و باهمون ابروهای بالارفته گفت:

-پس شیدا کجاست؟!

ازاینکه به فکر شیدا بود خوشحالم میکرد. چون شیدا یکم معذب بود و این رفتار امید باعث میشد حالش بهتر شه.

-عشقم رفته صورتشو بشوره الان میاد.

سری تکون داد .

-خوبه.

روی میز نشست و بالبخند خیره ام شد.

-خانومم یه چای میاری واسه آقاتون؟

چشمکی زدم و به سمت سماور رفتم

-چون آقامون زحمت زیاد کشیده میارم واسش

آروم و مردونه خندید چشم توی صورتم چرخوند و بوسه ای توی هوا واسم فرستاد.

-ممنون بانوی من!

وارد شرکت شدیم.

کارمند ها با دیدنمون متعجب شدن و درگوشی حرف میزدن.

آره خب!

رئیسشون بعد سالها برگشته اونم همراه دو دختر!

شیدا کنار گوشم لب زد.

-چرا اینجوری نگامون میکنن؟

انگار آدم ندیدن!

لبم رو گزیدم و ضربه ای به پهلوش وارد کردم.

-هیس آروم!

الان میریم تعریف میکنم.

صاف ایستاد. پچ پچ‌کنان لب زد.

-حیف که زن رئیسی!

وگرنه اینجا گیس و گیس کشیو شروع میکردم.

لبم رو گزیدم.

تصورشم خنده دار بود .

-خاک تو مخت نکنن.

هیسسسس

آروم خندید و صاف ایستاد.

صدای داد امید بلند شد.

-چتووونه؟؟؟ به کارتوون برسید جای حرف زدن.

سپس به سمت چپ نگاه کرد و جدی و اخمو جوری که جذابش کرده بود غرید.

-یوسفی یه ساعت دیگه اتاقم باش!

دکمه ی آسانسور رو زدیم یکم ایستادیم تا پایین بیاد. درش بازشد و خودمو توش چپوندم و اونا هم اومدن.

به محض اینکه وارد آسانسور شدیم نفس عمیقی کشیدم.

-جوری نگامون میکردن انگار قاتل زنجیره ایم!

شیدا گوشه ی شالش رو بادزن خودش قرار داد.

-وای سکته کردم!

امید اروم خندید و سر تکون داد.

-فعلا مونده پشماتون بریزه!

ابرو بالا دادم و متعجب پرسیدم.

-پشم چرا؟

شونه ای بالا انداخت.

-میبینی

خواستم چیزی بگم که اسانسور به طبقه‌ی مورد نظر رسید و ماهمه باهم بیرون رفتیم.

همین که پامون رو از آسانسور بیرون گذاشتیم سرها به سمتون برگشتن.

اخم های امید درهم بود.

یکی از زنایی که قیافش پلاستیکی شده بود با خنده جلو اومد و آروم خندید .

-سلام رئیس حالتون خوبه؟

چشم توی حدقه چرخوندم خب به توچه پلاستیکیِ عجوزه.

مثل کنه به امید چسبیده بودم که همون زن گفت:

-ایشون کین؟ تااونجا که یادمه خواهر نداشتین

امید آروم خندید.

دستش رو دور کمرم قرار داد و به خودش چسبوندتم.

لبش رو روی پیشونیم گذاشت.

-ایشون زن منن!

ابروهاش بالا پریدن.

-اما نگفتید متاهلین!

اخم هاش درهم تر شد و عصبی به اطراف نگاه کرد. صداش رو بالا برد جوری که همه بفهمن.

-نه!

اینجا جای آوردن زندگی خصوصی نیست.

نبینم کسی دخالت کنه.

جای دهنتون دستتون کار کنه.

الانم برگردید سرکاراتون!

همه سرکارشون برگشتن و بانوی پلاستیکی هم بااجازه ای گفت. فلنگو بست و رفت .

جوری که فقط هردومون بشنویم پچ زدم.

-اوف بخووورم ابهتتو!

آروم خندید.

-شیطنت تاوان داره!

لب گزیدم.

-این تاوانو میخوام!

پهلوم رو فشرد و لب زد:

-انقدر شیطنت نکن لامذهب!

یهو دیدی همینجا لختت کردم.

شیدا وجب به وجب شرکت رو از نظر گزروند. حواسش به ما نبود . یهو به طرفمون برگشت.

-اینجا چقدر قشنگه!

آروم خندیدم و سری تکون دادم.

-آره خیلی

بعد باصدای آرومی که فقط خودمون بشنویم لب زدم.

-اگه کارمندای فضولشو فاتکور بگیریم اینجا عالیه!

امید دست روی کمرم گذاشت و به جلو هولم داد.

-بریم داخل!

چشم توی حدقه چرخوندم.

امید در رو باز کرد و ما دونفر وارد اتاق شدیم .

از شیکی اتاق دهنم باز مونده بود

لعنتی چه شیک و مدرن!

مثل هویج اونجا ایستاده بودم.

صدای امید رو شنیدم.

-خانم فیضی سه تا قهوه و کیک بیار

صدای ضعیف زنی رو شنیدم.

-چشم آقا!

-ممنون.

در اتاق رو بست و کنار من و شیدا که محو اتاق شده بودیم ایستاد.

-بیاین بشینین دیگه!

شیدا خیره به اتاق لب زد:

-اووووف اینجا چقدر شیکه!

دمت گرمه به مولا!

امید آروم‌خندید که منم گفتم:

-آره شیدا؛ این لعنتی توی انتخاب منم شاهکار کرده!

شیدا آروم کف دستش رو به کمرم زد.

-اینکه صددرصد ولی توهم سلیقه خوبی داری دیگه!

امید کمی خم شد و چشمکی زد.

-چاکر شوما شیدا بانو!

تکه ای از کیک رو توی دهنم‌جا دادم. شیدا دست زیر چونه اش کشید و سوالی پرسید:

-کی می‌خواید ازدواج کنید؟

امید لبش رو روی هم فشرد

-دوماه دیگه!

کیک رو قورت دادم.

-دوماه دیگه؟

چه زود!

سر تکون داد .

-به اندازه کافی وقت هدر دادیم کلی دور بودیم ازهم!

کلافه نفسم رو رها کردم.

-باشه ولی انقدر زود نمیرسیما!

چشمکی زد و فنجون قهوه رو برداشت.

-توی دوروز کارای وسیله‌ی خونه اوکیه!

تمیزکاری و چیدن...

خواست ادامه بده که وسط حرفش پریدم.

-خودمون تمیزکاری میکنیم کارگر نمیاری!

سری تکون داد.

-چشم هرچی خانمم بگه!

لبم رو داخل دهنم فرو بردم.

-آفرین.

شیدا ضربه ای روی شونه ام وارد کرد.

-کار خودمو خودته!

لبخندی زدم که امید گفت:

-من و هانی کار میکنیم توهم نظارت کن!

لبخندی زدم که امید گفت:

-من و هانی کار میکنیم توهم نظارت کن!

شیدا تک خنده ای کرد تیکه ای بزرگ از کیک رو برداشت.

-اینجوری که خوشبحالمه!

وای ننه عجب دومادی!

امید پس گردنی ای نثارش کرد.

-بچه!

حکم خواهرمو داری

شیدا لب گزید. از محبتی که امید نسبت به شیدا داشت خوشحال بودم.

شیدا دختر خوبی بود و این رفتار امید خوشحالم میکرد.

-هانی؟!

سر بلند کردم. امید بود که اسم قشنگمو به زبون آورد.

-جان؟

چشم توی حدقه چرخوند و کمی خم شد.

-شیدا باید تو کارا کمک کنه؟

شونه ای بالا انداختم و موهام رو کنار زدم.

-آره چرا نکنه؟ خونه خودشه

شیدا پا روی پا انداخت و با

پشت چشمی نازک کرد.

-طبق قوانین امید جلو میرممم

بینیمو لوچ کردم و باد دهنم رو خالی کردم.

-ایش

امید آروم و مردونه خندید.

-پس همه کارارو تو انجام میدی!

لبم رو جلو دادم و لب زدم.

-نوکر بابات غلام سیاه!

امید قهقه ای زد.

-تو تاج سر مویی دختره!

قری به گردنم دادم که روسریم افتاد.

-بلههه میدونم!

شیدا چشم توی حدقه چرخوند و به سقف نگاه کرد.

-اوس کریم مجنون منو از اون بالا مالاها پرت کن پایین

آهی کشید و بالحن کشیده ای لب زد:

-فقط لطفا بیاد بپره بغلم.

مجنونِ بی بخار نخواستیم

یار بی ثمر نخواستیم

ابروهام رو بالا انداختم.

-کثاااافطط

الان حتما باید بپره بغلت؟؟

ما روت غیرت داریماا

چشم‌هاش برق زد.

-آخ‌جون غیرتی دوست دارم!

روی تخت دراز کشیدم.

خوابم می‌اومد اما خوابم نمیبرد، کسی اسم این مرض رو بلده؟ مسلما نه!

گوشیم رو درآوردم و روی پیامکا رفتم.

اسم امید رو لمس کردم تایپ‌کردم.

-امید خوابیدی؟

بعد چند دقیقه جوابش اومد.

-نه خانم بیدارم.

لبم رو گزیدم و نوشتم.

-چراا نخوابیدی؟!

منتظر پیامک بودم که گوشیم زنگ خورد.

امید پشت خط بود.

روی تخت نیم خیز شدم و دکمه ی جواب رو فشردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

صدای خمار و بمش توی گوشم پیچید.

-سلام خانمی

باصدای آروم لب زدم.

-سلام عزیزم

خوبی؟

آروم خندید

-تورودارم عالی!

چیکار میکنی؟

چشم توی حدقه چرخوندم و گوشی رو جابه جا کردم.

-هیچی بخدا

دراز کشیده بودم خوابم میاد ولی خوابم نمیبره.

شیطون گفت:

-دلت شوهرتو میخواد!

لب گزیدم و زمزمه کردم.

-آره

آروم و دلبرانه خندید

-فردا پیشتم.

لب کج کردم و به سقف اتاق خیره شدم.

-اوممم فردا که دانشگام

نفسش رو عمیق بیرون داد .

-خب منم میام دانشگاه دنبالت!

لب گزیدم. خوب بود، دوست داشتم بیاد دنبالم. چشم توی حدقه چرخوندم و نگاه به تاریکی اتاق انداختم.

-آخ دمت گرم.

فردا سه تا کلاس داریم، ساعت دو تمامه!

صدای مردونه ش توی گوشی پیچید و لب زد.

-پس ساعت دو جلوی دانشگاهم.

خندیدم.

-مرسی.

صدای بیتاب و کلافه ی امید به گوشم رسید.

-فدات، دختر زودتر ازدواج کنیم!

مکثی کردو سپس ادامه داد.

-دلم خیلی می‌خوادت!

لب روی هم فشردم و بینیم رو خاروندم.

-منم، دوست دارم زود ازدواج کنیم.

توی گلو و مردونه خندید .

-عاشقتم دخترجون!

لب گزیدم.

-منم دوستت دارم.

کاظمیان وارد کلاس شد.

به محض‌نشستنش نگاهش رو بهم‌دوخت.

توی نگاهش تهدید موج میزد.

دفترش رو درآورد و اسم هارو خوند.

به اسم من که رسید پوزخند زد.

-خوش اومدید خانم راد!

لبخند زوری نثارش کردم.

-ممنون استاد؛ همسرتون خوب هستن

یک لحظه حس کردم ترسید.

این بازی روخودش شروع کرده بود و لعنت برخودش باد!

به خودش مسلط شد.

-مچکر!

بقیه با تعجب نگاهمون میکردن. بله تعجب هم داشت!

کدوم دانشجو و استادی وسط کلاس اینجوری حرف میزنن؟!

پوفی کشیدم.

بقیه رو هم خوند و لب زد.

-کتاباتونو دربیارین

کتابم رو در آوردم میدونستم این لعنتی میخواد بهم گیر بده پس نباید بهونه دستش بدم.

-خانم راد بفرمایید این جلسه رو کنفرانس بدید!

متعجب سر بلند کردم.

-بلهه؟؟؟

قبل ازشما؟

پوزخندی زدم.

-همچین جسارتی در شخصیت من نیست!

همه سکوت کرده بودن، کسی چیزی میگفت نفر بعدی‌اون میشد!

نفس عمیقی کشیدم که گفت:

-بیاید خانم راد!

لب کج کردم.

-اوکی استاد!

با پوزخند به کاظمیان سگ خیره بودم.

هه می‌خواست منو ضایع کنه اما خودش ضایع شد بدجور!

ریز خندیدم و چشمکی زدم.

-استاد تمام محبث هارو بدون اشتباه و مکث توضیح دادم.

امری بامن ندارید؟

سری تکون داد.

-بفرمایید بشینید.

ممنون از شما خانم راد.

لبخندی زدم.

آخیش!

دلم خنک شد.

-ممنون استاد.

حرصش گرفته بود و اینو میتونستم از نگاهش بخونم .

-خب بامن کاری ندارید استاد؟

سری تکون داد.

-خیر، میتونید بشینید .

روی میز نشست. منم سر جام نشستم که صدای ریز شیدا باعث شد آروم بخندم .

-ایول عالی بودی.

قشنگ خورد به برجکش.

منم خندیدم.

-آره فکر کرده بود خوندم!

نیشگونی از رونم گرفت و لب زد:

-خرخونیت اینجا با دردت خورد.

پشت چشمی نازک کردم و خواستم جوابشو بدم که صدای استاد بلند شد:

-کتاباتونو دربیارید. این درسو تنها رفع اشکال میکنیم. چون خانم راد بی نقص توضیح دادن، بازم نمیخواد!

شیدا کش و قوسی به بدنش داد .

-وای خستههه شدم خستههه

سرم رو روی میز گذاشتم.

-منم بخداااا

مخم پوکید، هی زر و زر!

آروم خندیدم.

-خب این تایم با رادوین داریم.

پوفی کشید.

-اون لعنتی خوشتیپ که جای گوش دادن به درسش توی افق باید خیره شم!

آروم خندیدم.

-خاک واقعاااا خااک

لب جلو داد.

-خب خدایی جذاب و خوشتیپه

چشم توی حدقه چرخوندم

-نو فقط شوشوی خودم جذابه!

شیدا بینیش رو لوچ انداخت و گردن کج کرد.

-ایشه

خندیدم و ضربه ای به شونه اش وارد کردم.

-والا دروغ میگم؟

ابرویی بالا انداخت و خواست چیزی که صدای استاد بلند شد.

-سلام روز بخیر

من و شیدا از روی صندلی بلند شدیم و همه سلام دادیم.

شیدا به استاد نگاه کرد و آروم جوری که فقط خودمون بشنویم لب زد:

-اوف ناکس چجذابه

شیدا به استاد نگاه کرد و آروم جوری که فقط خودمون بشنویم لب زد:

-اوف ناکس چجذابه

آرنجم رو به پهلوش زدم که آخ آرومی گفت .

استاد نشست و ماهم نشستیم.

خودشو بهم نزدیک کرد وکنار گوشم زمزمه کرد:

-خاک تو سرت کنم. کمرم به فاک رفت

آروم تر!

آروم خندیدم.

-باید تند ترم می‌زدمت ولی دیگه بهت رحم کردم.

لب کج کرد و پهلوش رو ماساژ داد.

-دستت بشکنه .

رگ به رگ شدم.

خواستم چیزی بگم که با حرف استاد کله‌مونو به طرفش برگردوندیم.

-چه خبره خانما؟!

نه من، نه شیدا حرفی برای گفتن نداشتیم. شیدا برای اینکه ضایع نشده باشیم لب زد:

-چیزه... هیچی استاد درمورد یه مبحث درسی صحبت میکردیم.

استاد کیف سامسونتش رو توی دستش گرفت و بازش‌کرد.

درحالی که کیفش رو در می آورد گفت:

-دیگه پایان بدین به مبحث درسیتون.

سری تکون دادیم و باشه ای گفتیم.

شیدا زیر لب جوری که هیچکس نشنوه زمزمه کرد:

-خدایی جذبه رو!

خفه شویی نثارش کردم و هردو به حرف های استاد رادوین گوش دادیم.

بعلههههه شیدا روی استاد رادوین کراش زده بود بدجور!

لب گزیدم همراه شیدا از دانشگاه خارج شدیم.

امید کنار ماشین ایستاده بود و به در دانشگاه خیره بود. با دیدنمون لبخندی زد.

عینکش رو از چشم هاش در آورد. ابرویی بالا انداخت بهش رسیدیم‌که تعظیم کوتاهی کرد و دست روی سینه اش گذاشت

-خوش اومدین خوشکلا خسته نباشید.

هردو با کلی ناز و عشوه خرکی تشکر کردیم.

-ممنون امید.

امید چشمکی زد.

با سر اشاره ای به ماشین کرد و خندید

-سوار بشین بریم.

هردو سوار شدیم

امید ماشین رو دور زد و باخنده سوار شین.

ضربه ای فرمون وارد کرد و درحالی ه هردومونو نگاه میکرد گفت:

-باکافه موافقین؟

با ذوق کله‌ی مبارکمون رو تکون دادیم.

-وای ایوول بریم.

امید آروم خندید.

خم شدم و ضبط ماشین رو روشن‌کردم و صدای آرشا توی ماشین پخش شد.

-بگو چطور بگم گیره دلم نگات آدمو میزاره نه

نمیدونم برم نرم نوک زبونمه بگم نگم

که از اولش قلبم رفت تو رو دیدم و ضعف کردم

یه موقع نگی شرمنده ام که منه دیوونه بد ردم

بدجوری به تو گیره دلم

دلم دلم دلم

بدجوری داره میره دلم

دلم دلم دلم

بدجوری به تو گیره دلم

دلم دلم دلم

بدجوری داره میره دلم

دلم دلم دلم

تا دیدمت افتادم تته پته بزار هرکی هرچی میخواد بگه بگه

ولی جز تو دلم هیشکی نی بگو واسه من همه رو پیچ میدی

دل من تو رو میخواد و نگام یه جوری قفلی روته

تو فقط کوتاه بیا و دلمو ببین که مونده تو گل

میپیچی میری میگی چیزی نی خودت میدونی بد رو تو کلیدیم

بهت قول دادم سد نشم سر راهت ولی یه جایی باز همو میبینیم

بدجوری به تو گیره دلم

"آرشا-دلم دلم"

با رسیدن به کافه‌ی مدنظر امید، از ماشین پیاده شدیم...

دوماه‌بعد

چشم‌هام رو بسته بودم و آرایشگر می‌خواست درستم کنه امشب شب عروسیم بود.

اجازه ندادم موهام‌رو رنگ کنه چون علاقه‌ای نداشتم!

صورتم رو جوری اصلاح کرد که ابروهای دخترونه‌ام تقریبا ظاهرش رو حفظ کرده بود و از این موضوع خوشحال بودم.

بعد از این‌که صورتم رو اصلاح کرد با دقت و ظرافت مشغول آرایش صورتم شد.

چند تا مدل مو جلو روم گذاشت؛ یکی از مدل‌ها نظرم رو به خودش جلب کرد...

بدون تاخیر دستم رو روی یکی از مدل‌ها گذاشتم.

آرایشگر با دیدن انتخابم لبخندی زد و گفت:

-مدل زیبایی انتخاب کردی! ولی یکم ساده نیست؟

سری تکون دادم و راضی از انتخابم گفتم:

-ساده اما شیک!

ابرویی بالا انداخت و به عکس‌ها خیره شد.

-درسته!

موهام رو با اتومو صاف و یک‌نواخت کرد و با چندتا گیره‌ی سر موهام رو حالت داد زیاد اذیت نشدم چون دنگ و فنگ زیادی نداشت...

کارش که تموم شد ازم فاصله گرفت و گفت:

-خب کارمون تموم شد!

از جام بلند شدم خواستم پرده‌هایی که روی آینه بودن رو بردارم ولی آرایشگر اجازه نداد و گفت:

-باید لباستم بپوشی بعد!

با لب و لوچه‌ای آویزون با راهنمایی آرایشگر وارد اتاقک کوچیکی شدم و لباسم رو تنم کردم، هرچه سعی کردم زیپ لباسم‌رو ببندم نشد که نشد!

بیخیال شدم و بیرون رفتم.

آرایشگر با دیدنم جلو اومد و گفت:

-زیپش چرا بازه؟

-نتونستم ببندمش

آرایشگر پشتم قرار گرفت و زیپ لباس رو بست!

کمکم کرد بشینم به محظ نشستنم تاج و تور تقریبا بلندی رو آورد.

تاج رو روی سرم بست و تور رو مرتب کرد...

بعد اتمام کارش نفس عمیقی کشید و گفت:

-بالاخره کار عروس خانوم تموم شد!

ابرویی بالا انداختم و به طرف آینه‌ای که الان دیگه پارچه‌ای روش دیده نمی‌شد برگشتم...

با دیدن خودم توی آینه متعجب شدم.

یعنی این من بودم؟ غیر ممکنه!

صورتم به طرز ماهرانه‌ای میکاپ شده بود و چشم‌هام توی دام مژه‌های بلندم گیر افتاده بودن، لبم از قبل گوشتی تر نشون می‌داد و بینی‌ام اندازه‌ی یه نخود شده بود!

به ناخن‌های کاشت شده‌ام که روی لباس عروسم بیشتر به چشم می‌اومد خیره شدم...

با صدای آرایشگر به خودم اومدم:

-انگار آقا دوماد تشریف آوردن!

از این‌که امید من‌رو بااین لباس و سرو وضع ببینه هیجان زده شدم و هیجان سراسر وجودم رو فرا گرفت...

با استرس ایستاده بودم الان باید مادری کنارم میبود خواهری میبود ولی... حتی مامان انید هم افتخار نداد بیاد.

سرم رو بلند کردم؛ با دیدن امید که با گل رو به رو ام ایستاده بود نفس توی سینه‌ام حبس شد.

از جذابیت مرد رویاهام نفس کشیدن هم یادم رفت!

از فرط خوشی اشک توی چشمم حلقه زد و به "حضرت جان" خیره شدم!

لبخند جذابی روی لبش بود و با غروری که مختص خودش بود جلو اومد و رو به روام ایستاد.

دستم رو توی دستش گرفت و بوسه‌ی آرومی روی دستم کاشت.

بااین کارش کل کشیدن زن‌ها بلند شد و این من بودم که بدون این‌که به اطراف نگاه کنم نگاهم خیره‌ی مرد زندگی‌ام بود.

صدای تالاپ تولوپ قلبم به گوش می‌رسید. دل بی‌حنبه‌ام خودش رو محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوباند و ترسم از این بود که این صدا به گوششون برسه ولی دیگه مهم نبود؛ چون

قلبم برای کسی بی‌قرار بود که شوهرم بود! محرم ترین محرمم بود!

نگاهمون قفل نگاه همدیگه بود و هیچکدوم قصد چشم برداشتن از هم رو نداشتیم!

با صدای آرایشگر نگاهمون به سمتش کشیده شد:

-پس شیرینی ما چی‌شد آق دوماد!

امید تو گلو خندید و پنج تراول پنجاه تومنی تقدیم آرایشگر کرد.

امید گل توی دستش رو به طرفم گرفت، گل رو از دستش گرفتم و توی دستم فشردمش. دستش رو جلو آورد و دستم رو توی دست‌های مردونه‌اش گذاشت!

به گل‌های توی دستم نگاهی انداختم؛ گل‌های رنگارنگ زیبایی خاصی داشتن.

چشم از گل توی دستم برداشتم و این بار به دست‌های قفل شده‌امون خیره شدم از لذت و خوشی لبم رو به دندن کشیدم که با فشرده شدن دستم توسط امید به خودم اومدم و لبم رو از حصار دندونم آزاد کردم و نگاهم رو توی جمع چرخوندم.

با فشرده شدن دستم توسط امید به خودم اومدم و لبم رو از حصار دندونم آزاد کردم و نگاهم رو توی جمع چرخوندم.

امید خم شد و زیر گوشم گفت:

-دیگه بریم؟

بچه‌گونه سری تکون دادم که تو گلو خندید.

یه قدم برنداشته بودیم که صدای سوت و جیغ پخش شد!

چه انرژی داشتن‌ها...

با خنده از آرایشگاه خارج شدیم. همین که خارج شدیم فیلم‌بردار جلو رومون ظاهر شد!

شروع به فیلم‌برداری کرد.

هرکاری که می‌گفت رو به نحو احسن انجام می‌دادیم. امید در ماشین رو باز کرد و گفت:

-بفرمایید مادمازل!

-مرسی مِستر!

به کمک امید سوار ماشین شدم، دامن پفی لباس کمی اذیت می‌کرد و تقریبا راه رفتن باهاش سخت بود.

امید هم سوار شد و ماشین‌رو روشن کرد. دستش روی دنده لغزید، بدون فکر کردن دستم رو روی دست‌های مردونه‌اش گذاشتم، امید بااین کارم دستم رو بالا گرفت و بوسه‌ی ریزی روی دستم نشوند.

دستم به سمت ضبط ماشین رفت و روشنش کردم؛ صدای مصطفی نوروزی توی ماشین پیچید:

-"مثل یه معجزست که شدی مال من میخوام از عشقمون همه دنیا بگن

ایده اله برام زل زدن تو چشات منو حذفم نکن از تو قاب نگات

توی خوابم تویی انتخابم تویی تو برام فرق داری با همه دنیا

رو دلم پا نذار منو تنها نذار تو که هستی واسه من مثل رویا

کسی واسه من مثل تو نمیشه به جون تو قصم

دلم عاشق میمونه همیشه نگاتو نگیر ازم

عاشقم تا ابد واست بیقراره

بدون دلم به غیر تو هیشکیو نداره"

"مصطفی نوروزی-توی خوابم تویی انتخابم تویی"

باایستادن امید نگاهی به اطراف انداختم.

جلوی آتلیه‌ی عروس نوربین ایستاده بود.

از ماشین پیاده شد و در سمت من‌رو باز کرد.

یعنی عاشق این جنتلمن بودنشم!

دستش‌رو جلو آورد و منتظر ایستاد که دستم رو روی دستش بذارم...

دستم‌رو روی دستش گذاشتم و با متانت و وقاری که ازم بعید بود از ماشین پیاده شدم .

به طرف آتلیه رفتیم دو نفر که حدس می‌زدم عکاس هستن به طرفمون اومدن و گفتن:

-سلام به آرزوی خوشبختیتون! خوش اومدین بفرمایید.

همراه امید تشکری کردیم و به جایی که مارو راهنمایی کردند قدم گذاشتیم.

لباس عروس حس و حال خوبی‌رو بهم القا می‌کرد.

وارد یه اتاق بزرگ شدیم.

مبل‌های مختلف که جلوه‌ی زیبایی داشتن و دکراسیونی بودن توی چشم بود!

عکاس جلو اومد و گفت:

-برید اون‌طرف که بگم چیکار کنین!

امید خنثی نگاهی به عکاس انداخت و دست من‌رو گرفت و به طرفی که عکاس گفته بود رفتیم.

به گفته‌ی عکاس ماهان سرش‌رو توی گودی گردنم فرو برد و دستش‌رو پشت کمرم گذاشت منم دستم‌رو دور گردنش حلقه کردم، از این که کنار گردنم نفس می‌کشید تنم مور مور می‌شد؛ دست‌های گرمش پشت کمرم لرز توی بدنم می‌انداخت.

چشمم رو روی هم گذاشتم و دل و جونم‌رو در اختیار امید گذاشتم، پاهام سست شده بود و اگه امید من‌رو نگرفته بود یقینن روی زمین ولو می‌شدم!

با صدای "چیک" عکس از هم جدا شدیم.

به چشم‌های خمار و خواستنی‌اش خیره شدم؛ زیر نگاهش ذوب شدم. باصدای چیک عکس از هم چشم برداشتیم، عکاس خندید و گفت:

-اگه عکس از این نگاه کردنتون نمی‌گرفتم حیف بود، فکرکنم تاحالا عکسی به این زیبایی که طبیعی هم هست نگرفته‌ام!

از این حرفش ذوق کردم و امید هم با غرور لبخندی روی لب‌های وسوسه انگیزش نشوند!

نوبت عکس بعدی بود!

امید دستش رو دور کمرم گذاشت و خودم رو روی دستش خم کردم، سرش رو خم کرد و لب‌های نرمش رو روی گردنم گذاشت و بوسه‌ی آرومی روش کاشت. با برخورد لب امید به گردنم تنم مور مور شد! حرارت بدنم بالا رفت و گرگرفتم...

بالاخره بعد چندین عکس، عکاس دست از سرمون برداشت و از اتاق بیرون رفت.

امید دستی به صورت سرخ شده‌اش کشید.

حالش رو درک می‌کردم اونم مرد بود! یه غریضه‌هایی داشت!

نفس عمیقی کشیدم و به طرفش رفتم؛ توی آغوشش خزیدم و سرم‌رو روی سینه‌اش گذاشتم. صدای قلبش روحم رو نوازش می‌کرد آخ که صدای قلبش چقدر آرامش‌بخش بود.

روی سرم رو بوسید و عمیق بوکشید و گفت:

-از امشب دیگه خانم خونمی، چراغ خونمی، ملکه‌ی قلبمی! دوست دارم فندوق کوچولو! برگشتنت به زندگی‌ام رو تبری‌ک میگم!

از این حرفش خوشی توی درونم شعله ور شد، پر اشتیاق گفتم:

-من بیشتر دوست دارم گودزیلا

تو گلو خندید و من‌رو محکم به خودش چسبوند.

از بغلش جدا شدم و روبه‌روش ایستادم، به‌همدیگه خیره شدیم؛ نگاهش سوزان بود و از حرارت نگاهش لبم رو به دندون گرفتم و سرم‌رو پایین انداختم.

امید جلو اومد؛ سرم رو بلند کرد و بدون هیچ حرفی لبش روی لبم نشست...

ازم جدا شد و گفت:

-بریم؟

سری تکون دادم، دستم رو گرفت و از اتاق خارج شدیم.

بعد خداحافظی از آتلیه خارج شدیم دامن پفی لباسم‌رو محکم توی دستم گرفتم و همراه امید سوار ماشین شدیم...

امید ضبط ماشین رو روشن کرد، صدای مرتضی پاشایی توی ماشین پیچید:

-"قلبم رو تکراره..

همیشه دوست داره..

دستِ من نیست هر روز میگم دوست دارم

دستِ هر روزه امروز میگم دوست دارم

با تو دلم خوشه هرچی میخواد بشه

یه نفر عشقتو همیشه یادشـــــه..

قلبم رو تکراره همیشه دوست داره

حالا که میگی آره انگاری هوا تب داره

بی قراره..

داره قلبت راست میگه هرچی دلش خواست میگه

منو تو باهم باشیم دنیا مالِ ماست دیگه

خدا اونجاست اون بالا حواسش به ماست حالا

داره تو گوشت میگه ما مالِ همیم دیگه

گوش کن به قلبت"..

"مرتضی پاشایی-قلبم رو تکراره"

جلوی باغ عکاسی ویدا نگه داشت.

توی باغ مقداری عکس و فیلم کوتاه گرفتیم و از حق نگذریم خوب از آب دراومده بودن!

بعد اتمام کارمون و پرداخت مقداری پول به سمت تالار رفتیم.

ساعت هفت و نیم بود که جلوی تالار پردیس ایستادیم.

همین که وارد شدیم حجم زیادی از بچه دورمون جمع شدن و دست می‌زدن.

آخ که چقدر شیرینن این بچه‌ها!

روی جایگاه عروس و داماد نشستیم.

همه آشنا و اقوام امید بودن و آرزوی خوشبختی می‌کردن و بعد یه عکس گرفتن ازمون جدا می‌شدن.

گروه ارکستر با انرژی می‌خوندن و مردم هم با ریتم آهنگش می‌رقصیدن...

نارین و شیدا به طرفمون اومدن، نارین گفت:

-چرا نمیاین برقصیم؟ رقص کنار عروس و دوماد حال میده!

همه به حرف نارین خندیدن با خنده و بی‌خیال از وجود امید گفتم:

-نچ! من به تو حال نمیدم که! من تنها به شوهرم حال...

با شنیدن صدای قهقه‌ی امید دستم رو محکم روی دهنم کوبوندم.

امید بااین حرکتم خم شد و خمار زیر گوشم گفت:

-تنها به شوهرت؟ هم چه شبی شود امشب!

لبم‌رو مکیدم؛ امید توی گلو خندید و چشم از صورت قرمز شده‌ام گرفت.

شیدا جلو اومد و زیر گوشم گفت:

_خدا بهت رحم کنه! نمیری صلوات!

خفه شویی نثارش کردم و به مهمونا خیره شدم.

بهروز با غرور به طرف ما اومد و گفت:

-بازم شما اومدین و مزاحم این دوتا شدین؟ نچ نچ

نارین پشت چشمی نازک کرد:

-ما دوتا رحمتیم.

بهروز تک ابرویی بالا انداخت:

-جون بابا

این‌بار مهناز گفت:

-خودتو بلرزون باما!

-همه میگن شیدا پاشو همه رو برقصون دادا

منم روبه امید گفتم:

-آقامون جنتلمنه جنتلمنه!

دستش رو نوازش‌وار روی گونه‌ام حرکت داد و گفت:

-این خانومم عشق منه عشق منه!

نارین با هیجان گفت:

-وای من می‌خوام آهنگ ساسی رو بخونن.

بهروز به نارین خیره شد و گفت:

-میرم بهشون میگم

-جدی؟!

بهروز به نشونه‌ی "آره" سری تکون داد، ناریم دستی زد و گفت :

-مرسی چقدر خوبی تو!

سامیار لبخندی مردونه خندید.

-الان برمی‌گردم...

بهروز به طرف گروه ارکستر رفت و چیزی زیر گوششون گفت، اون‌هام سری تکون دادن.

نارین با هیجان گفت:

-یعنی بهشون گفت؟!

-حتما گفته.

امید برگشت همین که خواست حرف بزنه صدای گروه ارکستر بلند شد:

-خب خب انگاری داداش آقا دوماد یه آهنگ درخواستی دارن!

صدای دست و سوت همه بلند شد، بهروز میخ صورت زنش شده بود خب حقم داشت بچه‌ام زیادی خوشکل شده بود!

خواننده شروع کرد:

-یک... دو... سه...

دخترا با عجله دویدن و همراه شروع آهنگ، اون وسط شروع به قر دادن کردند.

-بیا بیا قرش بده سکسی

واسه همه زنگ زدنات مرسی

واسه همه پیگیریات مرسی

واسه همه ی کادوهات مرسی

وای بدنو ببین جون بابا

خودتو بلرزون با ما

همه میگن ساسی پاشو همه رو برقصون دادا

آقامون جنتلمنه جنتلمنه

این خانوم هم عشق منه عشق منه

آقامون جنتلمنه جنتلمنه

این خانوم هم عشق منه عشق منه

فاز مثبتا رو نگیر که پیک چندباری دستت دیدم

اینجا تهرانه اگه شاخ بشی کار دستت میدن

سلطان سلطان، جون بله قربان ؟!

من خیلی عاشقتم و تویی همه دنیام

سلطانه سلطانه ، همش دورهمی کردانه

عکساش همه هشتگ #لاکچری_تهرانه

با تموم شدن آهنگ اعلام کردن به غذا خوری برن. همهمه‌ای توی تالار برپا شد که بیا و ببین!

نصف زیادی از مردم توی غذاخوری بودن و بقیه هم درحال گفت و گو و رقص بودن!

بعد گذشت بیست دقیقه همه بیرون اومدن و بقیه‌ی مردم به غذا خوری رفتن که غذاشون رو صرف کنن.

در همین حین غذای مارو آوردن و بااین کار فیلم بردار محترم اومد و از غذا خوردنمون فیلم می‌گرفت...

غذامون کوفتمون شد انقدر گفت:

-عروس خانوم یه قاشق غذارو به آقا دوماد بده، آقا دوماد شماهم همین‌طور.

امزد کم کم صبرش لب ریز شد و گفت:

-آقا ما نمی‌خوایم توی فیلممون این باشه لطفا از مهمونا بگیرین یا برین غذاتونو صرف کنین!

-ولی قربان

-ولی و اما نداره، شماهم برید غذاتونو بخورین.

سری تکون دادن و بالاخره رفتن...

امیو پوف کلافه‌ای کشید و توی آرامش غذامون رو خوردیم...

وقتی سیر شدیم خدمه‌های تالار اومدن و ظرف‌ها رو جمع کردن، من موندم و حضرت جان!!!

بااومدن نارین و شیدا، چشمامو بهشون دوختم.

-سیر شدین؟

سری تکون دادم.

-آره چرا؟

شیدا شونه ای بالا انداخت.

-همین‌جوری! عروس دوماد نمیان پایین برقصن؟

ابرویی بالا دادم و با خنده گفتم:

-نچ! بهتون افتخار نمی‌دیم!

نارین‌جلورفت و دست امیدو گرفت. اینجوری میخواست منم ببرن

-که اینطور نیا دوماد تو بیا

امید ابرویی بالا انداخت و گفت:

-بریم!

-ها؟

-توهم بیا خب!

نفسم‌رو محکم بیرون دادم و گفتم:

-باشه

دامن لباسم‌رو توی دستم گرفتم و از پله‌ها پایین رفتیم.

صدای خواننده بلند شد:

-الان این آهنگو میخونیم به خوشی عروس خانوم!

پیش بقیه رفتم و همراه شروع آهنگ، آروم و با وقار رقصیدم!

امید بهم چشم دوخته بود و نگاهش‌رو ازم برنمی‌داشت.

وقتی آهنگ تموم شد خواننده گفت:

-همه بشینین نوبت رقص نور عروس و دوماده!

بااین حرف خواننده صدای جیغ و سوت بلند شد...

آهنگ شکیرا توی فضای تالار پیچیده:

[Maluma]

Cuando estás bien te alejas de mí

Te sientes sola y siempre estoy ahí

Es una guerra de toma y dame

Pues dame de eso que tiene' ahí

Oye baby, no sea mala

No me deje con las ganas

Se escucha en la calle

Que ya no me quieres

Ven y dímelo en la cara!

[Shakira]

Pregúntale a quien tú quieras

Vida, te juro que eso no es así

Yo nunca tuve una mala intención

Yo nunca quise burlarme de ti

Conmigo ves, nunca se sabe

Un día digo que no, y otro que sí

همراه شروع شدن آهنگ دور امید چرخیدم و دستم رو روی سینه‌ی ستبرش گذاشتم با لبخند چشمش دنبالم کشیده شد

[Shakira & Maluma]

Yo soy masoquista

Con mi cuerpo un egoísta

دستم‌رو روی بدنم کشیدم بااین کارم امید اولین دکمه‌ی لباسش رو باز کرد و به طرفم اومد یه حرکت کرد و من‌رو تقریبا روی پاش گذاشت.

Tú eres puro, puro chantaje

Puro, puro chantaje

Siempre es a tu manera

Yo te quiero aunque no quiera

Tú eres puro, puro chantaje

Puro, puro chantaje

Vas libre como el aire

No soy de ti ni de nadie

صاف ایستادم و به بدنم پیچ و تاب می‌دادم، امید من‌رو روی دستش خم کرد و چشمکی زد.

بلندم کرد و چرخی زدم و خودم رو بهش چسبوندم و بدنم رو همراه ریتم آهنگ تکون می‌دادم

[Maluma]

Como tú me tientas, cuando tú te mueves

Esos movimientos se*ys, siempre me entretienen

Sabe' manipularme bien con tus caderas

No sé porque me tienes en lista de espera

[Shakira]

Te dicen por ahí que voy haciendo y deshaciendo

Que salgo cada noche, que te tengo ahí sufriendo

Que en esta relación, soy yo la que manda

No pares bola' a toda esa mala propaganda

بازم روی دستش خم شدم و زود بلند شدم، چرخی زدم و توی بغل امید فرو رفتم، بینی‌اش رو به بینی‌ام چسبوند و لبخندی رو لبش خودنمایی می‌کرد.

به عقب هلش دادم، ازم جدا شد و دستش‌رو توی جیب شلوارش فرو برد با چشمم بهش فهموندم جلو بیاد؛ جلو اومد و درحالی که دستش‌رو گرفته بودم نشستم همراه ریتم آهنگ بلند شدم، امید دستش رو روی گونه‌ام گذاشت و کاملا خمم کرد.

بااین کارش دست و هورا بلند شد...

Pa, pa' que te digo na', te comen el oído

No vaya' a enderezar lo que nació torcido

[Maluma]

Y como un loco sigo tras de ti, muriendo por ti

Dime que hay pa' mi bebe

“Shakira & maluma-Chantaje “

وقتی رقص تموم شد صدای جیغ و هورای مردم بود که توی سالن پخش شده بود. ته سالن صدای جوونا بلند شد:

-آقا دوماد عروسو ببوس!

آقا دوماد عروسو ببوس!

امید تو گلو خندید و من‌رو به طرف خودش کشوند و گفت:

-نچ نچ حتما باید ببوسمت!

خندیدم و سرم‌رو پایین انداختم، امید کمی خم شد و روی سرم رو بوسید.

همه جیغ می‌کشیدن و دست می‌زدن.

بعد رقص من و امید همه شروع به رقصیدن کردن و خوش می‌گذروندن.

دیگه کم کم عروسی تموم شد و مهمون‌های محترم متفرقه شدن، من‌و امید و بهروز و نارین و شیدا ایستاده بودیم و یکی یکی از همه خداحافظی کردیم. البته مادر امیدهم بود که بااخم ایستاده بود.

وقتی تموم شد عمه‌هاش جلو اومدن و آرزوی خوشبختی کردن و رفتن!

خلاصه همه‌ی اقوام نزدیک هم رفتن!

فقط من و امید و بچه ها مونده بودیم.

-بریم دیگه!

همه سری برای مادر امید تکون دادیم، دامن لباسم‌رو توی دستم گرفتم و دست توی دست امید به سمت ماشین شدیم...

با کمک امید و نارین سوار ماشین شدم، امید هم سوار ماشین شد و گفت:

-هوف تموم شد!

چشمم‌رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

-آخ منم خیلی خسته‌ام! الان می‌خوام فقط بخوام!

امید شیطون نگاهی بهم انداخت و با شیطنتی که ازش بعید بود گفت:

-کی گفته الان می‌خوابی هانی خانم؟!

-هوم؟! خودم دیگه!

ضربه ای روی فرمون زد.

-نچ نشد! واسه‌ی خواب وقت زیاده‌ها

بعد حرفش چشمکی حواله‌ی صورت قرمز شده‌ام کرد و ماشین رو روشن کرد.

ضبط رو تا آخر زیاد کرد و همراهش با خوش‌حالی می‌خوند...

بهروز بوق بوف میزد خوشحالی می‌کردن.

امید جلوی خونمون ایستاد!

خونه‌ای که فقط مال من و امید بود و بس!

امید پیاده شد و در رو برام باز کرد. به سختی از ماشین پیاده شدم.

لعنتی دامن پفی لباس اذیتم می‌کرد!

بهروز اینا هم اومدن، ماشین رو گوشه‌ای پارک کردن.

همه از ماشین سوار شدن.

شیدا بغض کرده به طرفم اومد و من‌رو توی آغوشش گرفت. توی آغوش پر محبت خواهرانه اش، آرامش گرفتم.

همو بوسیدیم و شیدا گریه میکرد. خالا انگار خیلی دور میشیم. البته منم به گریه افتاده بودم.

شیدا کنار امید ایستاد.

-می‌دونم که مواظبشی ولی خب هانی دردنه‌ی منه، تنها کسیه که دارم لطفا مواظبش باش و نذار آب تو دلش تکون بخوره!

امید ابرویی بالا انداخت و گفت:

-ازجونم براش مایه می‌ذارم نگران نباش

شیدا فین فین کنان لب زد:

-هرروز پیشتونم فکر نکنین تنهاتون می‌ذارما، امشب خوش بگذره.

بهروز بوقی زد و با سرعت دور شد. شیداهم از پله ها بالا رفت و تنهامون گذاشت.

امید دستش‌رو توی جیبش گذاشت و گفت:

-خب خانم خانما فقط ما موندیم.

بدون اینکه حرفی بزنم دامن لباسم رو توی دستم گرفتم و با سرعت به داخل خونه رفتم. خواستم از پله‌ها بالا برم که امید دستش‌رو زیر پام گذاشت و من‌رو توی آغوشش گرفت از این کار ناگهانی‌اش جیغ خفه‌ای کشیدم و دستم‌رو دور گردنش حلقه کردم درِ خونه رو باز کرد و به سمت یکی از اتاقا رفت...

در اتاق رو با پاش باز کرد.

با دیدن اتاق کفم برید؛ کل اتاق رو گل رز قرمز پوشونده بود و روی تخت گل‌هارو به شکل قلب ریخته بودن.

امید من‌رو روی زمین گذاشت و گفت:

-بیا زیپ لباستو بکشم پایین، لباستو عوض کنی!

سری تکون دادم پشت به امید ایستادم. موهام رو جمع کرد و روی شونه‌ام رها کرد.

وقتی دست داغش به تنم می‌خورد داغ می‌شدم و حس خوبی بهم القا می‌شد...

دستش پوست تنم رو نامحسوس نوازش می‌کرد، زیپ رو باز کرد دستم رو روی سینه‌ام گذاشتم و از افتادن لباس جلو گیری کردم.

به طرف امید برگشتم و بهش خیره شدم؛ زبونم رو روی لبم کشیدم، نگاهش بین چشم و لبم در حال گردش بود. آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد بااین کارش سیبک گلواش تکون خورد.

جلو رفتم و لبم‌رو روی لب داغ و نرمش گذاشتم. بی‌حرکت ایستاده بود انگار توقع این رفتار رو از من نداشت؛ گاز ریزی از لبش گرفتم که به خودش اومد و وحشی شد و لبم‌رو به دندونش می‌گرفت، باحس و عطش زیادی می‌بوسید، دستم‌رو بی‌هوا توی موهای لخت و خرمایی‌اش فرو بردم و خودم‌رو به دست‌های مردونه‌اش سپردم...

دست‌هاش همه‌جای بدنم می‌چرخشید و حس خوشی رو توی من به‌وجود می‌آورد!

حرف‌های عاشقانه‌ای که زیر گوشم زمزمه می‌کرد اجازه نداد دردی رو حس کنم.

توی بغلش با نجواهای عاشقانه‌اش آرامش گرفتم.

نفس عمیقی کشید و زیر گوشم با صدای گرفته و خماری گفت:

-دوباره خانمِ امید شدنت مبارک فندوق کوچولوم!

درحالی که نفس نفس می‌زدم خودم رو توی بغلش مخفی کردم از خجالت لبم‌رو مکیدم و ملحفه‌رو دور خودم کشیدم. خیلی گذشته بود و من ازش خجالت میکشیدم.

آروم جوری که بشنوه زمزمه کردم:

_امید درد دارم!

بااین حرفم مقداری جابه‌جا شد و زیر دلم‌رو ماساژ داد.

وقتی دست‌های گرمش به بدنم اصابت می‌کرد دلم زیر و رو می‌شد و حس خواب‌آلودگی رو در من به‌جود می‌آورد.

نمی‌دونم چقدر ماساژم داد که به خواب عمیقی فرو رفتم...

-هانیم؟

بالشت رو روی کله ام قرار دادم و حرصی گفتم:

-هم بگو

موهام رو نوازش کرد.

-ساعت ده و نیم صبحه ها بیدار نمیشی؟

خواب آلود گفتم:

-یه کوچولو بخوابم توروخدا

ضربه ای روی باسنم زد.

-بیدار شو یه دوش بگیر

پوفی کشیدم و درحالی که دستم رو توی موهام فرو بردم، بلند شدم. با بلند شدم زیر دلم درد گرفت از شدت درد اخمام توی هم رفت و دستمو به زیر دلم گرفتم، امید نگران گفت:

-چیشد؟ خیلی درد داری؟ اگه دردت زیاده به دکتر بریم!

از درد زیاد صورتم درهم شده بود، چون بعد اون موقع‌ها دیگه رابطه نداشتم واقعا برام سخت بود.

با خنده گفتم:

-امید!! قمپاره که بهم نزده، خوب میشم

با شیطنت زیر گوشم گفت:

-قمپاره نزده چی زده؟

از خجالت جیغی کشیدم و گفتم:

-خیلی پرویی! خجالت بکش!

توی گلو خندید و گفت:

-بلند شو برو حموم

-نچ! نمیرم!

-اون‌وقت چرا؟

لجباز تر از قبل لب زدم.

-نمیخوام

بدجنس گفت:

-مطمئنی؟

سری تکون دادم با کاری که کرد چشمم گشاد شد؛ ملحفه رو از روم کشید.

جیغ خفه‌ای کشیدم و دستم‌رو روی ممنوعه‌هام گذاشتم و سعی در پوشوندن خودم می‌کردم.

امید خندید و گفت:

-چیو ازمن قایم میکنی؟ چیزیو که چندین بار دیدم و از حفظم؟

بالشت روی تخت رو به طرفش پرت کردم و جیغ جیغو گفتم:

-خیلی پرویی

بالا سرم ایستاد.

-دوش نمی‌گیری؟

-میگیرم، فقط اون ملحفه رو بده

سرشو بالا انداخت .

-نچ!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-امید خواهش می‌کنم!

سری تکون داد و ملحفه‌رو به سمتم گرفت.

ملحفه‌رو از دستش گرفتم و دور خودم پیچوندم و به طرف حموم رفتم...

با دیدن وان دو نفره آب گرم رو باز کردم و شامپو بدن نیوآ رو با دست و دل بازی تو وان ریختم.

در حمام باز شد؛ سرم رو به طرف در چرخوندم. با دیدن امید سرم‌رو پایین انداختم. به طرفم اومد، اول خودش داخل وان رفت و دست منم گرفت و مجبورم کرد برم توی وان!

وقتی بدنم به بدنش خورد تنم مور مور شد و لبم رو گاز گرفتم .

آب گرم حالم رو دگرگون کرده بود و دردم رو تا حدودی آروم کرد.

کمی توی وان بودیم و بعد از دوش گرفتن و غسل کردن، از حمام بیرون اومدیم.

تاب و شلوارک نازکی پوشیدم و از اتاق خارج شدم، امید هم که قبل من از اتاق خارج شده بود.

به طرف آشپزخونه رفتم، بدجور گشنه‌ام بود و ضعف کرده بودم.

در یخچال رو باز کردم و ظرف مربا و عسل رو بیرون آوردم.

امید با ظرف توی دستش اومد. کنجکاو پرسیدم:

-اون چیه؟

-کاچی!

دستمو روی لبم گذاشتم.

-اوه من نمی‌خورم امید؛ ما خیلی وقته گذروندیم این شبو.

چشم توی حدقه چرخوندم و عصبی لب زد:

-باید بخوری

پشت چشمی نازک کردم و چیزی نگفت. جلو اومد و من‌رو روی پاش نشوند و در کاچی رو باز کرد. قاشق رو میز رو برداشت و کاچی رو بهم می‌داد.

از شیرینی کاچی دل پیچه گرفتم و با ترش رویی گفتم:

-آی چقدر شیرینه، دل آدمو میزنه

آروم خندید و روی لپم رو بوسید .

-بخور تقویت شی

پوفی کشیدم و بزور امید کل کاچی رو خوردم.

خواستم از جام بلند شم و ظرف هارو جمع کنم اجازه نداد و من‌رو روی صندلی نشوند و گفت:

-نچ نچ خانمی امروزو فقط باید استراحت کنی

چشمکی زد و ادامه داد:

_می‌دونی که دیشب بعد مدت‌ها...

خواست حرفش رو ادامه بده که اخمی کردم و گفتم:

-نگو نگو

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خب نمیگم جوجه

لبخندی به پهنای صورتم زدم و با نیش باز بهش خیره شدم، امید با دیدن لبخند روی لبم خندید و زمزمه کرد:

-شیطون!

آروم خندیدم و بیخیال بهش خیره شدم.

آخ که فدات بشم حضرت یار من!

با غرور مختص به خودش مشغول جمع کردن وسیله ها شد.

وقتی ظرف‌هارو توی ظرف‌شویی گذاشت روبه من گفت:

-چی می‌خوری وروجک؟

دستم‌رو زیر چونه‌ام گذاشتم و متفکر گفتم:

-ام خب میدونی؟ دلم قهوه می‌خواد!

سرش‌رو تکون داد و قهوه‌ساز رو به برق زد.

کمی آب‌رو داخل مخزن ریخت و مقداری پودر قهوه‌رو توی فیلتر قهوه ساز ریخت و روشنش کرد!

دو مین ایستاد و وقتی مطمئن شد که قهوه آماده‌ست، قهوه رو توی فنجون‌ها ریخت...

به طرفم اومد و قهوه‌رو به طرفم گرفت و گفت:

-بفرمایید بانوی من!

لبخندی زدم، مقداری خم شدم و در حالی که دستم‌رو روی سینه‌ام میذاشتم گفتم:

-ممنون مرد من!

-شیطونک

روی صندلی کنارم نشست قهوه‌رو به دهنم نزدیک کردم و مزه مزه‌اش کردم؛ از تلخی‌اش صورتم درهم شد روبه امید گفتم:

-ای چقدر تلخه لعنتی!

خندید و بلند شد و شکر رو جلوم گرفت و گفت:

-خو توش شکر بریز شیرین شه جوجه!

-مرسی عجقم

با دست و دلبازی شکر رو توی قهوه می‌ریختم، وقتی مطمئن شدم دیگه تلخی‌اش از بین رفته شکر رو کنار گذاشتم و فنجان رو به لبم نزدیک کردم، با مزه کردنش هوش از سرم پرید!

طعم تلخ قهوه و مزه‌ی شور مخلوط شده بود و حال بهم زن بود.

به امید نگاهی انداختم، با خنده و شیطون بهم نگاه می‌کرد و گفت:

-طعمش خوشمزه بود عشقم؟!

با چشم‌های ریز شده بهش خیره شدم، پس به‌جای شکر نمک رو داده!

ابروهام بهم گره خورد، از جام بلند شدم و قبل اینکه حرکتی کنه به سمتش یورش بردم و موهای خرمایی‌اش رو توی چنگم گرفتم و محکم کشیدم. زیر لب گفت:

-نکن وحشی

-نچ می‌کنم

من‌رو از خودش جدا کرد و از پشت بهم چسبید و زیر گوشم زمزمه کرد:

-آخه فنج کوچولو چرا فکرکردی نمی‌تونم کنارت بزنم؟

-خب دیگه تو به‌جای شکر نمک به خوردم دادی!

مردونه و توی گلو خندید.

-بذار همه‌ی طعم‌هارو بچشی!

اداش رو درآوردم و گفتم:

-توهم حس می‌کنی!

سرش‌رو توی گودی گردنم فرو برد و نجوا گونه گفت:

-زهرهم از دست تو از هر شیرینی شیرین تره!

از این حرفش مثل خری که بهش تیتاپ داده باشن ذوق کردم.

با صدای زنگ تلفن از امید جدا شدم و به‌طرف تلفن که داخل نشیمن بود رفتم.

از شیدا خداحافظی کردم گوشی رو قطع کردم. به امید خیره شدم که اشاره کرد برم پیشش .

-بیا اینجا ببینم

سری تکون دادم، جلو رفتم و خواستم کنارش بشینم که اجازه نداد و من‌رو روی پاش نشوند. دستم‌رو دور گردنش انداختم خواستم دهن باز کنم ولی با حرف ماهان سکوت کردم...

شکه شده به لبش خیره شدم:

-من دوست دارم هرچه زودتر بچه دار بشیم، می‌دونم زوده و شاید تو آمادگی نداشته باشی ولی درک کن!

-ولی امید من...

-باشه هروقت آمادگی داشتی یه بچه‌ی خوشکل مثل خودت میکارم توی شکمت!

دستی روی شکمم کشید به مبل تکیه داد.

به امید تکیه دادم و چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. امید حلقه‌ی دستش‌رو تنگ تر کرد، بدون اینکه حواسم به چیزی باشه خوابم گرفت...

توی خواب و بیداری بودم که دستی نوازش‌وار گونه‌ام رو لمس کرد و موهام رو کنار زد.

چشمم رو باز کردم با دیدن امید یاد حرفی که زد افتادم.

فکر بدی نبود بود؟ خودمم عاشق بچه‌ام و دیر یا زود باید بچه بیارم حالا هرچه زودتر بهتر!

لبخندی روی لبم اومد، از اینکه روزی باردار بشم ذوق کردم.

-هانی هانی باتوام

گیج و منگ سرتکون دادم و گفتم:

-ها بله؟

-هیچی یه ساعته بهم خیره شدی گفتم شاید جن زده شدی!

-نچ تو فکر بودم

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-چه فکری؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم!

ابرو بالا انداخت ضربه ای روی باسنم نشوند.

-باشه بلند شو غذا گرفتم.

کش و قوسی به بدنم دادم.

-اوم چی گرفتی؟

-کباب بره

-به به

امید بعد اینکه سرم رو بوسید از اتاق خارج شد.

از جام بلند شدم، توی اتاق بودم و بی شک وقتی خواب بودم امید من‌رو به این‌جا آورده.

شونه‌ای بالا انداختم و به طرف دستشویی رفتم و بعد انجام کارهای مربوطه بیرون اومدم.

از اتاق خارج شدم امید نوشابه و کباب بره با مخلفاتش رو روی میز چیده بود و منتظر من بود.

نزدیکش شدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

به گذشته فکرکردم؛ هرگز فکر نمی کردم زن امید بشم... فکر میکردم واسه ی هم تموم شدیم ولی سرنوشت چیزی نیست که ما فکر میکنیم .

بوسه‌ای روی لبش کاشتم و کنارش نشستم.

باهم غذامون رو خوردیم، یه با اون داخل دهنم می‌ذاشت و یه بارهم من!

دردم کمتر شده بود برای همین با کمک امید آشپزخونه‌رو جمع کردیم.

لبم رو گزیدم اولین روز زندگی متاهلی درست من و امید بود و عجب حالی داشتا!

به طرف نشیمن رفتم و کنار امید روی مبل نشستم و گفتم:

-هوف خسته شدم

-چرا؟

شونه‌ای بالا انداختم و چیزی نگفتم.

پاهام‌رو دراز کردم؛ پاهای خوش تراشم توی دید امید قرار گرفت.

نگاه تب دارش رو به چشمم دوخت و زمزمه کرد:

-نمی‌ذاری خوددار باشم که!

پاهام‌رو دراز کردم؛ پاهای خوش تراشم توی دید امید قرار گرفت.

نگاه تب دارش رو به چشمم دوخت و زمزمه کرد:

-نمی‌ذاری خوددار باشم که!

گیج بهش نگاه کردم و قبل اینکه به خودم بیام من‌رو روی مبل سه نفره خوابوند و روم خیمه زد، درحالی که بدنم رو نوازش می‌کرد زیر گوشم خمار زمزمه کرد:

-آماده‌ای؟

از نوازش دستش اختیارم رو از دست داده بودم و خمار و کشیده گفتم:

-اوهوم

بااین حرفم سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و بوسه‌های ریزی از روی گردنم تا قفسه‌ی سینه‌ام حواله‌ام می‌کرد.

دستش جای جای بدنم کشیده میشد و نفس‌های تند من توی خونه پیچیده بود.

پوست گردنم رو به دندون کشید و آروم گزید.

-اوممم هانی چه خوشمزه ای!

آهی کشسدم و به بدنم پیچ و تابی دادم.

دستش‌رو داخل تابم برد که...

دستش‌رو داخل تابم برد که با صدای اف اف دستش از حرکت ایستاد، کلافه زیر لب زمزمه کرد:

-لعنتی!

بااین‌که توی ذوق منم خورده بود ریز ریز خندیدم. امید با دیدن خنده‌ام گفت:

-ها بخند نوبت منم میشه!

-حالا کو تا اونموقع

حرصی بهم نگاه کرد و درحالی که به طرف اف اف می‌رفت گفت:

-برو یه لباس بپوش کل بدنت کبوده!

سرتکون دادم و از روی مبل بلند شدم.

-باشه

به اتاق رفتم و یه بلوز یقه اسکی پوشیدم و موهام رو دور شونه‌ام رها کردم.

از اتاق خارج شدم و پیش بقیه رفتم.

شیدا روی مبل نشسته بود و به ماهان چیزی می‌گفت.

با ورودم شیدا جیغی کشید و گفت:

-عروس خانوم بالاخره اومدن

سرم رو پایین انداختم و دستم‌رو توی هم قفل کردم و چیزی نگفتم.

لبم رو گزیدم و با سری افتاده به سمت یکی از مبل ها رفتم.

-خوش اومدی شیدا بانو

لبخندی زد و تشکر کرد.

شیدا با عجله بلند شد و کنارم نشست، زیر گوشم گفت:

-هانی دیشب چطور بود؟ خوش گذشت؟ درد داشتی؟ الان درد داری؟ وای من میترسم! اصلا نمیخوام ازدواج کنم چون درد داره!

-هیس! یکی یکی بپرس، آره درد داشت ولی الان درد ندارم.

-خب چیکارا کردین؟

شیطون ابروهاشو بالا پایین کرد و بهم خیره شد، آروم زیر گوشش گفتم:

-هنوز بچه‌ای، شوهر کنی خودت می‌فهمی!

شیطون ابروهاشو بالا پایین کرد و بهم خیره شد، آروم زیر گوشش گفتم:

-هنوز بچه‌ای، شوهر کنی خودت می‌فهمی!

-من میخوام الان بدونم!

شونه بالا انداختم.

-نخواه

-باشه نگو! شوهر میکنم میفهمم

-اوهوک

دیگه چیزی نگفتیم . یکم گرم صحبت شدن با امیود. منم تو فکر بودم. شیدا بلند شد که منم بلند شدم. بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

-منتظر خواهرزاده و برادرزاده های خوشکلم هستما

سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم:

-انشاال...

بعد سفارش های شیدا خانم، عزم رفتن کرد.

تا جلوی در روانه‌اش کردیم.

بعد اینکه رفت فقط من و امید موندیم.

امید جلو اومد و گفت:

-خب خانم کوچولو می‌خندیدی آره؟

-نچ! نمی‌خندیدم

چشم ریز کرد و خودشو جلو کشید.

-پس چیکار می‌کردی؟

کمی فکرکردم و شونه بالا انداختم. گفتم:

-هیچی!

ابرویی بالا انداخت و نزدیک اومد، منم با خنده به عقب رفتم؛ با دیدن عکس العملم نزدیک تر اومد و منم عقب تر!

انقدر به عقب رفتم که به دیوار پشت سرم چسبیدم.

لبخندی روی لبش اومد و بهم چسبید...

لبخندی روی لبش اومد و بهم چسبید. از این نزدیکی حالم دگرگون شد، خواستم به عقب هولش بدم اما دریغ از یه تکون!

-الان باید کار نصف و نیمه‌ام رو تموم کنم نه؟

ریز خندیدم وباعشوه گفتم:

-نمیدونم.

لبخندی روی لبش اومد و لبم‌رو توی حصار لبش زندونی کرد و...

از جام بلند شد، به ماهان خیره شدم روی تخت دراز کشیده بود و چشم‌هاش رو روی هم گذاشته بود.

الان اگه دانشگاه نبود ما به ماه‌عسل رفته بودیم.

از تخت پایین اومدم و به آشپزخونه رفتم.

ساعت پنج بود و دیگه باید شام درست می‌کردم!

توی کابینت ماکارونی رو بیرون آوردم و مشغول درست کردن غذا شدم...

دستی به پیشونی‌ام کشیدم و به کابینت تکیه دادم؛ ماکارونی رو روی اجاق گاز گذاشتم و بعد اینکه شعله رو کم مردم اجازه دادم آروم آروم بپزه.

ظرف‌ها رو شستم و سالاد شیرازی رو آماده کردم.

بعد اینکه سالاد رو توی یخچال گذاشتم و از تمیزی آشپزخونه مطمئن شدم به طرف اتاق رفتم.

ماهان هنوز خواب بود، جلو رفتم و روی تخت نشستم؛ دستم رو توی ماهاش فرو بردم و گفتم:

-امید؟

-هوم؟

آروم تکونش دادم وکلافه لب زدم:

-بیدار شو حوصله‌ام سررفت

چشم‌هاش رو باز کرد وگفت:

-میخوای بریم بیرون دور بزنیم؟

سرم رو به معنی "آره" تکون دادم و گفتم:

-بلند شو بریم پس

-باشه

سرم رو به معنی "آره" تکون دادم و گفتم:

-بلند شو بریم پس

-باشه

از جاش بلند شد و مشغول آماده کردن خودش شد من هم بلند شدم و مانتوام رو پوشیدم و روسری‌ام رو سرم کردم،

شلوار جین آبی‌ام رو پوشیدم و صورتم رو آرایش نکردم بنده خدا دادی زیبا بودم. باصدای امید سرم به طرفش چرخید.

-بریم؟

سری به معنی "آره" تکون دادم.

از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

ماهان ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، ضبط رو روشن کردم، صدای مهدی اسدی طاها توی ماشین پیچید:

-"در لعل لبت قند و عسل کرده ای پنهان

دیوانه ی دردانه ی دیوانه پسندان

دیوانه شدم بس که تو دل میبری ای یار

از گوشه ی چشم تو غزل می چکد انگار

یک شهر شده دلداده موهای بلندت

جذاب ترین جاذبه شهر شده خندت

انقدر نخند ناز نکن تاب ندارم

از ترس همین دلبریات خواب ندارم

من عاشق اینم عشقو با تو ببینم

زیباتر از این چیست در قلب تو بنشینم

ویران شده ام تا با دست تو بنا شم

من عاشق اینم مست روی تو باشم"

"مهدی اسدی طاها-من عاشق اینم"

به بیرون نگاهی انداختم با دیدن بستنی روبه امید بدون مقدمه و سریع گفتم:

-امید بستنی میخوام!

امید به سمتم برگشت...

قهقه‌اش بلند شد و لپم رو کشید و گفت:

-آخ که من فدای این خوشکلی‌های تو!

نیشم رو تا بناگوشم باز کردم و درحالی که چشمم رو تند تند باز و بسته می‌کردم گفتم:

-بدو بستنی بگیر عشقم!

تو گلو خندید و سری تکون داد.

از ماشین پیاده شد و از جاده گذشت.

وارد بستنی فروشی شد و با صاحب هم کلام شد. مرد سری تکون داد، به بچه‌ای که درحال بستنی خوردن بود خیره شدم؛ با لذت فراوانی درحال خوردن بستنی‌اش بود آب دهنم رو قورت دادم، انقدر خیره‌ی خوردنش بودم که متوجه حضور امید نشدم.

با ضربه‌ای که روی شونه‌ام زده شد شکه به طرف راست برگشتم؛ امید با خنده بهم خیره شد و گفت:

-بچه جون بیا بستنی‌ات رو بخور!

پشت چشمی نازک کردم، لعنت به گذشته و هرچی که بهش مربوطه. لبم روجلو دادم و گفتم:

-نه! نمی‌خورم !

به طرفم خم شد و لب زد:

-عشقم؟

رو ازش گرفتم و به پنجره خیره شدم.

-هوم؟

-قهری خانمی؟

زیر لب اوهومی گفتم.

خندید و دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو به طرف خودش چرخوند و گفت:

-بیا بستنی‌ات رو بخور خانم خونه‌ام

-باشه بده!

-بیا بستنی‌ات رو بخور خانم خونه‌ام

-باشه بده!

تو گلو خندید و گفت:

-نچ، تو که نمی‌خوردی!

کلافه به بستنی نگاه کردمو آب دهنم رو قورت دادم.

-اه امید، الان که می‌خورم.

خندید و گفت:

-بفرما بانوی من!

-مرسی

بستنی رو ازش گرفتم و با لذت مشغول خوردنش شدم، به نیمه‌های بستنی‌ام که رسید کنجکاو شدم چرا حرکت نمیکنه؟

به سمتش چرخیدم خواستم چیزی بگم ولی بانگاه خیره‌اش دهنم‌رو بستم. همین‌جور خیره‌نگاهش کردم حرفی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم:

-چقدر جذابی لعنتی!

پوکر نگاهم کرد و گفت:

-نچ سردی بستنی به کله‌ات زده!

از این حرفش خنده‌ام گرفت و گفتم:

-لیاقت نداری که!

ابرویی بالا انداخت و زمزمه کرد:

-بله بله

خودش رو جلو کشید و با لذت، کامی از لبم‌گرفت.

-این لعنتی سیرم‌نمیکنه هیچ، همیشه بی تابشم!

آروم خندیدم و لبم رو گزیدم ، بودن باامید بهترین چیز بود.

صاف نشست، ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد منم مشغول خوردن بستنی‌ام شدم...

امید مقداری توی خیابون‌ها دور زد و به خونه برگشتیم، از ماشین پیاده شدیم با به یادآوری غذایی که الان روی شعله‌است سریع به خونه رفتم و وارد آشپزخونه شدم؛ بخاطر شعله‌ی کمش ماکارونی نسوخته بود و آماده‌ی خورده شدن بود!

به ساعت نگاه کردم، ساعت هفت بود و برای شام خوردن خیلی زود بود.

به نشیمن رفتم و کنار امید رو مبل نشستم، دستش رو دور کمرم گذاشت و گفت:

-فردا کجا بریم هانی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم والا...

هنوز حرفم رو کامل نکرده بودم که صدای زنگ گوشی ماهان بلند شد.

گوشی‌اش توی دستش گرفت، به گوشی نگاهی انداختم "بهروز" پشت خط بود.

اتصال رو زد و گفت:

-سلام

_ ...

-بنال

_ ...

-بد نیست، صبر کن از هانی هم بپرسم ببینم چی میگه

گوشی رو از گوشش دور کرد و روبه من گفت:

-موافقی فردا همراه بچه‌ها به کوهنوردی بریم؟

-فکر بدی نیست بریم!

جلو اومد و زیر گوشم گفت:

-می‌تونی راه بری؟

سری تکون دادم، زیر لب گفت:

-خوبه پس

گوشی رو به گوشش نزدیک کرد و گفت:

-ماهم میایم

- ...

-اوکی خداحافظ

گوشی رو قطع کرد و گفت:

-درد نداری؟

-نچ!

با فکرکردن به شیدا سریع گفتم:

-امید بگیم به شیدا بیاد

-شیدا؟ باشه زنگ میزنی یا زنگ بزنم؟

درحالی که سرم رو میخاروندم لب زدم:

-فرقی نداره خودت زنگ بزن!

شماره‌ی شیدا رو گرفت. بعد دو بوق شیدا جواب داد، صداش توی گوشی بلند شد:

-سلام برادر

امید گوشی‌رو از حالت بلندگو خارج کرد و گوشی‌رو به گوشش نزدیک کرد و گفت:

-سلام خوبی؟

- ...

-منم خوبم، شیدا فردا بچه‌ها میرن کوهنوردی توهم فردا خودتو آماده کن بریم

- ...

-خوبه، پس ساعت شش میام دنبالت

- ...

-فعلا

گوشی‌رو قطع کرد و به مبل تکیه داد. ساعدش رو روی چشمش گذاشت و گفت:

-شیدا هم میاد، الان شاممونو بخوریم از گشنگی هلاک شدم!

دستی به شکمم زدم و گفتم:

-آخ گفتی! منم گشنمه

از جام بلند شدم و خواستم به آشپزخونه برم با کاری که امید کرد پاهام به زمین چسبیدن...

از پشت بغلم کرد و سرش رو توی موهام فرو برد و زمزمه کرد:

-می‌تونی راه بری؟

سری به معنی "آره" تکون دادم، زیر گوشم گفت:

-زبونتو موش خورده خانم کوچولو؟

این‌بار سری به معنی "نه" تکون دادم.

تک خنده‌ای کرد و دیگه چیزی نگفت و ولم کرد.

قلبم تند تند میزد، به طرف آشپزخونه دویدم و ماکارونی رو روی اجاق گذاشتم که مقداری داغ بشه، یه گوجه بیرون آوردم و خرد کردم، میز رو چیدم وقتی از آماده شدن غذا مطمئن شدم و غذارو صرف کردم به عقب برگشتم که امید رو صدا بزنم اما با دیدنش ایستادم.

توی چهارچوب درب ایستاده بود و بهم خیره شده بود خندیدم و گفتم:

-اینجا چیکار میکنی؟ خواستم بیام دنبالتا

-وایسادم خانممو ببینم بده؟

-نچ اصلا!

تو گلو خندید و نفس عمیقی کشید و گفت:

-به به چه کردی کدبانوی من!

ریز خندیدم و گفتم:

-بیا طعمشو بچش بعد نظر بده!

ابرویی بالا انداخت و مشکوک گفت:

-چیزی ریختی توش؟

آروم خندیدم .

شیطنتش دوباره گل کرده بود چشمکی نثارش کردم.

-عشق ریختم توش، میخوری؟

ابرویی بالا انداخت و گوشه‌ی ابروش روخاروند.

-خوردنشو که می‌خورم، فقط زهری چیزی نباشه!

ابرویی بالا انداخت و گوشه‌ی ابروش روخاروند.

-خوردنشو که می‌خورم، فقط زهری چیزی نباشه!

سرمو به معنی "نه" بالا انداختم.

-نچ!

خیالت راحت عزیزم.

سری تکون داد و جلو اومد، روی میز نشست و چنگال رو توی دستش گرفت.

نگاهی به من انداخت و گفت:

-چرا نمی‌شینی؟

-ها؟ الان می‌شینم

روی صندلی روبه‌روی امید نشستم و چنگال رو توی دستم گرفتم.

ماکارونی کرم مانند رو تموم کردیم، امید به صندلی تکیه داد و گفت:

-دست گلت درد نکنه خانومم

-نوش جونت آقامون

انگشت اشاره و شستش رو روی چشمش گذاشت و آروم فشرد. خسته لب زد:

-خیلی خسته‌ام!

خسته و خمار خواب گفتم:

-منم بخدا

از جاش بلند شد و گفت:

-باهم اینجارو جمع می‌کنیم و می‌خوابیم باشه؟

با شادی سری تکون دادم و گفتم:

-آخ جون باشه

خندید و خم شد و ظرف‌هارو جمع کرد روبه من گفت:

-شماهم اینارو بنداز تو ماشین!

سری تکون داد، ظرف‌هارو توی ماشین گذاشتم و میز رو تمیز کردم.

وقتی کارمون تموم شد به طرف اتاق رفتیم...

وارد اتاق شدیم؛ امید خسته روی تخت ولو شد و چشمش رو بست.

جلوی آینه نشستم و موهام‌رو شونه زدم، موهام‌رو آزادانه روی شونه‌ام رها کردم و کرم مرطوب کننده رو به صورت و دستم مالوندم.

خمیازه‌ای کشیدم و بی‌حال روی تخت کنار ماهان ولو شدم.

با چشم‌های بسته نالیدم:

-خوابیدی؟

زیر لب و خمار خواب گفت:

-هوم

بهش نزدیک شدم و توی بغلش خزیدم؛ بااین کارم دستش رو دور کمرم گذاشت و بوسه‌ی عمیقی رو پیشونی‌ام کاشت و توی بغل هم و باآرامش خوابیدیم...

.

.

.

با صدای آلارم گوشی چشمم رو باز کردم "اه لعنتی آلارم گوشی‌رو کی تنظیم کرده"!

صدای آلارم‌رو خفه کردم اما با به یادآوری اینکه قراره به کوه بریم سر جام نیم خیز شدم.

به ساعت رو دیوار خیره شدم. تیک تاک می‌کرد و ساعت پنج رو نشون می‌داد. خوابم می‌اومد ولی باید خودم رو آماده کنم!

از جام بلند شدم یه شلوار شش جیب سبز لجنی، یه مانتوی سیاه کوتاه، یکی از کفش های اسپورت سیاهم رو پوشیدم کرم ضدآفتاب رو برداشتم و کل صورتم رو باهاش پوشوندم رژلب مایل به قهوه‌ایم رو برداشتم و روی لبم زدم و خط چشم باریک و زیبایی کشیدم.

روسری سیاهم‌رو روی سرم تنظیم کرد وقتی از آماده شدنم اطمینان حاصل کردم از آینه فاصله گرفتم و به سرتاپام خیره شدم با دیدن خودم سوتی کشیدم و زیر لب گفتم:

-اوف جیگرتو برم خوشکله

-برو اونور آینه رو مثل خودت دیوونه نکنی

با صدای امید برگشتم و نچ نچی کردم و گفتم:

-من برم اونور این آینه کپک میاره! هی باید صورت تورو تحمل کنه

کمی بهم نگاه کرد، انقدر نگاه کرد که زیر نگاه خیره‌اش در حال ذوب شدن بودم...

کمی بهم نگاه کرد، انقدر نگاه کرد که زیر نگاه خیره‌اش در حال ذوب شدن بودم، کلافه از طرز نگاهش لبم رو گزیدم و گفتم:

-نگاه داره؟

ابرویی بالا انداخت و بامزه گفت:

-نچ! دیدن خر صفا داره!

قهقه‌ای زدم امید و این حرفا؟! واییی پشمام مادر.

خدایا کرمتو شکر! نمردیم و یه مرد مغرور رو شوخ طبع دیدیم!

امید از روی تخت بلند شد موهاش ژولیده شده بود و چشم‌های بادومی زیباش مقداری پف کرده بود.

روبه رو ام ایستاد و تره‌ای از موهام رو کنار زد و گفت:

-خوشکل شدی فندوق کوچولو

قیافه‌ی مغروری به خودم گرفتم و پرافتخار گفتم:

-از اولم بودم

توی گلو خندید، به طرفم خم شد و به صورتم خیره نگاه کرد و گفت:

-خدای روی زمینم تویی خانم کوچولو! خوشکل ترین دختر دنیایی!

دستش رو روی لبم کشید و درحالی که به لبم خیره بود گفت:

-این لب هوش از سرم می‌پرونه!

به چشم‌هام خیره شد و پر از حس گفت:

-چشم‌های آبی‌ات دنیام شده!

دستش‌رو پشت کمرم گذاشت و بهم چسبید و زیر گوشم زمزمه کرد:

-عاشق پیچ و خم بدنتم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-بوی تنت... آخ که چقدر خوشبوئه همه چی‌ات خاصه درست مثل چشم‌هات...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-بوی تنت... آخ که چقدر خوشبوئه همه چی‌ات خاصه درست مثل چشم‌هات...

از این حرفش دلم غنج رفت و از خوشی بال در آوردم.

از فرط خوشی و هیجان آروم و ریز خندیدم و پر از ذوق گفتم:

-وای من عاشق این حرفاتم

آروم تر از قبل گفتم:

-عاشق همه چیتم حتی عصبانیت و اخم کردنت!

لبخندی هر چند کج و کوله روی صورتش نقش بست و گفت:

-ذوق کردنشو! اگه میدونستم انقدر ذوق می‌کنی زودتر می‌گفتم

ترش رو نگاه ازش گرفتم.

-عه کوفت!

جون کشداری گفت و ازم جدا شد و گفت:

-هربار انقدر خوشکل کنی تنبیه می‌شی!

متعجب بی حواس لب زدم.

-چه تنبیهی؟

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت بهم نگاه می‌کرد.

-نشونت بدم؟

گیج و منگ بدون اینکه فکری بکنم گفتم:

-ها؟ آره می‌خوام!

بااین حرفم خم شد و لبم‌رو توی حصار لبش زندونی کرد...

جوری می‌بوسید که شک نداشتم چند مین دیگه کبود و سیاه می‌شه!

به طرف تخت هولم داد و روم خیمه زد؛ سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و گاز های ریزی از گردنم لب آخی دررفت.

ازم جدا شد و گفت:

-فعلا که نمیتونم تنبیه اصلیو انجام بدم!

بااین حرفش لبم رو گزیدم.

توی گلو خندید و گفت:

-حالا خجالت نکش فندوق کوچولو

لجباز و سرتق گفتم :

-خجالت نمی‌کشم.

سری تکون داد و گفت:

-آفرین، راستی خانمی هرچی که نیاز داریمو آماده می‌کنی؟

-چشم قربان

بوسه‌ای روی قفسه‌ی سینه‌ام زد و گفت:

-فدای چشمت

با بلند شدنش منم بلند شدم.

امید به سرویس بهداشتی رفت و من‌هم به آشپزخونه رفتم.

به آشپزخونه نگاهی انداختم، توی یخچال یه بطری آب و مقداری میوه بیرون آوردم و توی کوله‌ای گذاشتم که از قبل اینجا گذاشته بودم.

شش تا ساندویج درست کردم و توی کوله گذاشتم، یه پماد و سه‌تا چسب زخم برداشتم مبادا یه نفر بی‌افته، کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه!

چشمم درد می‌کرد برای همین روی مبل نشستم و به مبل تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

با حرکت دست امید روی صورتم چشم‌هام رو باز کردم.

امید لبخندی زد و گفت:

-بلند شو دستی به صورتت بزن رژت توی صورتت پخش شده.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم؛ به طرف آشپزخونه رفتم و جلو آینه ایستادم.

راست می‌گفت کل رژلبم اطراف لبم پخش شده بود.

رژلب رو پاک کردم و رژم رو تمدید کردم. به چشمم نگاه کردم تغییری نکرده بود و خط چشمم به خوبی چند دقیقه پیش بود. دوتا کلاه آفتابی و دوتا عینک برداشتم و از پله‌ها پایین رفتم.

-امید من آماده‌ام ساعت شش و پانزده دقیقه‌اس، یه زنگ به شیدا بزن ببین بیدار شده

-بیا خودت زنگ بزن حس ندارم!

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم. واقعا چرا وقتی واحد روبه رویی بودیم نمیرفتیم جلوی در؟ شاید زن و شوهری زیادی گشاد باشیم.

موبایلم رو توی دستم گرفتم، به نگین زدم به سه بوق نرسیده بود که جواب داد:

-سلام هانی جونم خوبی؟

-سلام مرسی توخوبی؟

-مرسی

درحالی که خیره ی امید بودم لب زدم:

-شیدا آماده‌ای؟

آروم خندید.

-آره کنار در منتظر شمام بیاین بیرون

نمیدونم به این درجه ی خنگیمون بخندم یاگریه کنم خودم به بیخیالی زدم و گفتم:

-باشه فداتشم الان میایم

-باشه

-فعلا

اتصال‌رو قطع کردم و به امید گفتم:

-من میرم وسیله‌هارو چک می‌کنم تا وقتی میام یه زنگ به بهروز بزن!

سری تکون داد دیگه چیزی نگفتم و به آشپزخونه رفتم.

همه چیزو چک کردم کم و کسری نبود خوراکی‌هارو بیرون می‌گرفتیم و غذای آماده می‌خریدیم!

کوله پشتی رو توی دستم گرفتم و به نشیمن رفتم، بهروز به بهروز که پشت خط بود گفت:

-باشه ماهم الان میایم خداحافظ!

گوشی رو قطع کرد و گفت:

-آماده‌ای؟

-آره

از جاش بلند شد و به طرفم اومد، کوله رو از دستم گرفت و توی دستش گرفت.

عینک و کلاه‌هارو توی دستم گرفتم و همراه امید از خونه خارج شدیم...

عینک و کلاه‌هارو توی دستم گرفتم و همراه امید از خونه خارج شدیم. در رو نبسته بودیم که شیدا هم از واحدش خارج شد.

-سلام بر کبوترای عاشق!

آروم خندیدم .

-سلام بر رفیق شفیقم!

اونم خندید.

-خیلیی منتظرتون شدما. چرا انقد دیررر اومدیم

چشمکی زدم و دستمو دور بازوی امید حلقه کردم.

-دیر خوابیدیم.

تازه عروس و دومادی گفتن.

شیدا از خجالت سرخ شد.

-خدا خفه ت نکنه هانی، شوهر کردی و آدم‌نمیشی!

با ناز قری به گردنم دادم.

-فرشته ها آدم نمیشن خواهر

امید دستش رو دور کمرِ محترمم گذاشت.

-بریم خانما؟ شماروبذارم که تا فردا حواب تو آستین دارین.

هردو شت چشم نازک کردیم.

-باشه بریم.

امید دکمه‌ی آسانسور رو زد؛ آسانسور اومد بالا و درش باز شد.

وارد آسانسور شدیم. دکمه‌ی پارکنینگ رو زدیم.

با ایستادن آسانسور، دویدم بیرون. از آسانسور متنفر بودم، حس خفگی بهم میداد

-آخیششششش

ریموت ماشین‌رو زد و سوار شدیم.

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد، دستش‌رو روی دنده گذاشت لبم‌رو گزیدم . دلم هواس دستاشو کرد پس بی درنگ دستم‌رو روی دست های گرم و مردونه‌اش گذاشتم.

بااین کارم نگاهی گذرا بهم انداخت و دستم رو بالا گرفت و بوسه‌ای روی دستم نشوند و دستم‌رو توی دستش فشرد و زمزمه کرد:

-خیلی میخوامت خانم!

امید دیگه چیزی نگفت، با صدای زنگ گوشی امید خم شدم و گوشی‌اش رو برداشتم.

بهروز پشت خط بود، روبه امید گفتم:

-بهروزه

فرمون رو چرخوند و گفت:

-جواب بده

سری تکون دادم و اتصال رو زدم.

-الو سلام داداش

آروم خندیدم و با دهن‌گشاد شده گفتم:

-داداش نیستم، زنداداشم!

کمی سکوت کرد وقتی به خودش اومد خندید و گفت:

_عه هانیه تویی؟ خوبی؟ نشناختم زن داداش

از این حرفش لبخندی روی لبم اومد، زنداداش بودن حس خوبی داشتا.

-مرسی من عالیم تو خوبی؟

اونم خندید و گفت:

-منم توپم!

تعجب کردم. چقدر پر انرژی. از وقتی که باهاشون آشنا شدم فهمیدم آدمای خاکی هستن و زود باهاشون اوکی شدم.

-چه‌خبره مگه؟

صدای خنده اش بلند شد.

-خبرا به زودی به دستت میرسه

کنجکاو شدم برای همین پرسیدم.

-الان بگو!

-باید مطمئن شم.

دیگه هیچی نگفتم خب شاید دلش نخواد بگه!

-باشه

نفس عمیقی کشید و گفت:

-به کلکچال بیاین

اخمامو توهم کشیدم و لب زدم:

-هوم؟ تنها تنها رفتین؟ نامرد!

-نه بابا من میرم خوراکی می‌خرم اونا زودتر رفتن!

ابرو بالا انداختم و متعجب پرسیدم.

-کیا؟

-دوستامنن؛ آشنا میشین.

-اها باشه خب فعلا

-فعلا

اتصال رو قطع کردم و گوشی‌رو روی داشبرد گذاشتم. صدایی از شیدا نمیومد؛ وقتی نگاش کردم چشماشو بسته بود. امید گفت:

-چی گفت؟

شونه بالا انداختم.

-هیچی گفت به کوه کلکچال بریم!

سری تکون داد.

-باشه!

دور زد و به طرف کوه کلکچال رفت.

چشمم رو بستم و به آهنگ ملایمی که پخش میشد گوش سپردم

"-من که یادم رفته چی دردمه چی دوامه

برام مهم هم نیست کی نیستش و کی باهامه همیشه می‌لنگه...یه جای زندگیم

یه مرگ تازه می‌خوام...به‌جای زندگیم

نذار که کشته‌ی این زهر گزنده بشم

می‌خوام توو این بازی، یه بار برنده بشم"

امید جلوی وردی به کوه کلکچال ایستاد.

شیدا از ماشین پایین رفت، خواستم در ماشین رو باز کنم اما با صدای امید ایستادم و به طرفش چرخیدم:

-هانی

لب کج کردم. این نوع صدا زدنش رو دوست داشتم.

-جانم؟

خودش رو جلو کشید و آروم اما جدی لب زد:

-مطمئنی می‌تونی راه بری؟

بخاطر دیشب نگران بود؟ خب لعنتی وحشی نمیشدی آروم میکردی، خیر سرم فقط یه بار باهات رابطه داشتم و بعد چندین سال دیشب دومین باز بود مسلما درد میکشم. حرفامو کنار گذاشتم و برای راحت کردنش گفتم:

-آره دیگه من خوبم

سری تکون داد و گفت:

-باشه

ماشین رو خاموش کرد و پیاده شدیم.

با دیدن نارین که دست تکون می‌داد به طرفشون رفتیم.

وقتی بهشون رسیدیم یکی از دخترها با لبخند به طرف امید اومد و خودش رو بهش چسبوند و گفت:

_وای امید خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود

امید دخترِ رو از خودش دور کرد و گفت:

-ممنون خوبم سایه خانم!

روی "خانم" تاکید کرد.

سایه به من نگاهی انداخت و روبه امید گفت:

-از اقوامن؟

اخمی کردم و دست امید رو گرفتم و با حرص گفتم:

_نه همسرشم

به دستمون خیره شد و گفت:

_خوشبخت بشین، راستش من نمی‌دونستم همسر داره!

تره‌ای از موهای زرد رنگش رو توی روسری‌اش فرو برد و با "ببخشید"ی ازمون دور شد.

زیر گوش امید زمزمه کردم:

-سایه کیه؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-یه دوست!

با حرص آشکاری گفتم:

-فقط یه دوست؟!

امید چشمش رو به معنی "آره" باز و بسته کرد.

-پس چرا مثل میمون بهت آویزن شد؟

دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد.

-چون تو اروپا بزرگ شده و این چیزا براش عادیه

با صدای نارین از امید فاصله گرفتم:

-به به هانی خانم

متقابلا مثل خودش چشمکی زدم و با خنده‌گفتم:

-به به ناری خانم

نارین خندید و زیر لب گفت:

-کوفت

بعلههه همونجور که معلومه متنفره اسمش‌و مخفف کنی.

-تو دلت

چشمکی زد و او اونجایی که زیاد خیلی زیاد هاا صمیمی شده بودیم‌گفت:

-عاقا این دل فدای دوست جونی‌ام

جلو اومد و خودش‌رو توی آغوشم ولو کرد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود

-منم

ازش فاصله گرفتم بهش خیره شدم، جیگرشو عجب سکسی بود زنیکه

دیگه چیزی نگفتم.

بهروز از ماشین پیاده شد و لبخند نارین کشی زد.

عینکش رو به تیشرت سیاهش آویزن کرد و جلو اومد...

با دیدن استادرادوین که کراش شیدا بود تعجب کردم.

به به چه شود امروز!

رادوین و شیدا!

استاد روبه همه سلام کرد، به شیدا نگاهی انداخت اما چیزی نگفت و به لبخندی اکتفا کرد!

صدای بهزاد بلند شد :

-خوراکیا کجاس داداش؟!

رادوین بهش نگاه کرد.

-تو ماشین!

بهزاد سری تکون داد، رادوین روبه پسری که موهاش رو سیخ کرده بود گفت:

-سیخ سیخو بیا خوراکیارو بیاریم

-باشه

اوه مای پشم!

چه حرف گوش‌کن.

هردو باهم به طرف ماشین رفتن، به قیافه‌ی باریک و مردنی سیخ سیخو خیره شدم و به قیافه‌ی درشت و عضوله‌ای استاد نگاه کردم. این قیافه و هیکل کجا و سیخ سیخو کجا!

صندوق عقب رو باز کردن و نایلون های بزرگی که حاوی خوراکی بود رو بیرون آوردن...

رادوین جلو اومد و گفت:

-الان که فکر می‌کنم اینا اضافی نیستن؟

بعد حرفش به نایلون‌های توی دستش اشاره کرد.

یکی از دخترها که کنار سایه ایستاده بود با صدای نازکی گفت:

-خب خوراکی‌هارو می‌ذاریم تو کوله‌هامون!

بهزاد ابرو بالا انداخت.

-مگه وسیله‌هاتون توش نیست؟

سایه کش و قوسی به بدنش داد.

-هست ولی جا میشن!

راست می‌گفت کوله‌ی هممون بزرگ بود و صددرصد کامل پر نشدن!

رادوین سری نکو۵ن داد و گفت:

-خب کوله‌هاتونو بیارین ببینیم چه غلطی می‌تونیم بکنیم!

همه خندیدن و به طرف ماشین‌هاشون رفتن و یکی یکی کوله‌هاشون رو بیرون آوردن.

امید با کوله‌ی توی دستش برگشت و دستم‌رو توی دستش فشرد. این رادوین عجب مردی بوده نمیدونستیما

سنگینی نگاهی رو حس کردم؛ سرم رو به طرف چپ برگردوندم با دیدن نگاه خیره‌ی سایه ناخودآگاه اخمی بین ابروم شکل گرفت.

-چرا اخمات توهمه؟

باحرص لب زدم.

-این سایه زوم کرده رومون

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-دختر بدی نیست! شب باهم حرف میزنیم

سری تکون داد و برای شروع نکردن دعوا، با لبخند گفتم:

-باشه عشقم!

با صدای بهزاد خنده‌ام رو خوردم:

-تازه عروس دوماد چی در گوش هم تلاوت می‌کنین؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چیزای خوب خوب!

نارین باخنده زمزمه کرد:

-تازه عروسم انقدر پرو نچ نچ!

شیدا بدون فکر کردن گفت:

-ها کجاشو دیدی؟ این آیناز حیارو قورت داده و یه تشت آب هم روش!

بهزاد خندید انگار حرف شیدارو پسندیده بود

چون ساعت داشت میگذشت گفت:

-کافیه دیگه بیاین اینارو بذارین تو کوله‌هاتون!

همه به طرفش رفتیم هرکسی کمی از خوراکی‌ها رو توی کوله‌اش می‌ذاشت و بازم کوله‌اش رو می‌بست.

بهزاد دستش رو پشت گردنش گذاشت و گفت:

_میگما امید

امید به طرفش برگشت.

-بگو بهزاد

-همه باهم آشنا شدن؟

امید "نچ"ی کرد، بهزاد گفت:

-پس این‌طور! بچه‌ها بیاین نزدیک تر

به‌همدیگه نزدیک شدیم بهزاذ قیافه گرفت و گفت:

-خب معرفی می‌کنم هانی دوست و خواهر گرامم، شیدا خانمم خواهر این زوج هستش ایشونم که...

خواست ادامه‌ی جمله‌اش رو بگه اما با صدای آروین ناکام موند:

-همه‌رو میشناسم داداش بقیه هم همینطور

بهزاد نیم نگاهی به رادوین انداخت و گفت:

-مردو تو جمع نباید کنف کنی!

استاد رادوین خندید، بهزاد زیر لب "زهرمار"ی نثارش کرد.

بهزاد در حالی که مخاطبش من و نگین بودیم رو به بقیه گفت:

-دخترا سایه‌رو که می‌شناسین بریم سراغ سونیا خواهر سایه! ایشونم آرشام نامزد سونیاس که بعد کلی ماجرای عاشقونه بهم رسیدن!

بهزاد سرفه‌ای کرد و گفت:

-این سیخ سیخوی خودمه که اسمش آرمینه! پسر خوبیه فقط گاهی خوی دخترونه‌اش خودی نشون میده!

بااین حرف بهزاد خنده‌ی همه بلند شد. بهزاد گلوش رو صاف کرد و گفت:

-الان دیگه بریم کوه!

همه حرفش رو تایید کردیم و به سمت راست حرکت کردیم.

دستم رو توی دست امید گذاشته بودم و باهم قدم روی زمین می‌ذاشتیم.

چند قدم رفته بودیم که نگاهم به رادوین و شیدا خورد.

کنار هم درحال حرف زدن بودن و انگار نه انگار مایی هم وجود داریم!

شیدا سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو به طرفمون چرخوند با دیدن نگاهم، نیشش رو تا بناگوش باز کرد و بوسی برام فرستاد.

ابرویی بالا انداختم و چشم ازشون گرفتم، امید دستم رو فشرد و گفت:

-برو شیدا صدا بزن بیاد اینجا تا خودم نرفتم!

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و بهش چسبیدم.

-امید

گردن خم کرد و مهربون لب زد:

-جانم؟!

-جلوی چشم خودمونن بذار خوش باشه

نگاه تندی نثارشون کرد و گفت:

-باشه

تو هوا بوسه ای براش فرستادم.

-مرسی

انگار چیزی یادش اومده باشه خم شد و درگوشم گفت:

-اذیت نشدی؟ درد نداری؟

ریز خندیدم.

-نه بابا! بخدا من حالم خوبه

-باشه وروجک

با صدای سایه ایستادیم:

-وای صبر کنید من بدجور گشنمه!

بقیه حرفش رو تایید کردن بااخم به صورت عملی و استخوانی سایه نگاه انداختم صدای امید وادارم کرد که چشم ازش بردارم:

-کجارو نگاه می‌کنی وروجک؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-هیچ‌جا

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-هیچ‌جا

توی گلو خندید و بینی‌ام رو کشید و گفت:

-گشنه‌ات نیست؟

لبم‌روجلودادم.

-چرا؟ خیلی گشنمه!

دستم رو گرفت و بوسید و گفت:

-بیا یه جا می‌شینیم صبحونه می‌خوریم

سری تکون دادم و به جلو رفتیم.

بهزاد به بالای تپه‌ای اشاره کرد و گفت:

-فکرکنم واسه‌ی نشستن گزینه‌ی خوبیه!

درخت‌هم سایه می‌اندازه و نور اذیتمون نمی‌کنه.

سری تکون دادیم و مثل لشکر شکست خورده جلو رفتیم!

-آخ وای خسته شدم!

امید گفت:

-رسیدیم!

به تپه‌ای که بهزاد گفته بود رسیدیم. زیرانداری پهن کردن و همه روش نشستیم. آرمین گفت:

-الان وسیله هاتونو رو کنین که صبحونه‌مون رو بخوریم.

با حرفی که سایه زد اخم کردم:

-امید جون برای توهم غذا آوردم!

امید خنثی و بی‌خیال گفت:

_دستت درد نکنه ولی خانمم زحمت کشیده!

سایه خیلی تابلو بادش خالی شد و گفت:

-باشه

نارین که سعی در تغییر جو به‌وجود آماده داشت گفت:

-دربیارین تغذیه هاتون رو!

همه از نارین اطاعت کردن.

اوه اوه جذبه رو کیف‌کردین؟!

بعلههههه نارین است دیگر!

صبحونه رو خوردیم و هرکی وسیله ی خودشو جمع میکرد .

نگاه های گاه و بی گاه استاد به شیدا باعث میشد کمی معذب بشه.

-به رفتن ادامه بدیم؟

امید سرتکون داد.

-هوم بد نیست، برای نهار میریم پایین. تو رستوران چیزی میخوریم.

همه تایید کردن.

کوله هارو تو کول مرد ها انداختیم . دست امید رو سفت گرفتم و باهم بعد همه راه افتادیم.

شیدا کنار نارین بود.

خوشحال بودم که اونم خوشحاله.

حالم خوب بود وقتی میدیدم غم چشم هاش دارن کمرنگ میشن.

-تو چه فکری هستی؟

شونه ای بالا انداختم. سرمو روی بازوش تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

-میدونی چیه؟

از وقتی که اومدی حال من و شیدا خیلی بهتر شده .

ممنون که دوباره اومدی تو زندگیم.

لبخندی زد و روی سرمو بوسیدم.

-منم... زندگیم عالی شد.

ممنون ازت خانمم.

ریز خندیدم. نفس عمیقی کشید و باصدای آرومی گفت:

-کاش این خونواده خوشبختو بزرگ تر کنیم!

سر پایین انداختم. هنوز برای باردار شدن آماده نبودم...

جلوی در خودمون ایستاد و گفت:

-الان بریم بالا یکم بخوابیم سرم داره منفجر میشه، بعد از ظهر هم می‌ریم پیش مامان

هر دو سری تکون دادیم و از ماشین پیاده شدیم.

امید ریموت ماشین رو زد و در رو باز کرد، من و شیدا مثل جوجه اردک با سری افتاده دنبالش راه می‌رفتیم.

قیافه‌ی امید از پشت آدم رو وسوسه می‌کرد.

عضوله‌های پشتش با فاصله‌ی کم توی چشم بود و بدن چهارشونه‌اش آدم‌رو به فضا می‌برد. همین جوری خیره‌ی بدن بی نقص و مردونه‌اش بودم که با حرف نگین دست از دید زدن برداشتم.

-نکن داداشمو قورت دادی!

آروم خندیدم.

-شوهرمه و یه لقمه چپش می‌کنم!

با پررویی جوری که دلم براش ضعف رفت گفت:

-ولی داداش منه!

شونه‌ای بالا انداختم و بی‌خیال گفتم:

-الان که شش دنگ امید برای منه!

-اصلا برای خودت

نیشم‌رو تا بناگوش باز کردم و گفتم:

-بخوای نخوای مال منه دیگه

شیدا خندید و گفت:

-خوشبخت بشین. راستی هانی.

لبم رو با زبونم خیس کردم و زمزمه کردم:

-جانم.

باانگشت های دستش مشغول بازی شد.

-نظرت درمورد استاد رادوین چیه؟

شونه‌ای بالا انداختم و آروم گفتم:

-والا نمی‌دونم آدم خوبیه!

شونه‌ای بالا انداختم و آروم گفتم:

-والا نمی‌دونم آدم خوبیه!

-منم، حس میکنم خوب باشه

وارد آسانسور شدیم و حرف هامونو تموم کردیم. امید ابرویی بالا انداخت .

-میخواین برم بیرون حرفاتونو بزنید؟

بهش نگاه کردم و باعشوه گفتم:

-چرا عزیزم؟

شونه بالا انداخت.

-اومدین سکوت کردین.

شیدا نچی کرد.

-این چه حرفیه داداش؟

تو تاج سری!

امید بی حرف خندید .

آسسانسور ایستاد و جلوی واحدمون ایستادیم. هرسه سکوت کردیم؛ وارد خونه شدیم.

شیدا رو به من گفت:

-اتاق مهمون کجاست؟

اولین شب بود که میخواست بخوابه و مسلما نمیدونست کجا بخوابه

-بیا

از پله‌ها بالا رفتم، به سمت آخرین اتاق رفتم اتاقی که مخصوص مهمون‌ها بود.

در اتاق رو باز کردم، اتاقی که همه چیزش سفید بود و کمد کنار تختش حاوی چند وسیله‌ی بهداشتی بود.

به شیدا گفتم:

-اینجا بخواب، کاری داشتی صدام کن باشه؟

-باشه مرسی عزیزم!

از اتاق خارج شدم و به طرف اتاق مشترکم با امید رفتم.

در اتاق نیمه باز بود، وارد اتاق شدم امید روی تخت ولو شده بود.

خسته بودم و خوابم می‌اومد برای همین بدون عوض کردن لباسم روی تخت کنار امید دراز کشیدم.

با دراز کشیدنم امید من‌رو به آغوش گرفت و بوسه‌ای روی پیشونی‌ام کاشت و نفهمیدم کی و چجوری بود که به خواب عمیقی فرو رفتم...

محکم به خودش فشردتم.

-نه جدی!

دستم‌رو روی دستی که دور شکمم حلقه شده بود گذاشتم. حلقه‌ی دستش رو تنگ تر کرد و روی شونه‌ام رو بوسید و گفت:

-فدای تو بشم من! برو دست و صورتتو بشور

-چشم

بعد حرفش ولم کرد من‌هم به سرویس رفتم.

کارهام‌رو انجام دادم و بیرون اومدم.

ماهان روی تخت داز کشیده بود و دستش رو روی چشمش گذاشته بود.

آروم به طرفش رفتم و بالا سرش ایستادم، مثل بوقلمون سرم‌رو جلو می‌بردم ببینم خوابه یا بیدار!

امید ناگهانی دستم‌رو کشید و چون تعادلی نداشتم روش افتادم و دستم‌رو روی سینه‌ی ستبرش گذاشتم و چشمم رو بستم.

سرم‌رو بالا آوردم امید با چشم‌های شیطون بهم نگاهی انداخت و گفت:

-راحتی؟

کمی خودم رو تکون دادم و بیشتر بهش چسبیدم و گفتم:

-آره بدجور راحتم!

با دیدن این حرکتم با چشم‌های گشاد شده نگاهی بهم انداخت و در کسری از ثانیه صورتس سرخ شد! نفس عمیقی کشید و به لب‌هام خیره شد. سرم‌رو جلو بردم امید با دیدن

این حرکتم دستش‌رو روی گردنم گذاشت و سرم‌رو به سمت خودش کشید و من‌رو به دام لب‌های گرم و نرمش اسیر کرد.

گازی از لبش گرفتم وحشی شد و جامون‌رو عوض کرد و روم خیمه زد، وحشیانه می‌بوسید و دستش روی بدنم کشیده می‌شد.

-اوف بدنت هربار برام تازگی داره!

باعشوه خندیدم و پیچ و تابی به بدنم دادم.

-توهم هربار برام تازگی داری!

آروم خندید و گردنم رو محکم مکید.

ناله ای از شهوت سر دادم که جونی گفت و کارش‌و محکم تر ادامه داد.

-امید... نکن مردم!

آروم خندید.

-منم اینو میخوام !

لبم‌رو از حصار لبش آزاد کرد و گفت:

-برای شیدا بد آموزی میشه وگرنه...

اجازه ندادم حرفش رو کامل کنه و گفتم:

-شیدا بیدار نکردیم گشنمه!

تو گلو خندید و گفت:

-باشه برو بیدارش کن

سری تکون دادم، امید از روم کنار رفت و بلند شدم.

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقی که شیدا اونجا بود رفتم، در رو زدم با "بیا تو"ی نگین وارد شدم و گفتم:

-بیدار شدی؟

سری تکون داد و گفت:

-آره الان بیدار شدم

جلو رفتم و دستش رو محکم گرفتم. دلم برای خواهریم تنگ شده بود.

-خوبه بیا صبحونه بخوریم گشنمه!

متقابلا دستم رو به آرومی فشرد.

-آره منم، بریم!

هردو باهم از اتاق بیرون اومدیم و به طرف آشپزخونه رفتیم.

باصدای تق تق توی آشپزخونه ابرو بالا انداختم.

-نه بابا.

امید وکار کردن؟

شیدا آروم خندید و ضربه ای روی کمرم زد.

-از بس کار نمیکنی...

نیشگونی ازش گرفت.

-اینارو بیخیال.

باید درمورد استاد رادوین توضیح بدیا سلیطه

جای نیشگون رو مالید.

-هعی دلم خوشه خواهر دارم.

باشه میگم بهت زنیکه دو نقطه.

سه تا چای توی استکان ریختم و مقداری شیرینی کنارش گذاشتم.

سینی رو توی دستم گرفتم و به نشیمن رفتم.

سینی رو روی عسلی گذاشتم و کنار امید نشستم.

توی سکوت چای رو خوردیم و شیدا ظرف‌ها روشست.

-الان چی‌کار کنیم؟

امید شونه‌ای بالا انداخت و روبه شیدا گفت:

-نمی‌دونم

-هیچ‌کاری نکنیم، مسابقه‌ی سکوت باشه!

بااین حرفم ماهان نفسی کشید و گفت:

-موافقم!

شیدا هم‌خندید.

-حالا که اینطوره منم موافقم!

روی مبل نشستیم و بی حرف به دیوار زُل زدیم.

مقداری توی همین حالت باقی موندیم که حوصله‌ی هممون سررفت و پوف کلافه‌ای کشیدم.

-من چیزی به ذهنم نمیرسه شما یه چیزی بگین!

با حرفی که شیدا زد بهش نگاهی انداختم و بی حوصله روی مبل ولو شدم و گفتم:

-بخدا منم نمی‌دونم

امید بی‌حال گفت:

_بریم خونه مامان

با صدای زنگ گوشی هر سه نفر به همدیگه نگاهی انداختیم انگار منتظر بودیم یکی از ما بلند شه و گوشی‌رو برداره!

دستم رو به نشونه‌ی تسلیم بالا بردم و گفتم:

-بخدا من حس ندارم!

شیدا هم تکیه‌اش رو به مبل داد و گفت:

- منم به گوشی داداشم دست نمی‌زنم[

امید نگاهی حواله‌ی هردمون کرد و از جاش بلند شد.

گوشی رو برداشت و اتصال رو لمس کرد و گفت:

-بله؟

_...

-سلام نه خونه‌ایم

_...

-هیچی برگشتیم

...ـ

-همین‌جوری

...ـ

-چشم میام

...ـ

-خداحافظ

وقتی گوشی رو قطع کرد پرسیدم:

-کی بود؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-مادرم بود، گفت بریم اونجا

من و شیدا هم‌زمان از جامون بلند شدیم و گفتیم:

-هورا

ماهان تو گلو خندید و گفت:

-انقدر خسته شدین؟

چشمم رو توی حدقه چرخوندم گفتم:

-بیشتر از خیلی!

شیدا خمیازه‌ای کشید و گفت:

-الان میریم؟

امید سری به معنی "آره" تکون داد.

مادر امید برخلاف قدیما که باعث شد امید رو ترک کنم خیلی مهربون شده بود. واقعا شیدارو دوست اشت.

هم منو هم شیدا رو، جوری که گاهی امید هم هنگ میکرد.

زن است دیگر...

یهویی خوب شد!

روبه شیدا گفتم:

-بیا خودمونو آماده کنیم

-چشم

همراه شیدا به اتاقم رفتیم و خودمون‌رو آماده کردیم.

موهام‌رو بالای سرم محکم بستم و روبه شیدا گفتم:

-اون عطرو میدی؟

-باشه

عطر رو توی دستش گرفت و با عطر دوش گرفت و عطر رو به دست من داد.

مقداری عطر به لباسم زدم و مانتوام رو تنم کردم شیدا هم مانتویی رو که صبح تنش کرده بود رو تنش کرد و گفت:

-برو که رفتیم!

از اتاق خارج شدیم، شیدا روی مبل نشسته بود و با پاش روی زمین ضرب می‌زد، با دیدنمون گفت:

-بالاخره تموم شد؟

شیدا اعتراض گونه گفت:

-نیم ساعت هم نشد!

امید پوزخندی زد.

-آره حق با توئه!

شیدا با حرص به امید نگاهی انداخت و چیزی نگفت.

از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.

ماهان استارت رو زد و به سمت خونه‌ی پدر شوهر گرام حرکت کرد...

جلوی در ایستاد؛ از ماشین پیاده شدیم و آیفون رو زدیم، در با تیکی باز شد وارد حیاط شدیم.

شهین جون مامان امید با لبخند از خونه بیرون اومد و به سمتون اومد و با خوش رویی گفت:

-خوش اومدین بچه‌ها

-مرسی مادر

بعد خوش آمدگویی و تشکر، در حالی که هممون‌رو مخاطبش قرار داد گفت:

-بریم داخل

بعد خوش آمدگویی و تشکر، در حالی که هممون‌رو مخاطبش قرار داد گفت:

-بریم داخل

هر سه تامون پشت سر شهین وارد شدیم.

کل شب به بحث و گفت و گو گذشت، دور هم جمع شده بودیم که با صدای امید از حرف زدن با شهین جون و شیدا دست کشیدم:

-خودتونو آماده کنین دیگه وقتشه برگردیم

سری تکون دادم و از جام بلند شدم.

شیدا هم بامن بلند شد و خواستیم بریم خودمونو آماده کنیم که شهین جون گفت:

-میشه شیدا امشب پیشم باشه؟

نگاهس به شیدا انداختیم که شونه بالا انداخت.

-خب من خوشحال میشم.

لبخندی زدم.

-خوش‌بگذره دو نفری.

چشمکی زدم. خدمتکار مانتوم رو آورد و منم تنم کردم.

بعد از خداحافظی از خونه خارج شدیم.

امید ریموت ماشین رو زد، برای موضوعی که می‌خواستم باهاش مطرح کنم دل تو دلم نبود.

می‌خواستم هرچه زود تر به خونه برسیم...

سوار ماشین شدیم، امید با سرعت تمام می‌روند انگار اونم می‌خواست هرچه زودتر به خونه برسیم.

جلوی در خونه ایستاد از ماشین پیاده شدیم و وارد خونه شدیم.

امید روی مبل نشست و به مبل تکیه داد، جلو رفتم دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و ماساژش دادم، با برخورد دستم با شونه‌اش نفس عمیقی کشید و گفت:

-آخ ناز شستت، داشتم میمیردم

مقداری ماساژش دادم و خم شدم و گردنش رو بوسیدم و درحالی که روی گردنش خط فرضی می‌کشیدم گفتم:

-امید؟

باصدای خش‌داری گفت:

-جان دلم؟

وقتش شده بود بهش بگم!...

آروم تر و یواش تر زمزمه کردم:

-منم بچه می‌خوام!

تکون شدیدی خورد و گفت:

-بازم بگو!

-بچه می‌خوام!

ناباور از جاش بلند شد و با شک بهم خیره شد، خب چیه؟ بچه می‌خوام دیگه!

بهم نزدیک شد و دستش رو دور کمرم گذاشت و بهم چسبید.

روسری رو از روی سرم برداشت و تره‌ای از موهام رو کنار زدم و به صورتم خیره شد، آروم زمزمه کرد:

-مطمئنی؟

سری تکون دادم و سرم‌رو پایین انداختم.

تک خنده‌ای کرد و با صدای خش‌داری گفت:

-نمی‌خوای چیزی بشنوی؟ از...

دستم رو روی لبش گذاشتم و گفتم:

-الان هیچی مهم تر از من و تو نیست! الان فقط ماییم! من و تو!

لبخندی روی لبش ظاهر شد و با شیفتگی بهم خیره شد، دستش رو روی گونه‌ام گذاشته و درحالی که بلندم می‌کرد لبم‌رو به دندون گرفت.

پر عطش می‌بوسید و به طرف اتاق حرکت می‌کرد.

من‌رو روی تخت گذاشت و مقداری ازم فاصله گرفت و گفت:

-زندگی بدون تو بی معنیه برام!

لبم رو گزیدم و نگاهم رو به نگاه تب‌دارش دوختم.

دستش به طرف لباسم رفت و...

*

خودشوتوی وجودم خالی کرد و دستی به شکم برهنه‌ام کشید و کنار گوشم خش‌دار و آروم و گفت:

-مامان شدنت مبارک خانوم کوچولو!

نفسی کشیدم قلبم تند می‌زد، از روم کنار رفت من رو توی بغلش گذاشت، سرم روی بازو اش بود. با نوازش های قشنگش چشم‌بستم.

نمیدونم کی بود، که بر اثر نوازش وحرف هاش به خواب رفتم...

چشمم رو باز کردم. ساعت ده صبح بود؛ امید خیره ی صورتم بود.

با به یادآوری دیروز و رفتار های سایه بدون گفتن حرفی لب زدم:

-ماجرای سایه چیه؟

امید دستش رو روی بدن برهنه‌ام کشید که باعث شد به خودم بلرزم، آروم گفت:

-سایه؟ هیچی! اون توی آمریکا بزرگ شده و دیروز هم از قصد توی بغلم نپرید!

از حرص نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-هیچی دیگه همین که توی اون قبرستون بزرگ شده حق نداره به عشق من چشم داشته باشه!

امید خندید و گفت:

-جوجوی غیرتی‌ام!

اخمی کردم و گفتم:

-آره الان اگه یه پسر بهم نگاهی می‌انداخت ناسزا می‌گفتی.

من‌رو جابه جا کرد و روم خیمه زد و بااخم گفت:

-به آتیش می‌کشم کسیو که بخواد به ناموسم نگاه کنه!

قفسه‌ی سینه‌ام رو بوسید و گفت:

-خرد می‌کنم دسیو که بهت بخوره!

روی لبم رو بوسید و گفت:

-تنت، قلبت همه چیزت مال منه و کسی حق نداره تورو صاحب بشه!

تند تند نفس می‌کشیدم و قفسه‌ی سینه‌ام بالا پایین می‌شد.

دستم رو توی موهاش فرو بردم و گفتم:

-این‌بار دختری مثل کنه بهت بچسبه رو خفه می‌کنم!

توی گلو خندید و گفت:

-وروجک حسود!

توی گلو خندید و گفت:

-وروجک حسود!

بااخم گفتم:

-حسود نیستم!

آروم خندید شیطنت توی نگاه و حرف هاش موج میزد.

-هستی!

ابروهامرو تند تند بالا انداختم.

-نچ

خندید و سرش رو توی موهام فرو برد و گفت:

-اوم چه بویی داری

وقتی نفسش به گوشم می‌خورد قلقلکم می‌اومد، وقتی متوجه خنده‌ی ریزم شد گفت:

-چی‌شد؟ نگفته بودی قلقلکی هستی!

درحالی که خنده‌ام بند نمی‌شد گفتم:

-نه فقط یکم قلقلکم اومد

شیطون خندید و تا بخوام به خودم بیام شروع به قلقلک دادنم کرد.

از خنده نفسم بند اومد و پا زدم که ملحفه از روم کنار زده شد و بدن برهنه‌ام توی دید ماهان قرار گرفت.

امید با دیدنم آب دهنش رو قورت داد و خم شد و سرش رو توی گردنم فرو برد...

راند بعدی رو روم خالی کرد.

رابطه باهاش حالمو خوب میکرد

باضربه محکمی خودشو خالی کرد. خش‌دار و بم گفت:

-بااین همه آب پنج قلو نشه!

آروم خندیدم کنار رفت و بغلم کرد. خسته بودم چشم بستم سرم رو روی سینه اش گذاشتم.

-خیلی خستم.

اومی گفتم و موهام رو دست کشید.

-چشماتو ببند و بخواب!

ظهر با صدای آیفون از خواب بیدار شدم. اوه پشمام چقدر خوابیدیم. ساعت یک بود و گشنم بود بدجور

ملحفه‌رو از دورم کنار زدم و به چهره‌ی غرق در خواب امید خیره شدم توی خواب مثل پسر بچه‌های تخس شده بود موهایی که توی صورتش پخش شده بود رو کنار زدم، با صدای دوباره‌ی آیفون ازجام بلند شدم و بعد از پوشیدن لباسم از اتاق خارج شدم.

از پله‌ها پایین رفتم و به تصویر اف اف نگاهی انداختم تصویر شیدا جلوی چشمم جا خوش کرد.

امروز قرار بود به اینجا بیاد!

در رو باز کردم، بعد از چند مین وارد خونه شد و با صدای بلندی گفت:

-سلام، دختره‌ی خیره سر چرا امروز به دانشگاه نیومدی

دستم رو روی بینی‌ام گذاشتم و گفتم:

-هیس! چته؟ خسته بودم نیومدم!

نگاه تندی نثارم کرد و گفت:

-امید کجاست؟ اونم ندیدم .

ریز خندیدم و گفتم:

-توی اتاق خوابه!

چشم ریز کرد و با شیطنت گفت:

-عه مگه چیکار کردین که انقدر خسته شده؟!

-بتوچه؟ بچه‌فضول

بااین حرفم خندید و زهرماری نثارم کرد.

به نشیمن دعوتش کردم.

دستی به شکمم کشیدم عجیب گشنه‌ام بود.

-زندگی متاهلی خوش می‌گذره هانی جونم؟

درحالی که خمیازه می‌کشیدم گفتم:

-چه‌جورم! اصلا یک صفایی داره که نپرس!

شیدا بهم نگاهی انداخت و گفت:

-دلم برات تنگ شده بودا

-می‌دونم!

شیدا به طرف دیگه‌ای نگاه کرد و از جاش بلند شد و گفت:

-سلام داداش امید خوبین؟

از جام بلند شدم و به امیدی که دستش‌رو توی موهاش فرو برده بود و قیافه‌اش مثل پسرهای تخس شده بود گفت:

-سلام ممنون تو خوبی؟ بفرما بشین!

شیدا تشکری کرد و روبه من گفت:

-برو یکم غذا به شوهرت بده بعد بیا کلی حرف دارم برات!

-باشه

بلند شدم و به طرف امید رفتم، باهم به سمت آشپزخونه رفتیم، به محض این‌که پام‌رو توی آشپزخونه گذاشتم توی حصار امید افتادم، از پشت بغلم کرد و بهم چسبید و نفس گرم و داغش رو حواله‌ی گوشم کرد و پچ پچ وار گفت:

-یعنی کی بچه‌مون بوجود میاد؟

از این حرفش خنده‌ام گرفت و بالحن شوخی گفتم:

-وقت گل نی!

نفسش رو توی گوشم فوت کرد وفت:

-امشبم برات برنامه دارم!

لبامو جلو دادم و نالیدم:

-امید دیشب که...

دستش رو نوازش وار روی شکمم کشید و گفت:

-ازت سیر نمی‌شم و مقصرش خودتی!

لبم رو گزیدم لعنتی نقطه ضعفم رو می‌دونست!

با دیدن سکوتم توی گلو خندید و ازم جدا شد.

امید روی سرم رو بوسید گفت:

-میرم پیش بهزاد اینا، شماهم راحت باشین

سری تکون دادم، لباسش رو تنش کرده بود و نیازی به آماده شدن دوباره نبود!

-دیگه برم

-اوهوم

جلو اومد و لبم‌رو کوتاه بوسید و از خونه خارج شد...

شیدا دستی توی موهاش فرو برد و خودش رو مظلوم کرد.

-می‌خوام‌یه موضوعی بهت بگم.

ابرو بالا انداختم

-خب می‌شنوم.

با دستاش بازی میکرد. لبش رو گزید و زمزمه کرد.

-ببین... من یه مدته حس میکنم به استاد رادوین یه حسایی دارم . اون واقعا خوبه. امروز بهم پیشنهاد داد یه مدت باهم قرار بذاریم که همو بشناسیم. منم اوکی دادم.

بااین حرفش شکه شده بهش نگاهی انداختم، یعنی حس داشته ونگفته؟ مایی که از همه چیز هم خبر داشتیم!

نگاه دلخورم رو ازش گرفتم و گفتم:

-مبارکه!

شیدا لبش رو گزید و گفت:

-هانی بخدا اتفاقی شد

لبخندی زدم. نمیخواستم چیزیو به کامش تلخ کنم .

-باشه من که چیزی نگفتم عزیزم!

مظلوم نگاهم کرد.

-ببخشید بخدا...

وسط حرفش پریدم و کلافه گفتم:

-توروخدا کافیه! این حرفارو داریم مگه؟خیلیم خوشحال شدم. استاد رادوین خیلی خوبه.

شونه‌ای بالا انداخت و هیچی نگفت .

شیدا دستش رو زیر چونه‌اش گذاشته بود و به نقطه‌ای خیره شده بود.

-شیدا

از فکر خارج شدونگاهشو بهم‌دوخت.

-جانم؟

چشمم رو ریز کردم.

-تو چه فکری هستی؟

_هیچی والا، هانی زندگی متاهلی سخت نیست؟

سرخوش خندیدمو چشمکی زدم.

-نچ! خیلی‌ام خوشه!

-جدی؟

سری تکون دادم، نفس عمیقی کشید و گفت:

-اولین رابطه چی؟ سخته؟

آروم‌خندیدم ای خدا رفته تو فاز این چیزا!

-آره ولی خوبه

یهو انکار چیزی یادش اومده باشه خودشو جلو کشید و گفت:

-چرا نیومدی دانشگاه؟

شونه بالا انداختم.

-دیر خوابیدیم .

دیرم بیدار شدم.

آروم خندید و با شیطنت نگاهم کرد.

-کارای خاکبرسری میکردین؟

از جام بلند شدم تا سری به غذا بزنم.

-یس.

از اون کارای خوب خوب

قهقه ای زد.

-خوش بگذره مادر

وارد آشپزخونه شدم و نفس عمیقی کشیدم.

-هانی گشنمه!

نهار رو باهم خوردیم و مشغول گپ زدن شدیم جوری که کلا از ساعت و اطراف غافل شدیم.

با اومدن امید، شیدا از جاش بلند شد و گفت:

-سلام

امید بالبخند گفت:

-سلام بفرما بشین

شیدا نشست جلو رفتم و روبه روی امید ایستادم. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-سلام، خوابت میاد؟ خسته‌ای؟

امید سری به معنی "نه" تکون داد، درحالی که چشمش رو ماساژ می‌داد گفت:

-الان باید برم شرکت، منشی‌ام زنگ زد و کار مهمی پیش اومده!

به ساعت نگاهی انداختم، با دیدن ساعت ابرو بالا انداختم. چه تخمی زود گذشت!

-باشه ولی الان که ساعت پنجه، چه ساعتی برمی‌گردی

دستش رو توی موهاش فرو برد و گفت:

-خب راستش مادرم هم زنگ زد و گفت می‌خواد باهام حرف بزنه

سرم رو تکون دادم.

-باشه سعی کن زیاد دیر نکنی

جلو اومد و پیشونی‌ام رو بوسید و گفت:

-باشه زود میام فعلا

شیدا هول هولکی از جاش بلند شد و گفت:

-آقاامید میشه منم تا یه جایی برسونی؟

امید سری به معنی "آره" تکون داد و گفت:

-باشه حتما!

امید سری به معنی "آره" تکون داد و گفت:

-باشه حتما!

شیدا خندید و تشکر کرد.

_ممنون

روبه من ادامه داد:

-هانی لباسام کجان؟

شقیقه ام رو خاروندم.

-صبر کن میارم

از اونجا که شیدا دختر جذابی بود چشمکی زد.

-نه بگو خودم همونجا تنم می‌کنم.

نفسم رو بیرون دادم وای خدایا دمت گرم

-تو اتاق خودمه!

سری تکون داد و به طرف اتاق رفت.

امید روی مبل نشست و ساعدش رو روی چشمش گذاشت و گفت:

-سرم داره می‌ترکه!

نگاهم رو روی صورتش چرخوندم.

-چرا؟!

شونه بالا انداخت.

-نمی‌دونم

کنارش رفتم و دستم رو توی دستش گذاشتم و گفتم:

-برگشتی ماساژش می‌دم

دستش رو روی از روی چشمش برداشت و شیطون گفت:

-واجب شد جایی نرم

دستش رو روی از روی چشمش برداشت و شیطون گفت:

-واجب شد جایی نرم

خنده‌ام گرفت و بهش نگاهی انداختم و گفتم:

-برو ولی زود برگرد!

از جا بلند شد و دستش رو روی چشم هاش گذاشت.

-ای به چشم بانو!

لبخندی زدم، با صدای شیدا نگاهم‌رو از امید گرفتم:

-من حاضرم!

امید سرتکون داد.

-بریم!

امید جلو اومد گونه‌ام رو بوسید و گفت:

-خداحافظ

امید از خونه خارج شد شیدا هم جلو اومد و بغلم کرد و گفت:

-خداحافظ فردا می‌بینمت

بوسیدمش و ازش جدا شدم و گفتم:

-می‌بینمت خدانگهدارت

شیدا از خونه بیرون رفت و تنها موندم!

به خونه نگاهی انداختم، بهتره یکم تمیز کاری کنم تا امید برمی‌گرده!

جارو رو توی دستم گرفتم و با دقت خونه جارو زدم.

همه‌جای خونه‌رو گرد گیری کردم، از خستگی روی پاهام بند نمی‌شدم پس روی مبل نشستم که خستگی‌ام در بره!

چشمم رو روی هم گذاشتم اما با صدای زنگ گوشی‌ام چشمم رو باز کردم.

امید پشت خط بود، گوشی رو جواب دادم:

-الو جانم؟

-سلام خانمم، واسه شام منتظرم نباش قشنگم

لب و لوچه ام اویزون شد.

-نمیای؟

نفسی کشید و زمزمه کرد.

-نه پیش بهزادم!

دستی به موهام‌کشیدم، حقیقتاً تنهایی منو میترسوند، حالم خوب نبودوشیدا هم‌نبود برم‌پیشش.

-اها باشه

-فعلا

بی میل‌گوشی رو از گوشم فاصله دادم و لب زدم:

_فعلا

گوشی‌رو قطع کردم، به ساعت خیره شدم چقدر زود گذشت؛ ساعت هفت بود پس بلند شدم و به سمت حموم رفتم...

لباسم رو ازتنم در آوردم و وارد حمام شدم...

توی وان نشستم و چشمم رو بستم.

به آب ولرم احتیاج داشتم تا خستگی‌ام از بین بره چشمم رو روی هم گذاشتم و ذهنم رو از همه چیز آزاد کردم...

از حموم بیرون اومدم و بدن خیسم رو خشک کردم، الان که امید معلوم نیست چه ساعتی برگرده چرا آزاد نباشم؟ بااین فکر لبخندی روی لبم نشست.

به سمت کمد لباس زیرهام رفتم و ست مشکی‌ام رو پوشیدم و به بدنم خیره شدم؛ بدنم تناقص زیبایی با لباس مشکی داشت، شورتک و نیم تنه سیاه رنگم که روش با مروارید کار شده بود رو بیرون آوردم و تنم کردم...

توی آینه به خودم خیره شدم، لباس به تنم چسبیده بود و سفیدی‌ام رو بیشتر نشون می‌داد.

چرخی زدم تک خنده‌ای کردم و زمزمه‌وار گفتم:

-دارم برات آقا امید!

تره‌ای از موهام‌رو توی دستم پیچوندم و با خوش‌حالی از اتاق خارج شدم.

وقت تقویت کردن خودم بود!

وارد آشپزخونه شدم و شکلات تلخ مورد علاقه‌ام رو از توی کابینت بیرون آوردم؛ بازش کردم و با خیال خوردمش، طعم تلخی و شیرینی‌اش حس خوبی رو بهم منتقل کرد.

دستی به شکم تختم کشیدم گرسنه‌ام شده بود ولی اگه الان غذا می‌خوردم شکمم باد می‌کرد پس بی‌خیال شدم و خودم‌رو با هله و هوله و میوه سیر کردم...

به ساعت روی دیوار خیره شدم ساعت هشت و نیم رو نشون داد.

مثلا گفت زود برمی‌گرده!

اگه امشب رو به کامت تلخ نکردم هانیه نیستم امید خان!

بالبخند به طرف ضبط سوت رفتم و آهنگ ریحانا به اسم الماس رو پلی کردم، با شروع آهنگ خودم رو با ریتمش تکون می‌دادم و تکون دادن‌های من تنها دستی بود که به بدنم می‌زدم و کمری بود که آروم همراه آهنگ تکون می‌دادم.

"-Shine bright like a diamond

Find light in the beautiful sea

I choose to be happy

You and I, you and I

We’re like diamonds in the sky

توی حال و هوای خودم بودم و با ریتم آهنگ تکون می‌خوردم؛

با دستی که روی کمر باریکم نشست یخ بستم...

You’re a shooting star I see

A vision of ecstasy

When you hold me, I’m alive

We’re like diamonds in the sky

امید نفس داغش رو روانه‌ی گردنم کرد و با لحن خشدار و خماری گفت:

-جذاب و هات شدی!

از لحن صداش لبم رو گزیدم خواستم ازش جدا بشم اما این اجازه رو نداد و کمرم رو چسبید...

I knew that we’d become one right away

Oh, right away

At first sight I left the energy of sun rays

از پشت بهم چسبید و خودش رو با تکون های من هماهنگ کرد. سرش رو توی گودی گردنم فرو برد، خیسی زبونش رو گردنم رعشه به تنم انداخت، بی‌طاقت من‌رو به سمت خودش چرخوند...

I saw the life inside your eyes

So shine bright, tonight you and I

We’re beautiful like diamonds in the sky

Eye to eye, so alive

We’re beautiful like diamonds in the sky

“Rihanna_diamond”

بوسه‌ای خیس و داغ حواله‌ام کرد و درحالی که بهم چسبیده بودیم دستش رو به قفل نیم تنه‌ام رسوند که...

دستش به قفل نیم تنه‌ام رسوند که دستم رو روی بازواش گذاشتم و سعی در فاصله گرفتن ازش داشتم.

کمرم رو محکم گرفت و با صدای خش‌داری گفت:

-انقدر ورجه ورجه نکن دختر!

خواستم از دستش فرار کنم ولی محکم تر از قبل من‌رو گرفت و نچ نچی کرد و به طرف دیوار پشت سرم هلم داد، به دیوار چسبیدم امید دستش رو دو طرفم گذاشت و خم شد و بوسه‌ای خیس روی قفسه‌ی سینه‌ام کاشت و دست داغش رو روی شکم برهنه‌ام کشید؛ بااین کارش سست شدم و لبم‌رو گزیدم.

سرش رو بلند کرد و به چشم‌های خمارم خیره شد و زمزمه کرد:

-نچ! می‌خواستی فرار کنی کوچولو؟

با صدای لرزونی زمزمه کردم:

-آره!

سرش رو توی گودی گردنم فرو برد لعنتی خوب می‌دونست روی گردنم حساسم!

گردنم رو بوسید و کنار گوشم به طوری که نفس داغش به گوشم می‌خورد گفت:

-اون‌وقت چرا؟!

لرزون و آروم گفتم:

-گفتی زود برمی‌گردی ولی ساعتو ببین!

تو گلو خندید و گفت:

-باید میموندم. هم مادرم کار داشت هم بهزاد ، بهزاد درمورد شیدا حرف زد!

از این فاصله گرمم شده بود اما به شیرینی‌اش می‌ارزید، پس گفتم:

-چی گفتین؟

دستش رو به کمرم رسوند و کمرم رو ماساژ داد، دستش بالاتر رفت و به قفل نیم تنه‌ام رسوند، درحالی که شونه‌ام رو می‌بوسید کنار گوشم زمرمه‌وار گفت:

-هیس هیچی نگو لذت ببر!

درحالی که شونه‌ام رو می‌بوسید کنار گوشم زمرمه‌وار گفت:

-هیس هیچی نگو لذت ببر!

لبم رو روی هم فشردم سرش رو بلند کرد بوسه‌ای آروم و سریع روی لبم نشوند، بااین کارش اختیارم رو از دست دارم و به طرف خودم کشوندمش و لبم‌رو روی لبش گذاشتم و پر حرارت می‌بوسیدم...

شب با نوازش‌های دست امید توی خواب عمیقی فرو رفتم...

عجب آرامشی در وجودش داشت این حضرت یار!

با برخورد نور به چشمم، بیدار شدم.

به کنار دستم نگاهی انداختم، امید نبود!

یعنی کجا رفته؟

با فکری که به ذهنم رسید لبخندی روی صورتم جا گرفت...

از روی تخت بلند شدم؛ حتما امید رفته صبحونه آماده کنه.

لباس امید دم دستم بود رو برداشتم و از اتاق خارج شدم...

با ذوق از پله‌ها پایین رفتم و به آشپزخونه رفتم اما ماهان نبود!

کاغذ روی یخچال به چشمم خورد با خوندنش چشمم از تعجب گشاد شد.

_خانم گلم الان که اینو می‌خونی حتما من تو شرکتم وکلاس دانشگاهت شروع شده و استادت‌درحال درش دادنه الان زود

حاضر شو و برو چون امکان داره راهت ندن! تا تو باشی و نخوای از دستم فرار کنی!

آخر نوشته استیکر لبخند گذاشته بود.

با عجله بدون اینکه صبحونه بخورم به اتاقم برگشتم و خیلی سریع لباسم رو پوشیدم و مقنعه‌ام رو سرم کردم و بدون‌اینکه آرایش کنم از خونه بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و به سمت دانشگاه گاز دادم...

جلوی دانشگاه ایستادم و بعد از اینکه ریموت ماشین‌رو زدم به طرف کلاسم پا تند کردم...

تقه‌ای به در زدم و با "بفرمایید تو"ی استاد رادوین وارد کلاس شدم.

به خیال این‌که استاد با دوستم جوره با لبخند گله و گشادی به طرف میزم رفتم هنوز چند قدم برنداشته بودم که با صدای امید ایستادم:

-کجا خانم؟

سرجام ایستادم و با خنده گفتم:

-میرم سرجام استاد!

ابرویی بالا انداخت و به میز تکیه داد و گفت:

-بااجازه‌ی کی؟

ابرویی بالا انداخت و به میز تکیه داد و گفت:

-بااجازه‌ی کی؟

-خودم!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نچ! برو بیرون!

-ولی استاد...

-برو بیرون زود!

به بچه‌ها نگاهی انداختم همه به ما خیره بودن، من‌و باش فکر می‌کردم خواهر زنش میشم کوتاه میاد ولی زهی خیال باطل!

از کلاس خارج شدم.

کل ساعت رو تنها توی حیاط نشستم، من که شیدارو به این استاد نمیدم.

با ریختن بچه‌ها تو حیاط فهمیدم که ساعت درس تموم شده، با نشستن کسی کنارم به سمتش برگشتم.

شیدا بود که ناراحت خیره‌ام بود.

خودش روجلوکشید و روی لپم رو بوسید.

-ببخشید اونجوری کرد.

.آروم خندیدم و چشمکی زدم.

-تقصیر خودم بود، چه خبر چیکار کردی؟

لبش رو جلو داد:

- دلم استاد رادوین رو می‌خواد!

خواستم چیزی بگم که با دیدن ساعت، فکم پایین افتاد.

پشمام چقدر زود گذشت!

الان کلاس بعدی شروع میشه.

باهم هول هولکی از پله‌ها بالا رفتیم. خداروشکر همراه استاد به کلاس رسیده بودیم و خب این مشکلی نداشت.

بالاخره کلاس هایی که داشتیم تموم شد...

هر دو باهم از محیط دانشگاه خارج شدیم، شیدا توی بازار کار داشت. برای همین همراهم نیومد. کیف رو روی دوشم انداختم و تنها سوار ماشین شدم و راه خونه رو در پیش گرفتم...

جلوی خونه ایستادم از ماشین پیاده شدم، ریموت رو زدم و داخل خونه شدم.

امید روی مبل نشسته بود با دیدنم از جاش بلند شد با نگاهش کل بدنم رو زیر نظر گذروند و گفت:

-اومدی بالاخره!

امید روی مبل نشسته بود با دیدنم از جاش بلند شد با نگاهش کل بدنم رو زیر نظر گذروند و گفت:

-اومدی بالاخره!

از طرز نگاهش به خودم لرزیدم؛ نگاه سرخ شده‌اش چیزی رو توی دلم تکون می‌داد...

امید جلو اومد ناخوداگاه قدمی عقب رفتم که پوزخندی روی لبش نمایان شد.

انقدر عقب رفتم که به دیوار چسبیدم. ماهان جلو اومد و بهم چسبید و گفت:

-نترس نمیخورمت که....

لبم رو با زبونم خیس کردم.

-چیشده امید؟

-حالم خوب نیست... کارای شرکت افتضاح پیش میره.

جلو رفتم و دستم رو روی گردنش گذاشتم.

-امید...

دستش رو روی لبم گذاشت و گفت:

-هیس چیزی نگو!

خم شد و سرش رو توی گردنم فرو برد و درحالی که گردنم رو می‌مکید کمرم رو گرفت و من‌رو به خودش چسبوند، پاهام سست شده بود و برای جلوگیری ازش موهاش رو چنگ زدم اما بااین کارم وحشی تر شد و محکم می‌بوسید...

چشم‌های خسته‌ام رو باز کردم و با درد توی جام نیم خیز شدم از درد "آخ" ریزی گفتم...

بالا تنه‌ام برهنه بود؛ ملحفه رو بالا کشیدم و پاهام رو توی بغلم گرفتم.

در حمام باز شد و امید توی چارچوب در ایستاد، حوله‌ای یه کمرش بسته بود و سینه‌ی ستبرش توی دید قرار داشت. آخ که چه اندامی داره این حضرت یار!

اخمی کردم و با قهر روم رو ازش گرفتم.

به دیوار خیره بودم، تخت بالا پایین شد اما اعتنایی نکردم، بوی شامپو و تنش به مشامم خورد.

با گرم شدن دستم سرم رو به طرف امید چرخوندم و اخمی روی پیشونی‌ام به‌وجود اومد، با صدای آرومی گفت:

-ازم ناراحتی؟

سری تکون دادم تک خنده‌ای کرد و گفت:

-فدای قهر کردنت!

سری تکون دادم تک خنده‌ای کرد و گفت:

-فدای قهر کردنت!

چیزی نگفتم، با دیدن سکوتم گفت:

-هانیم؟

جوابم تنها سکوت بود، اینبار گفت:

-خانومم؟

بازهم سکوت کردم ماهان ابرویی بالا انداخت و گفت:

-حرف نمی‌زنی؟

سری تکون دادم، خندید و گفت:

-اون وقت چرا؟ اشتباه کردم ولی شما ببخشید.

شونه‌ای بالا انداختم، بهم خیره شد و با شیطنت گفت:

-که حرف نمی‌زنی نه؟

چشمم رو توی حدقه چرخوندم و جوابش رو ندادم...

بینی‌ام رو کشید و گفت:

-من که عاشق قهر کردناتم هستم!

از این حرفش دلم غنج رفت قبل از اینکه به خودم بیام امید به سمتم اومد و شروع به قلقلک دادنم کرد.

وقتی دستش روی بدنم حرکت می‌کرد قهقه می‌زدم و از خنده مثل مار به دور خودم می‌چرخیدم...

بالاخره دست از سرم برداشت و بوسه‌ای روی سرم نشوند و گفت:

-حالا نمی‌بخشیم؟

-نمی‌دونم باید فکرکنم!

خودش رو جلو کشید و درحالی که من‌رو توی بغلش می‌کشید کنارم دراز کشید و گفت:

-قهر باش ولی حق نداری ازم جدا باشی! من همیشه به آغوشت احتیاج دارم‌هانی!

خودش رو جلو کشید و درحالی که من‌رو توی بغلش می‌کشید کنارم دراز کشید و گفت:

-قهر باش ولی حق نداری ازم جدا باشی! من همیشه به آغوشت احتیاج دارم‌هانی!

بی‌حرف خودم رو به آغوشش سپردم، دستش رو دور کمر برهنه‌ام حلقه کرد و سر شونه‌ام رو بوسید.

وقتی بدن برهنه‌اش به بدن برهنه‌ام می‌خورد حس خوبی به وجودم سرازیر می‌شد.

-امشب خونه‌ی عمه‌ام دعوتیم!

لب پایینیم رو جلو دادم.

-کدوم؟

-محدثه

-اهان خوبه

اوهومی کرد و من رو به خودش فشرد و دستی که دورم بود رو روی دستم گذاشت و توی بغلش زندونی شدم و چشمم رو روی هم گذاشتم.

با نوازش های دست امید چشمم رو باز کردم.

امید بالای سرم ایستاده بود وقتی چشم بازم رو دید گفت:

-بالاخره بیدار شدی؟

-اوهوم

بوسه‌ای روی گونه‌ام کاشت و گفت:

-ساعت پنج و نیمه! بلند شو دوش بگیر کم کم آماده شو! قبل اینکه به اون‌جا بریم باید باهات حرف بزنم

-الان بگو!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-الان بلند شو دوش بگیر بعد می‌گم

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه

ملحفه رو دور خودم پیچوندم و ازجام بلند شدم...

به سمت حموم رفتم و دوشی گرفتم، حوله‌ی تن پوشم رو پوشیدم و از حموم خارج شدم.

ماهان آماده و منظم روی تخت نشسته بود، با دیدنم بلند شد و به طرفم اومد:

-عافیت باشه خانمی!

-مرسی آقاهه

توی گلو خندید و نزدیک تر اومد به طوری که تقریبا بهم چسبیده بود کمربند حوله‌رو توی دستش پیچوند و من‌رو به طرف خودش کشوند دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم، امید گفت:

-هر روز از دیروز خوشکل تر و جذاب تر میشی!

ابرویی بالا انداختم و ریز خندیدم، با خنده گفتم:

-بله بله

خندید و درحالی که دستش رو دور کمرم حلقه کرده بود بوسه‌ای داغ روی لبم زد...

من هرروز بیشتر از دیروز عاشقش می‌شدم باید اعتراف کنم اگه نباشه منم نیستم و برای اولین بار از ته دل درحالی که چشمم پر از اشک شده بود از خدا خواستم که هرگز امید رو ازم نگیره.

فین فینی کردم که امید من‌رو از خودش جدا کرد و باتعجب گفت:

-چیشده؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم، امید اگه تنهام بذاری چی؟ اگه بازم جدا شیم‌چی؟

دستش رو روی لبم گذاشت و گفت:

-هیس مگه بمیرم تنهات بذارم!

لجباز و سرتق لب زدم :

-قول بده امید!

دستم رو کشید و گفت:

-قول می‌دم تنهات نذارم خدای روی زمینم

بوسه‌ای روی سرم نشوند و گفت:

-توچی؟ قول نمیدی؟

درحالی که صدام می‌لرزید به خودم فشردمش و گفتم:

-قول می‌دم تنهات نذارم هرگز!

روی سرم رو بوسید و گفت:

-لباساتو بپوش و بریم

-چشم قربان!

لبخندی روی لبش جا خوش کرد و گفت:

-چشمت بی‌بلا

از امید جدا شدم و حوله رو بیرون آوردم و خودم رو آماده کردم.

به آینه نگاهی انداختم خوب شده بودم و این تونیک مجلسی‌ام برای پاگشا مناسب بود.

-آماده‌ای؟

سری به معنی "آره" تکون دادم باهم از خونه خارج شدیم.

امید ریموت ماشین رو زد وسوار شدیم.

ماشین رو روشن کرد و وارد خیابان اصلی شد...

وسط‌های راه بودیم که امید گوشه‌ای ایستاد و گفت:

-ببین هانی من یه فکری دارم، تصمیم نهایی هم دست توئه

-چه تصمیمی؟

توی جاش جابه جا شد و گفت:

-بهتر نیست درستو غیر حضوری بخونی؟ البته اگه تو بخوای بری دانشگاه من مشکلی ندارم ولی خب برات سخت میشه هم همسر داری و هم دانشگاه! اگه غیر حضوری باشه به همه‌ی کارهات می‌رسی و خودمم همه‌ی درسارو برات توضیح می‌دم. تو درسات کمک میکنم

چشمم رو توی حدقه چرخوندم، بیراه نمی‌گفت، پس گفتم:

-ام نظر خوبیه ولی امید؟

-جانم؟

-از امسال غیر حضوری بخونم یا از سال بعد؟

شونه‌ای بالاانداخت و گفت:

-نمی‌دونم نظر خودته!

به صندلی تکیه دادم.

-اوهوم منم حس اومدن به دانشگاه‌رو ندارم

درحالی که نگاهش رو توی خیابون چرخوند لب زد:

-پس بعدا با مدیرتون حرف می‌زنم!

سری تکون دادم، ماشین رو روشن کرد خواست حرکت کنه که با دیدن شیرینی فروشی گفتم:

-امید اول شیرینی بگیر!

سری تکون داد و از ماشین پیاده شد، از خیابان رد شد و وارد دکان شد...

شیرینی به دست توی ماشین نشست، شیرینی رو از دستش گرفتم به گوشی‌ام نگاهی انداختم ساعت شش و نیم بود، لب ازهم باز کردم و گفتم:

-امید؟

-جونم؟

زبونم رو روی لب خشکیده ام کشیدم و زمزمه کردم:

-هیچی!

دستم‌رو توی دستش فشرد و گفت:

-بگو خانمم

-هیچی بخدا

سرش روخم کرد و بهم خیره شد.

-مطمئنی؟

اوهومی زیر لب گفتم.

به طرف خونه‌ی عمه‌اش گاز داد و بالاخره جلوی خونه‌شون ایستاد.

از ماشین پیاده شدیم امید دستم رو گرفت، نفسی کشیدم و گفتم:

_امید؟

گردن خم کرد.

-جانم؟

گردن خم کرد.

-جانم؟

دستی به روسریم کشیدم و بااسترس لب زدم:

-ظاهرم چطوره؟

گردن خم کرد و روی شقیقه ام رو بوسید.

-بهتر از عالی!

لبخندی روی لبم شکل گرفت و گفتم:

-بریم

سری تکون داد، زنگ در رو زد بعد چند مین یه زن تپل و گندمی در رو باز کرد با دیدن ماهان خوشحال گفت:

-خوش اومدی پسرم بیا تو

انگار تازه من‌رو دیده باشه چون گفت:

-ماشاالله چقدر خوشکلی، خوش اومدی دخترم بیاین تو جلوی در بده

لبخندی به چهره‌ی خون‌گرمش زدم و همراه امید داخل شدیم.

حیاط جمع و جورش نشون از تمیزی این زن می‌داد، گوشه‌ای از حیاط یه باغچه‌ی کوچیک آباد کرده بودن و هرچقدر هم بهش نگاه می‌کردی سیر نمی‌شدی!

خونه‌اش در عین زیبایی قدیمی هم بود و این قدیمی بودنش نمای زیبایی داشت.

درحالی که به اطراف نگاه کردم وارد خونه شدیم.

با ورودمون بوی خوش فسنجون و زیره پلو بینی‌ام رو نوازش کرد.

همراه امید روی مبل نشستیم، محدثه خانوم با یه سینی برگشت به شربت ها نگاهی انداختم و درحالی که لبخند روی لبم بود گفتم:

-چرا زحمت کشیدین؟ ممنون!

روی مبل نشست و مهربون لب زد:

-زحمت چیه؟ نوش جونت باشه

لبخندی زدم و تشکری کردم...

شربت رو نخورده بودیم که زنگ در زده شد، عمه محدثه خواست بلند شه اما امید بلند شد و گفت:

-تو بشین من می‌رم

دستی به پاهاش کشید.

-خدا خیرت بده پسرم

-خیر ببینی

امید از در بیرون رفت و در رو باز کرد، صدای مادرش رو به گوشم رسید:

-سلام پسرکم خوبی؟

-سلام ممنون! چرا نگفتی بیام دنبالت؟

مامان خندید .

-زحمتت میشدخودم اومدم دیگه!

-بیا تو

صدای تق تق کفش مامان فضارو گرفته بود و تقریبا روی مخ بود.

عمه نگاهی به من انداخت و گفت:

-چند سالته دخترم؟

لبم رو گزیدم و آروم گفتم:

-اسفند میرم تو نوزده سال

ابرو بالا انداخت.

-پس کوچیکی

خجول زمزمه کردم:

-بله!

لبخندی به روم زد.

-خداحفظت کنه

-مرسی

لبخندی به روم زد.

-خداحفظت کنه

-مرسی

مامان داخل شد، همراه عمه به رسم احترام بلند شدیم، مامان به سمت عمه رفت و گفت:

-وای محدثه جون بشین خجالتمون نده!

عمه خندید و گفت:

-سلام این چه حرفیه؟ خوش اومدی

-خوش باشی

مامان به طرفم برگشت. برخلاف گذشته مهربون شده بود

-سلام عروس خوشکلم خوبی؟

جلو رفتم و سلام دادم و گفتم:

-مرسی شما خوبی مامان؟

قری به گردنش داد.

-عالی!

اطراف رو پاییدم.

-شکر خدا، امید کجاست؟

با حرفی که عمه زد لبم رو گزیدم...

با حرفی که عمه زد لبم رو گزیدم:

-از دست جوونا، یه ساعت بدون هم نمیتونن بمونن!

سرم رو پایین انداختم و با پایین شالم بازی می‌کردم، امید داخل شد و گفت:

-چیشده همه روی خانمم زوم کردین؟

بااین حرف امید، مامان گفت:

-هیچی والا خانونم یکی یه دونه‌ات دلش برات تنگ شده!

امید توی گلو خندید و روبه منی که درحال ذوب شدن بودم گفت:

-مامان زن زندگی اینجوریه دیگه.

مامان جون و عمه خانم خندیدن، امید چشمکی نثارم کرد.

عمه خانم گفت:

-چرا سرپا ایستادین؟ بیاین بشینین دیگه!

همه بااین حرف روی مبل‌ها نشستن.

سرم‌رو بلند کردم، چشمم به قاب عکسی خورد؛ یه مرد مسنی که به جلو خیره شده بود و چهره‌ی استخوانی و آروم داشت نظرم رو جلب کرد، روبه ماهان گفتم:

-اون آقا کیه؟

اونم نگاهشو به قاب عکس دوخت.

-شوهر عممه

خودم روجلو کشیدم و زیر گوشش زمزمه کردم:

-زنده است؟

-نه!

آهانی گفتم و به بقیه گوش سپردم. رابطه‌ی عمه خانم و مامان عالی بود و آدم لذت می‌برد...

همه دور هم کمی حرف زدیم که عمه خانوم به ساعت روی دیوار خیره شد و گفت:

-چقدر زود گذشت! ساعت نُه شد!

بعد حرفش خواست بلند شه که من هم برای کمک کردن بلند شدم. عمه خانم گفت:

_تو بشین عزیزم خودم هستم

-نه عمه جون تو بشین مرسی

عمه خانم که از خداش بود گفت:

-باشه دخترم خدا ازت راضی باشه!

لبخندی زدم.

-ممنون

امید از جاش بلند شد.

-منم کمکت میکنم.

سر تکون دادم و همراه امید به آشپزخونه رفتم و غذاهارو چیدیم و همه رو صدا کردیم.

روی میز نشستیم و شروع به غذا خوردن کردیم .

وسط‌های غذا بودیم که امید گفت:

_نازگل کجاست؟ بازم برنگشته بهت سر بزنه !

عمه جون تلخ خندید و دست به صورتش کشید.

-چی بگم پسرم؟ کنار همسرش خوشه! اونم درگیر مشکلاتشه

امید پوزخندی زد و دیگه چیزی نگفت اما غم رو توی چهره‌ی عمه خانم می‌شد دید.

عمه خانم سرش رو پایین انداخت و خودش رو مشغول نشون داد.

غذامون رو توی سکوت خوردیم و تنها صدای قاشق چنگال بود که سکوت رو می‌شکست...

عمه خانم سرش رو پایین انداخت و خودش رو مشغول نشون داد.

غذامون رو توی سکوت خوردیم و تنها صدای قاشق چنگال بود که سکوت رو می‌شکست...

همراه مامان و عمه آشپزخونه‌رو جمع کردیم، عمه خوش‌حال بود؛ بابت این بود که امروز تنها نبود!

به اطراف خونه نگاهی انداختم، حق داشت شب و روز تنها افتضاح سخت بود...

بعد تموم شدن کارهامون به هال برگشتیم و روی مبل نشستیم.

عمه جون چای آورد و دور هم خوردیم، با حرفی که مامان زد عمه محدثه سرش رو پایین انداخت و با شالش بازی می‌کرد:

-چرا نمیای پیش من خواهر؟ جا برای هردومون هست؛ منم تنهام!

دستی به چشمش کشید .

-ممنون ولی اینجا پر از خاطره‌ی اون خدا بیامرزه نمی‌تونم...

مامان درحالی که چشم از چهره‌ی غمگین عمه می‌گرفت گفت:

-باشه هرجور راحتی!

باهم وقت رو گذروندیم و بعد از خوردن میوه عزم رفتن کردیم...

-چرا انقدر زود میرین؟

امید با مهربونی گفت:

-بازم میایم ول‌کن نیستیم که!

عمه خانم لبخند شیرینی زد و گفت:

-باشه پسرم

روبه من گفت:

-نری بی‌وفا بشی‌ها، بازم سربزن

آروم خندیدم و کمی خم شدم.

-چشم حتما!

-پرنور!

لبخندی زدم بعد از پوشیدن مانتوام همراه امید از خونه بیرون زدیم.

-مامانت برنمی‌گرده؟

لبخندی زدم بعد از پوشیدن مانتوام همراه امید از خونه بیرون زدیم.

-مامانت برنمی‌گرده؟

امید شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم، شاید امشب اونجا باشه!

-اوهوم

ریموت ماشین‌رو زد و سوار شدیم، به محض سوار شدنمون ضبط رو روشن کردم، صدای فرزاد فرزین فضای ساکت ماشین رو درهم شکست:

-وقتی یادِ تو میفتم ، باید هم توو هر نفس بغضم بگیره

من فراموشی بگیرم ، اون همه خاطره رو یادم نمیره

همه جا با توأم عشقم ، همه جا کنارمی واسه همیشه

هر جایِ دنیا که باشیم ، ما که حسمون به هم عوض نمیشه

نمیشه

میدونی دوسِت دارم ، هر جا باشی حتی از من اگه جدا شی

بازم بغضت توو صدامه و عشقت تنها تکیه گامه

دوسِت دارم آرزومی ، هر جا میرم رو به رومی

حسم با تو عاشقونست و ، این حالِ من یه نشونست

من که زندگی ندارم ، واسه من دردِ نبودنِ تو کم نیـــــست

آره زنده موندم اما ، زندگی نکردنم دست خودم نیست

دستِ خودم نیست

شاید از خودت بپرسی ، عشق دیوونت چرا آدم نمیشه

چرا بعدِ این همه سال ، حتی یک شب به تو حسم کم نمیشه

امید توقف کرد و جلوی خونه ایستاد، بی‌حال از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدیم.

دستم‌رو به میله‌ها گرفتم و بدون توجه به امید خواستم از پله‌ها بالا رفتم، باکاری که کرد از ترس و یهویی بودنش بی‌اختیار جیغی کشیدم.

دستش رو زیر پام برد و با یه حرکت بلندم کرد، از ترس دستم رو دور گردنش حلقه کردم و درحالی که به چشم‌های شیطون و براقش خیره شدم گفتم:

-خوب بگیریم نیفتم!

توی گلو خندید و گفت:

-مگه می‌ذارم خانم کوچولوم از دستم بی‌افته؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-نچ نمی‌ذاری!

لبخندی زد و روی سرم رو بوسید و از پله‌ها بالا رفت...

در اتاق رو با سختی باز کرد و وارد شد، من‌رو روی تخت گذاشت و روم خیمه زد و گفت:

-هرروز بیشتر از دیروز بهت وابسته می‌شم!

سرش‌رو توی گودی گردنم برد و دستش رو روی دستم گذاشت وگفت:

-وابسته‌ی بوی تنتم!

بوسه‌ای خیس و عاشقونه روی گردنم زد و زمزمه‌وار گفت:

-روزی که مال من شدی برام بهترین روز بود! به والله علی یه دقیقه ازم جدا بشی میمیرم!

لبم رو بین دندونم گرفتم، سرش رو بلند کرد و با صدای خش‌داری گفت:

-نکن! اونا مال منن! تنها من حق زندونی کردنشونو دارم!

تنم داغ کرده بود و از این محبتش قلبم مثل گنجشک می‌زد!

خم شد و لب‌های داغ و آتیشی‌اش رو روی لبم قرار داد و با حس از لبم کام می‌گرفت...

نفس کم آورد و ازم جدا شد، نفس عمیقی کشید برخورد نفس داغش با پوست گردنم تنم رو مور مور کرد.

از روم کنار رفت و درحالی که در آغوشم می‌گرفت گفت:

-دوستت دارم خدای زمینی‌ام!

از شیرینی حرف‌هاش چشمم رو بستم و خودم رو به آغوش مردونه‌اش چسبوندم و گفتم:

-من بیشتر دوستت دارم مرد من!

امید من رو به خودش چسبوند و بوسه‌ای روی سرم کاشت و گفت:

-شبت بخیر

نفسم رو پرصدا بیرون دادم .

-شب‌بخیر!

چشمم رو بستم و توی آغوش پر امنیت یار به خواب رفتم...

صبح با نوازش‌های دست امید از خواب بیدار شدم، اخم‌هام رو درهم کردم و چشم‌هام رو محکم تر روی هم فشردم، بااین کارم امید خندید و گفت:

-بیدار نمیشی؟

صبح با نوازش‌های دست امید از خواب بیدار شدم، اخم‌هام رو درهم کردم و چشم‌هام رو محکم تر روی هم فشردم، بااین کارم امید خندید و گفت:

-بیدار نمیشی؟

چشمم رو محکمتر روی هم بستم که نور بهش نخوره.

-هوم میشم

آروم خندید و موهام رو کنار زد.

-کو پس؟

لبم رو روی هم فشردم و لب زدم:

-بیدار شدما فقط نامرئی‌ام!

قهقه‌اش بلند شد و درحالی که خنده‌اش بند نمی‌اومد گفت:

-بلند شو بانوی نامرئی!

لای چشمم رو باز کردم و گفتم:

-بیا بغلم بخواب انقدر وز وز نکن!

بینی‌ام رو کشید و گفت:

-مگه نمیری دانشگاه؟

-عشقم غیر حضوری می‌خونم، بازم بخوابم بای!

-هانی اول باید کاراتو جور کنم بعد! سرخود نمی‌شه!

پوف کلافه‌ای کشیدم و درحالی که بلند شدم موهای شلخته‌ام رو کشیدم و گفتم:

-خوابم میاد لعنتی!

-لوس نشو بلند شو و بیا صبحونه‌ات رو بخور تا دیر نشده!

لب پایینیم رو جلو دادم.

-مگه ساعت چنده؟

-شش و نیم

پوفی کشیدم و ازجام بلند شدم، امید از اتاق خارج شد من‌هم به طرف سرویس بهداشتی رفتم...

نکنه باردارم؟! یعنی به امید بگم؟ نه امید نه!

شاید اشتباه فکر کنم! آره خودم بی بی چک می‌خرم نباید الکی هوایی‌اش کنم!

بااین فکر خونه رو جمع و جور کردم و این کار حدود یک ساعت وقت برد.

بعد از پوشین لباس‌هام به نزدیک ترین داروخونه رفتم.

جلوی داروخونه ایستادم و وارد شدم.

خانمی درحالی که عینکش رو روی بینی‌اش تنظیم می‌کرد بلند شد. خداروشکر فروشنده مرد نبود وگرنه پشمام میریخت.

فروشنده گفت:

-سلام خوش اومدین!

سر تکون دادم و جلو رفتم.

-سلام ممنون

سرم‌رو پایین انداختم خجالت می‌کشیدم بگم برای چی اومدم!

انگار خودش فهمید چون گفت:

-چه کمکی می‌تونم بکنم؟

لبم رو با زبونم خیس کردم و روسری‌ام رو جلو آوردم و گفتم:

-راستش بی بی چک می‌خوام!

لبخند ملیحی زد و گفت:

-چند روز از زمان نزدیکتون می‌گذره؟

لبم رو با زبونم تر کردم و به سختی لب زدم:

-چهار روز!

دست زیر چونه اش گذاشت.

-علائمی داشتین که فکر کنین حامله‌اید؟

سری به معنی "آره" تکون دادم و گفتم:

-ترشح داشتم، ناحیه‌ی شکمم درد می‌کنه و احساس خستگی و نفخ دارم!

متفکر لب زد:

-ایناهمه به بارداری برمی‌گرده، الان بی بی چک رو بهتون می‌دم ولی استفاده نکنید چون توی هفته‌ی اول بارداری اتفاق نمی‌افته و جنین هنوز به وجود نیومده تا مشخص باشه فقط لقاح صورت گرفته!

متفکر لب زد:

-ایناهمه به بارداری برمی‌گرده، الان بی بی چک رو بهتون می‌دم ولی استفاده نکنید چون توی هفته‌ی اول بارداری اتفاق نمی‌افته و جنین هنوز به وجود نیومده تا مشخص باشه فقط لقاح صورت گرفته!

آهانی گفتم و تشکر کردم، دو نوع بی بی چک رو داد و گفت:

-هردو رو استفاده کنید، بعد یه هفته جوابش هرچی بود آزمایش خون بدید!

آهانی گفتم، بعد از تشکر وحساب کردن از داروخونه بیرون اومدم.

با استرس به خونه برگشتم، امید زنگ نزده باشه گوشیمم باخودم نیاوردم!

به خونه رسیدم، در رو باز کردم و وارد شدم.

به ساعت نگاه کردم، ساعت نُه بود !

به گوشی‌ام نگاهی انداختم کسی زنگ نزده بود.

گوشی رو کنار گذاشتم و روی مبل نشستم.

دستم رو روی شکم تختم گذاشتم و باخودم زمزمه کردم:

-یعنی ممکنه باردار باشم؟ من عاشق بچه‌ام...

چشمم رو با لذت بستم و گفتم:

-خوشبخت ترین بچه‌ی دنیا می‌شی جوجوی خوشکلم!

زمزمه کردم:

-"تو همان

تحفه ی جانی

که رهایت نکنم"!

تک خنده‌ای کردم هنوز چیزی مشخص نشده فاز برداشتم!

با زنگ خوردن گوشی‌ام بلند شدم، اسم امید روی صحفه‌ی گوشی نمایان بود.

اتصال رو زدم، صدای پر انرژی امید به گوشم رسید:

-سلام خانم خانما مژده بده!

-سلام جون دلم؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-کارات حل شدن، دیگه غیر حضوری می‌خونی!

آخیشی گفتم، امید بااین عکس العملم خندید و گفت:

-الحق و الانصاف تنبلی!

آروم خندیدم.

-نه عشقم من فقط می‌خوام به همسرکم بیشتر برسم!

-بله بله

انگار چیزی یادش اومده باشه چون گفت:

-راستی نهار منتظرم نباش!

اخمی بین ابروم شکل گرفت و بابدخلقی گفتم:

-اون وقت چرا؟

پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

-کارای شرکت بهم ریخته باید تو شرکت باشم.

لبم رو کج کردم.

-باشه

صدای بم و گیراش باعث شد تبسمی روی لبم صورت بگیره.

-عشقم

-هوم؟

خندید و با خنده گفت:

-الان قهری؟

محکم و قاطع لب زدم.

-نه!

-مطمئن؟

اوهومی گفتم، امید گفت:

-جلسه شروع شد، فعلا خانمم

-فعلا عزیزم.

اتصال رو قطع کردم...

انقدر خسته بودم که همونجا روی مبل خوابم برد...

با دردی که توی ناحیه‌ی شکمم به وجود اومد از خواب بیدار شدم، بدنم خشک شده بود، دستی به گردنم کشیدم از شدت گرسنگی شکمم به قار و قور افتاده بود.

از روی مبل بلند شدم، ساعت یازده بود و برای نهار کمی رود بود برای همین مقداری کیک شکلاتی که توی یخچال بود رو خوردم.

بی‌حال بودم و حس و حال چیزی رو نداشتم، از پله‌ها بالا رفتم و به صورتم آبی زدم تا این گیجی‌ام از بین بره.

با دیدن بی بی چک از شدت ذوق لبم رو گزیدم و اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

دوتا خط جلوی چشمم رژه می‌رفت، دوتا خطی که حکم زندگی رو داشت!

از دستشویی با ذوق و شوق زیادی بیرون اومدم.

دور خودم چرخیدم، باور نداشتم من مادرشدم!

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و درحالی که اشک توی چشم‌هام جمع شده بود خدارو هزار بار شکر کردم!

لبم‌رو گزیدم و با خوش‌حالی جیغ بلندی کشیدم باورم نمی‌شد!

کی فکرش رو می‌کرد به این زودی باردار بشم فقط بعد از یک هفته!...

بی‌خیال این فکرها شدم و خودم‌رو به تمیز کاری مشغول کردم امروز باید این خبر رو به بهترین شیوه به امید می‌گفتم، امیدی که آرزوش پدر شدن بود.

کارهای خونه تموم شد و خونه برق می‌زد، به خودم نگاهی انداختم سر و صورتم شلخته بود.

به حمام رفتم و خودم رو گربه شور کردم.

باهمون حوله‌ی تن پوش روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم دستم رو روی شکمم گذاشت و زیر لب زمزمه کردم:

-باورم نمی‌شه الان بچه‌ای که از خون من و امیده توی وجود من داره رشد می‌کنه! باورم نمی‌شه دارم مامان می‌شم وای خدا چه حس عجیبیه! هنوز ندیده حاضرم جونم رو برای جنینم بدم. هنوز حتی نطفه هم نبود، چرا مادرم منو ول کرد؟

مگه مادر بودن مقدس نیست؟ مگه من در این حد عاشقونه دوستش ندارم؟ چرا اون منو نخوست.؟

چشمم رو بستم نباید بهش فکر میکردم من الان، خودم رو روی ابرها حس می‌کردم لبم پایینی‌ام رو محکم گاز گرفتم، ازجام بلند شدم و به ساعت روی دیوار خیره شدم؛ ساعت ده و نیم صبح بود، تصمیم گرفتم به آرایشگاه برم، کیفم رو برداشتم و مانتوام رو پوشیدم و شالم رو سرم کردم...

از خونه خارج شدم و به آرایشگاهی که سر کوچه‌امون بود رسیدم، وارد آرایشگاه شدم زیاد شلوغ نبودم و بعد چند مین نوبتم شد!

روی صندلی نشستم آرایشگر گفت:

-الان چیکارکنم خوشکله؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-اصلاح صورتم!

-باشه عزیزم

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-اصلاح صورتم!

-باشه عزیزم

لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

-مرسی!

آرایشگر به روام خندید و مشغول اصلاحم شد و در این حین گفت:

-امشب شب مهمیه؟

از زور درد تنها سری تکون دادم.

دردش زیاد بود مخصوصا وقتی نخ رو روی موی صورتم میکشید...

کار صورتم تموم شد و بعد از حساب کردن پول و تشکر کوتاهی از آرایشگاه خارج شدم...

وارد خونه شدم فعلا ساعت یازده صبح بود و وقت زیادی داشتم...

به رستورانی زنگ زدم؛ غذا سفارش دادم و خواهش کردم که اگه ممکنه ساعت دوازده و نیم غذارو بیارن اوناهم با روی باز پذیرفتن.

وقتی از مرتب بودن همه چیز اطمینان حاصل کردم به اتاق برگشتم.

روی صندلی نشستم و مشغول آرایش صورتم شدم، موهام رو محکم بالای سرم بستم جوری که چشمم کشیده تر شده بود، راضی از صورتم بلند شدم، به سمت کمد لباس‌هام رفتم.

تا کمر توی کمد فرو رفتم؛ بالاخره یه دکلته قرمز چشمم رو گرفت، لباس رو بیرون کشیدم و جلوی خودم گرفتمش، به آینه خیره شدم خوب بود!...

لباس‌رو تنم مردم و عطر مورد علاقه‌ام رو روی خودم خالی کردم...

نگاهی به آینه انداختم رژلب قرمز روی لبم به صورتم زینت داده بود، لباس کوتاهم توی تن سفیدم می‌درخشید، وقتی از وضع ظاهری‌ام مطمئن شدم از اتاق بیرون رفتم، ساعت حوالی دوازده بود، به آشپزخونه رفتم و ظرف‌هارو روی میز چیدم و از آشپزخونه خارج شدم.

توی همه‌ی نوارها گشتم، انقدر گشتم که بالاخره یه آهنگ لایت آرومی برداشتم...

با صدای زنگ خونه از جام بلند شدم و چادری که آماده کرده بودم رو برداشتم و سرم کردم.

در رو باز کردم و بیرون رفتم، بعد از حساب کردن غذا تشکری کردم و وارد خونه شدم.

غذارو روی گاز گذاشتم الان‌ها بود که امید برگرده.

کمی دور خودم چرخیدم وقتی ساعت یک شد غذارو توی فر گرم کردم و غذاهارو کشیدم...

با صدای قفل در از آشپزخونه بیرون رفتم؛ قلبم تند تند می‌زد و کف دستم عرق کرده بود، امید درحالی که کیف سامسونتش رو توی دستش جابه جا می‌کرد داخل شد.

دستش رو توی موهاش فرو برد و سرش رو بلند کرد با دیدنم کپ کرد و با تعجب بهم نگاه کرد، لبم رو گزیدم و سرم رو

بلند کردم به چشم‌های تب‌دار و درعین حال متعجبش خیره شدم.

جلو رفتم و کیفش رو از دستش گرفتم، خودم‌رو بالا کشیدم و درحالی که بوسه‌ای به لپش زدم گفتم:

-سلام عشقم! خوش اومدی!

آب دهنش رو پر صدا قورت داد و گفت:

-سلام ممنون، خوبی؟

ازش فاصله گرفتم و بالوندی چشمکی زدم، باناز و عشوه زمزمه کردم:

-بهترین ازاین نمی‌شه!

دورش چرخیدم و کتش رو ازتنش در آوردم و گفتم:

-بریم نهار؟ خیلی گشنمه!

سری تکون داد و گفت:

-اوهوم بریم!

دست توی دست هم وارد آشپزخونه شدیم، کمی این پا و اون پا کردم، امید بهم نگاهی انداخت و گفت:

-چرا نمی‌شینی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم

به طرف امید رفتم و پشتش قرار گرفتم، سرم رو به گوشش چسبوندم و درحالی که نفس داغم به گوشش می‌خورد بی بی چک رو در آوردم و با بی بی چک روی سینه‌اش خط فرضی کشیدم و زمزمه وار گفتم:

-عشقم باباشدنت مبارک!

امید تکونی خورد اما عکس العملی نشون نداد...

انگار به خودش اومده باشه بلند شد و...

[6/26/2021 10:10 AM]

#پارت_سیصدوشصت‌وشش

امید تکونی خورد اما عکس العملی نشون نداد...

انگار به خودش اومده باشه بلند شد و...

بلند شد و من‌رو بلند کرد و توی آغوشش چرخوند، دستم رو محکم دور گردنش حلقه کردم و درحالی که پاهام رو بالا برده بودم گفتم:

-ولم کن سر گیجه گرفتم

بااین حرفم امید روی زمینم گذاشت و با نگرانی گفت:

-چیشد؟ خوبی؟ ببخشید نمی‌دونستم بهت فشار میاد!

دستم رو روی لبش گذاشتم و درحالی که خنده‌ام گرفته بود گفتم:

-چیزی نشد خوبم!

خم شد و به چشم‌هام خیره نگاه کرد:

-مطمئنی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-اگه اجازه بدی کوفتمونو بخوریم.

امید سری تکون داد و دستم رو گرفت، خودش روی صندلی نشست و من‌رو روی پاش نشوند.

-همینجا بشین

لب کج‌کردم.

-ولی خسته‌ای!

دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت:

-مگه میشه بااین خبر خوشحال نباشم؟

بی بی چک روی میز رو برداشت و به دو خطش خیره شد و با لذت گفت:

-یعنی بابا میشم!

پراز عشوه خندیدم و سری تکون دادم، سرش رو توی موهام فرو برد و زمزمه کرد:

-مرسی اومدی تو زندگی‌ام!

لبم رو گزیدم و دستم رو روی دستش گذاشتم.

قاشق رو پر از غذا کرد و به لبم نزدیک کرد، لبم رو از هم باز کردم و غذارو خوردم...

قاشق آخری رو بالا آورد که با اوقات تلخی گفتم:

-وای امید توروخدا کافیه!

جوری که انگار داره بچه گول می‌زنه گفت:

-اینم بخور تموم شد

بالا تنه ام رو عقب کشیدم و مظلوم لب زدم:

-نه توروخدا ترکیدم!

امید خندید و گفت:

-دهنتو باز کن ببینم!

-امید بچه نیستم

فشاری به کمرم آورد و گفت:

-مخمو تریت نکن و بخور! برای تقویت خودت و بچمون خوبه

اخمی کردم و با حرص غذارو خوردم، امید باهیجان پرسید:

-یعنی جدا بچه دار میشیم؟

-په نه په الکیه!

توی گلو خندید و درحالی که بینی‌ام رو کشید گفت:

-الان شماهم مسخره کن

-چشم قربان

امید خم شد و شکمم رو نوازش کرد و زمزمه وار گفت:

-حق دارم بزنم لت و پارش کنم؟

-نه بابایی مامان به این خوبی!

-حق دارم بزنم لت و پارش کنم؟

-نه بابایی مامان به این خوبی!

امید با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و با شیفتگی گفت:

-من فدای عشق خودم بشم

به حالت قهر روم‌رو ازش برگردوندم و گفتم:

_نه! دوستم نداری تاالان می‌خواستی لت و پارم کنی

امید خندید دستش‌رو روی پاهاش برهنه‌ام کشید و نوازش می‌کرد.

-مگه دلم میاد دست رو خانمم بلند کنم؟

شونه بالا انداختم.

-خودت گفتی، نمیدونم.

تو گلو خندید، ابرو بالا انداخت و به لبم خیره شد و گفت:

-یه درصد فک کن دلم بیاد!

لب پایینیم رو جلو دادم. قری به گردنم دادم.

-نمیدونم... دلت میومد که.

آروم خندید، فشاری به کمرم وارد کرد و زیرلب زمزمه کرد:

-هوم طعم لباتو دوست دارم!

در کسری از ثانیه جلو اومد و لبم رو با لبش زندونی کرد.

از جاش بلند شد و درحالی که درآغوشم گرفته بود زمزمه وار گفت:

-می‌دونی که؟ ازت سیر نمیشم!

باعشوه و طنازی خندیدم که...

با عشوه و طنازی خندیدم که خم شد و لبش رو پر حرارت روی لبم گذاشت، توی خلسه فرو رفتم...

به بغل ماهان چسبیده بودم دستش رو نوازش‌وار روی بازوی برهنه‌ام کشید و گفت:

-بچه‌رو حس کردی؟

به سینه اش تکیه دادم و زمزمه کردم:

-نه، امید؟

دستش رو روی موهام گذاشت و آروم نوازشم کرد.

-جانم؟

مقداری توی جام جابه جا شدم و گفتم:

-دوست داری جنسیت بچه چی باشه؟

توی گلو خندید، بدون مکث لب زد:

-فقط سالم باشه دختر و پسر بودنش دست خداس!

سری تکون دادم و گفتم:

-امید؟

-جونم؟

روی سینه اش رو آروم بوسیدم؛ لبخندی زد، صدای هردومون خمار شده بود.

-دوستت دارم

من‌رو به خودش فشرد و درحالی که سرم رو می‌بوسید گفت:

-عاشقتم، اندازه‌ی تموم دنیا!

دستم‌رو توی دستش قفل کرد و گفت:

-خدای کوچک من!

از این حرفش دلم ضعف رفت و بهش چسبیدم.

-امید؟

از این حرفش دلم ضعف رفت و بهش چسبیدم.

-امید؟

نفس عمیقی کشید.

-جونم؟

نفسم رو بیرون دادم.

میدونستم دارم از شیدا فاصله میگرفتم ولی واقعا دست من نبود.

-میدونی قضیه‌ی شیدا چی‌شد؟

امید نفس عمیقی کشید و گفت:

-هیچی فردا میرن خاستگاری‌اش!

متعجب نیم خیز شدم.

-ها؟

-والا

بهت زده لب گزیدم و گفتم:

-پس شیدا چرا بهم نگفت؟

امید تک خنده‌ای کرد و گفت:

-شب به شیدا میگن. فقط اولش با من هماهنگ شدن، به مامانمم گفتن شیدا هنوز خبر نداره.

اهانی گفتم، حق با امید بود، بازم صداش کردم:

-امید؟

-جون دل امید؟

لبم رو گزیدم و با تردید لب زدم:

-یعنی شیدا و استاد بااین وصلت موافقن؟

-آره هردو آدمای بالغ و خوبین، مهم تر از همه علاقشون ملاکه. من خودم دوری از عشق رو چشیدم و نمیخوام کس دیگه ای این دردو بچشه.

اوهومی گفتم، بازهم مثل بچه‌های تخس صداش زدم:

-امید جونم؟

اوهومی گفتم، بازهم مثل بچه‌های تخس صداش زدم:

-امید جونم؟

آروم خندید و پیشونیم رو بوسید.

-جونم

خمیازه ای کشیدم و سرم رو به سینه اش فشردم.

-خوابم میاد

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-پس بخوابیم!

توی بغل امید مچاله شدم و باحس گرمی بدن امید چشمم روی هم افتاد و به خواب رفتم...

توی خواب بودم با خارشت بینی‌ام از خواب بیدار شدم اما حس باز کردن چشمم رو نداشتم برای همین دستم رو به سمت بینی‌ام بردم اما چیزی نبود.

ولش کن حتما خیالاتی شدم!

بازهم بینی‌ام خارشت پیدا کرد اما بازهم چیزی نبود!

با باز کردن چشمم امید رو بالای سرم دیدم، تره‌ای از موهام رو توی دستش گرفته بود و با لبخند بهم خیره شده بود گیج نگاهش کردم و گفتم:

-چرا مثل مترسک اینجا وایستادی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-نمی‌دونم چی بگم! من می‌ترسم بچه‌ام مثل تو تنبل باشه! اون همه بیدارت کردما ولی دریغ از یه تکون...

نالیدم:

-هنوز خوابم میاد!

ابرو بالا انداخت و چشمکی حواله ی قیافه‌ی خوابالودم کرد.

-بلند شو بستنی بخوریم!

بااین حرفش توی جام نیم خیز شدم و درحالی که کش و قوسی به کمرم دادم گفتم:

-وای امروز چه روز خوبیه! اصلا خوابم نمیاد فقط سرکارت گذاشتم.

امید توی گلو خندید و گفت:

_ ...

امید توی گلو خندید و گفت:

-تاالان می‌خوابیدی!

لبخند مسخره‌ای روی لبم شکل گرفت و گفتم:

-خب... خوابم پرید عشقم!

امید خندید و گفت:

-باشه بیا بدو بستنی‌مون رو بخوریم

چشمم رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

-باشه چشم قربان!

بعد حرفم از روی تخت بلند شدم، امید بیرون رفت و من‌هم به طرف سرویس رفتم اول گلاب به روتون به دل و روده‌ام صفا دادم و بعدش صورتم رو شستم...

از سرویس خارج شدم و از اتاق بیرون زدم، امید توی هال نشسته بود و انگار منتظر من بود!

به طرفش رفتم و گفتم:

-بستنی‌ام کوش؟

شونه‌ای بالا انداخت و شیطون گفت:

-نمی‌دونم پیشی خورده

کوسن روی مبل رو برداشتم و ضربه‌ای به امید وارد کردم و گفتم:

-کوفت بستنی‌ام کجاست؟

توی گلو خندید و درحالی که من‌رو به طرف خودش کشوند گفت:

-بیا جایزمو بده بعد میاورم!

روی پاش نشستم و گفتم:

-چی می‌خوای؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم، خودت باید بفهمی

لبم رو جلو دادم.

-اه امید

[7/4/2021 9:45 AM]

#پارت_سیصدوهفتادوسه

لبم رو جلو دادم.

-اه امید

دست روی بدنم کشید.

-جون دلم

لب پایینی‌ام رو جلو کشیدم و درحالی که سعی داشتم مظلوم نمایی کنم گفتم:

-بستنی می‌خوام

ابرو بالا انداخت و نچی کرد.

-اول جایزه بعد بستنی!

چشم ریز کردم.

-باشه

روی پاش جابه جا شدم و پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و بهش چسبیدم، امید رو به خوبی حس می‌کردم سرم رو بالا آوردم و کمی تکون خوردم، دستم رو دور گردنش حلقه کردم و بهش نزدیک شدم، بوسه‌ای کوتاه روی لبش نشوندم سرم رو عقب بردم، این‌بار پایین رفتم و رگ گردنش رو بوسیدم

بالاتر رفتم و چونه‌اش رو میون لبم گرفتم و مک عمیقی بهش زدم و نفسم رو بیرون دادم.

دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و خط‌های فرضی می‌کشیدم.

خودم رو جلو کشیدم و زیر گوشش زمزمه‌وار و تحریک‌برانگیز گفتم:

-می‌دونی که؟ عاشقتم!

کمر باریکم رو توی دستش گرفته بود، تپش قلبمون به گوشمون می‌رسید، غرایز هردمون بیدار شده بود و مثل دو کوره‌ی آتیش داغ شده بودیم و هیچ‌کدوم میل به خاموش شدن نداشتیم...

توی حال و هوای خودم بودم که امید بایه حرکت روی مبل درازم کرد و روم خیمه زد و گفت:

-خسته نمی‌شم ازت بلکه هر ثانیه بیشتر تشنه‌ات می‌شم، می‌دونی که؟ زیادی جذابی!

با طنازی خندیدم و دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

-هوم منم ازت سیر نمیشم مستر جذابم!

لبخند هانی کشی زد و دستش رو زیر تابم برد و بالا تنه‌ام رو نوازش کرد، لبم رو گزیدم سرش رو به طرف خودم کشیدم و لبم رو بی‌قرار روی لبش گذاشتم آخ که چقدر خوشمزه‌است!

پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و خودمرو به نوازش‌های بی‌تاب کننده‌اش سپردم...

خسته ازم جدا شد و باصدای خشداری گفت:

-نظرت راجع به حموم چیه؟

دستم رو روی سینه‌ی برهنه ام گذاشتم،

-اوم موافقم!

دستم رو گرفت و من سعی داشتم لباسم رو روی بالاتنه‌ی برهنه‌ام بذارم باحرفی که امید زد شرم‌زده سرم رو پایین انداختم:

-انقدر خودتو نبپوشون !

روی زانوش نشست و دستش رو روی شکم برهنه‌ام گذاشت و گفت:

-ببین ما بچه داریم دیگه خجالت نکش!

سری تکون دادم و گفتم:

-خب من خجالت می‌کشم دست خودم نیست

توی گلو خندید و چیزی نگفت.

بلند شد و دستش رو زیر پاهای برهنه گذاشت و با یک حرکت بلندم کرد...

بعد از حموم دو نفره بیرون اومدیم و لباس‌هامون رو تنمون کردیم و باهم به آشپزخونه رفتیم، بااصرار امید روی صندلی نشستم و اون مشغول خالی کردن بستنی بود!

کاسه‌ای پر از بستنی وانیلی رو جلوم گذاشت و گفت:

-بفرما بانو!

-مرسی عشقم

چشمکی زد و نشست.

-نوش جان!

وقتی امید روبه رو ام نشست شروع به خوردن کردم.

انقدر بالذت می‌خوردم که اهمیتی به سردی‌اش نمی‌دادم. بستنی‌ام رو تموم کردم و به صندلی تکیه دادم، دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

-نوش جونت قندعسل مامان

باصدای سرفه‌ی امید سرم رو بلند کردم، اخم مصنوعی بین ابروش شکل گرفت و گفت:

-بچه‌ات اومد شوهرتو از یاد بردی؟

باصدای سرفه‌ی امید سرم رو بلند کردم، اخم مصنوعی بین ابروش شکل گرفت و گفت:

-بچه‌ات اومد شوهرتو از یاد بردی؟

لبخندی به این حسودی‌اش زدم و از جام بلند شدم و گفتم:

-تا شوهرمو دارم بچه کیلو چند؟!

ماهان توی گلو خندید و گفت:

-خب نه! روی بچه‌ام حساسم!

مشتی به بازواش کوبیدم و گفتم:

-زهرمار!

از روی صندلی بلند شد و درحالی که دستم رو می‌گرفت گفت:

-وقتی ضربه می‌زنی چیزی‌رو حس نمی‌کنم کوچولو! خودتو خسته نکن!

اخمی کردم و گفتم:

-من بمیرم و...

هنوز حرفم رو کامل نکرده بودم که با کار امید خفه خون گرفتم؛ لبش رو بامهارت روی لبم می‌لغزوند و پرعطش می‌بوسید طعم لب هاش برام خاص بود، زبونش رو تو دهنم میچرخوند و بهم لذت تزریق میکرد.

با نفس نفس ازهم جدا شدیم. گردنمو آروم بوسید و کمرم رو محکم گرفته بود، از هیجان داغ شده بودم و دست امید که روی تنم میلغزید بهم انرژی میداد.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-بیماری جنسی نداریم یه وقت؟

ابرو بالا انداخت و با خنده لب زد:

-حالا با یه بوسه چیزی نمی‌شه!

توی گلو خندیدم و گفتم:

-من به می لب نزنم تو لبات جام شراب است!

امید باگفتن این حرفتم "جون" کشداری گفت...

صدام رو صاف کردم و زبونم رو روب لبم کشیدم:

-همین جوری! بیا خونه‌ی ما

آروم خندید و از خدا خواسته لب زد:

-ای به چشم، درو باز کن اومدم.

درحالی که می‌خندیدم از جا بلند شدم و جواب دادم:

-باشه بیب

متقابلا خندید.

-بای

تلفن رو قطع کردم، خواستم به طرف در برم اما با صدای امید سرم رو به طرفش چرخوندم:

-بذار برم بعد مهمون دعوت کن

خندیدم و به تیپش نگاه کردم مثل همیشه جذاب و نفس گیر!

جلو رفتم و کراواتش رو مرتب کردم و گفتم:

-خب دیگه چه کنیم!

بوسه‌ای روی لپم زد و باعشق زمزمه کرد:

-هیچی، من دیگه برم مواظب خودت و نی‌نی‌ام باش فعلا

ریز خندیدم. از اینکه حامله بودم داشتم دق میکردم.

-چشم، توهم مواظب خودت باش خداحافظ

امید از خونه بیرون رفت، با بیرون رفتنش به

به محض اینکه امید بیرون رفت مشغول جمع کردن آشپزخونه بودم، خونه تمیز بود و تنها روی مبل رو مرتب کردم.

به اتاق رفتم و یه تیشرت و شلوار جین پوشیدم و موهان‌رو بالای سرم بستم.

رژلب گلبهی‌ام رو روی لبم کشیدم و به آشپزخونه برگشتم.

اجاق رو روشن کردم و مشغول درست کردن ذرت بو داده داده شدم...

بعد اتمام کارهام ذرت و تخمه‌هارو روی میز گذاشتم و میوه‌هارو آماده و شسته شده توی یخچال قرار دادم شربت زعفران هم آماده بود پس بی‌خیال روی مبل ولو شدم.

باصدای در از جام بلند شدم، هر کی نمیدونست فکر میکرد حالا چقدر باهم فاصله داریم، همسایه ایم دیگه!

در رو باز کردم و بازم به سمت مبل رفتم و روش ولو شدم چند مین نگذشته بود که شیدا وارد شد و با صدای بلندی گفت:

-سلام!

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم، همدیگر رو بغل کردیم؛ ردبه روی هم بودیم ولی چون قبلا دائم وردل همدیگه بودیم زود به زود دلتنگ میشدیم.

دست روی کمرش کشیدم:

-سلام عزیزم خوش اومدی بیا بشین

-مرسی هانی جونم

به طرف مبل رفتیم و هردو نشستیم، روبه شیدا باخنده لب زدم:

-خب دیگه چه‌خبر؟ مارو نمی‌بینی روبه راهی؟

به مبل تکیه داد و آروم‌خندید .

-نچ همه جا با وجود تو صفا داره!

از این حرفش تک خنده‌ای کردم و گفتم:

-پس وجود استاد رادوین چی؟

بااین حرفم روی مبل ولو شد و لبخند گشادی روی لبش نشوند و درحالی که توی فضا سفر می‌کرد گفت:

-وای نگو! رادوین عشق منه!

دستی به صورتم کشیدم .

-اوهوک

با صدای زنگ در خواستم بلند شم اما شیدا مانع شد و گفت:

-تو بشین من میرم

لبخندگنده ای رو لبم‌نشوندم.

-باشه مرسی

بلند شد و طرف در رفت باصدای بلندی گفت:

-نارینه!

[7/13/2021 10:49 AM]

#پارت_سیصدوهفتادونه

-خب درو باز کن

اف اف رو زد و کنارم روی مبل نشست.

نارین وارد شد، به سمتمون اومد و با صدای دو رگه‌ای گفت:

-عرضه ندارین بلند شید؟

هردو خندیدیم و بلند شدیم با نزدیک شدنش متوجه قرمزی چشمش شدیم نگران بهش چشم دوختم و گفتم:

-چی شده نارین؟

-هیچی!

بی توجه به ظاهر کنجکاو و نگران ما نشست و پاش رو روی اون یکی پاش گذاشت و گفت:

-بشینین خب!

هردو نشستیم و مشکوفانه به چشم‌های سرخ شده‌اش نگاه کردیم، طاقتم طاق شد و گفتم:

-میگی یا نه؟

-میگم ولی صبر کن!

سری تکون دادم و ازجام بلند شدم، شیدا گفت:

-کجا؟

-میرم شربتیو که آماده کردم بیارم

تیم‌خیز شد و بهم خیره شد.

-بیام کمک؟

بوسی براش فرستادم .

-نه عزیزم مرسی!

به آشپزخونه رفتم و سه لیوان شربت رو توی سینی تمیزی گذاشتم و به هال برگشتم شیدا بی حرف روی نارین زوم کرده بود و پلک هم نمی‌زد.

روی مبل نشستم و به چهره‌ی درهم نارین نگاه کردم و گفتم:

-نمیگی چت شده؟

لبش رو گزید و با آشفتگی گفت:

-چی بگم آخه؟ چه‌جوری بگم؟

شیدا میون حرفش پرید و گفت:

-خیلی آسونه‌ها همین‌جوری حرف بزن لب خوشکلتو تکون بده

بااین حرف شیدا، نارین تک خنده‌ای کرد و گفت:

-من... یعنی ما...

حرفش رو کامل نکرد که هق هقش بلند شد، به طرفش نشستم و دستم رو دور شونه‌اش حلقه کردم، با آروم ترین لحن گفتم:

-چی شدی فدات‌شم؟ کی اذیتت کرده؟

شیدا جلو اومد و کنارش زانو زد و گفت:

-گریه نکن با گریه حل نمیشه فقط خودتو اذیت میکنی نارین!

نارین فین فینی کرد و...

[7/14/2021 10:15 AM]

#پارت_سیصدوهشتاد

نارین با گریه فین فینی کرد و گفت:

-من... من باردارم!

شیدا مشتی به بازوش کوبید و گفت:

-گفتم حالا چی‌شده؟ حاملگی جرمه؟ اونم کسی که همسرته!

لبش و جلو داد.

-بعد دوتا بچه دوباره حامله شدم ضایس!

آروم خندیدم.

-نه بابا، کی گفته؟ اتفاقا خوبه؛ تا سه نشه بازی نشه.

مخ نارین‌و خوردیم تا آروم شد، مگه حاملگی جرم بود؟ من چی بگم که هنوز سالگرد عروسیم نیومده باردارم؟

نارین نفس عمیقی کشید شربتش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

-کوفت کن حالت اوکی بشه!

خندید و شربت رو از دستم گرفت و یک نفس نوشید...

شیدا بلند شد و سرجاش نشست و گفت:

-الان که گریه‌ی نارین خوابید منم یه خبر بدم!

نارین که از کنجکاوی همه چیز رو فراموش کرد از جاش بلند شد و کنار شیدا نشست ای خدا از دست فضولی این بشر!

-خب خب بگو

می‌دونستم خبرش ماجرای امشبه و رادوین خان قراره به خاستگاری‌اش بره! از افکارم دست کشیدم و به شیدا گوش سپردم.

-امشب قراره واسم خاستگار بیاد!

روی مبل ولو شدم اما نارین برخلاف ظاهر ریلکس من با اشتیاق گفت:

-کی قراره بیاد؟

شیدا لبخند گله و گشادی زد و گفت:

-رادی!

پام رو روی پام گذاشتم و گفتم:

-شیدا جونم؟

-جونم؟

توی جام نیم نیز شدم و با لبخند گفتم:

-قراره عمه و خاله بشی!

روبه نارین هم گفتم:

-توهم قراره خاله بشی!

به هم دیگه نگاه کردن و مثل خنگ‌ها غش غش خندیدن، اما به یک نرسیده به من نگاه کردن و جیغ بنفش کشیدن و...

جیغ بنفش کشیدن و به سمتم اومدن، شیدا باهیجان گفت:

-جدی میگی یا می‌خوای دستگاه بگیری؟

شونه‌ای بالا انداختم، لعنتی باور نمیکرد.

-جواب بی بی چک مثبت بود، باید آزمایش خون هم بدم

نارین وسط حرفم پرید و گفت:

-بی بی چک جوابش مثبته و اگه علائم‌هارو داری نیازی نیست آزمایش خون بدی!

لبمو جلو دادم:

-می‌دونم که حامله‌ام ولی خب باید مطمئن بشم!

نارین چشم تو حدقه چرخوند.

-نه بابا نمی‌خواد، تست رو کی گرفتی؟

چون اون تجربه داشته برای همین بیشتر میدونست. قری به گردنم دادم.

-صبح

نارین دستی زد.

-خب دیگه جوابش صددرصده

شیدا از خوشحالی جیغی کشید و درحالی که روی مبل ولو میشد گفت:

-وای خدا من عمه و خاله میشم

نارین تک خنده‌ای کرد و گفت:

-چه دل خوشی داری از عمه شدن!

شیدا پشت چشمی نازک کرد و شونه بالا انداخت:

-برادر زاده‌ام از عمه‌اش مایه میذاره

نارین قهقه‌ای زد و اشک خیالی چشمش رو پاک کرد:

-به همین خیال باش

-هستم

کلافه از کل کل کردنشون حرصی لب زدم:

-وای بس کنین مخمو به فاک دادین

نارین نفس عمیقی کشید:

-زیاد نمونده به نوروز

-خب که چی؟

عاقل اندر سفیه به شیدا خیره شد و گفت:

-خب عروسیتونو توی نوروز برگزار می‌کنین

شیدا لپ باد شده اش رو رها کرد.

-ها خوبه

چشمم رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

-مثلا می‌خواستیم بریم ماه عسل! بر خرمگس معرکه لعنت!

شیدا گفت:

-بعد ازدواج ما به سفر برید

-آره

نارین لب برچید و مظلوم گفت:

-پس من چی؟

نیشمو تا بناگوش باز کردم.

-هیچی بشین ور دل عشق جامن!

بااین حرفم چشم نارین برق زد، شیدا با هول گفت:

وای واسه‌ی امشب چی بپوشم؟

نارین شونه بالا انداخت.

-بعدا تصمیم می‌گیری الان ولمون کن

پوف کلافه‌ای کشید و بااخم و تخم روی مبل نشست، خنده‌ام گرفت.

به طرفش چرخیدم و گفتم:

-امشب بهترین میشی بهم اعتماد کن

پراسترس بهم خیره شد و گفت:

-جدی میگی؟

سری تکون دادم..

با حالت تهوع شدیدی از خواب پریدم و به سرویس رفتم، محتویات معده‌ام رو بالا آوردم طعم دهنم تلخ شده بود و برای از بین رفتن تلخی‌اش تکه‌ای کاکائو خوردم شیرینی کاکائو سرحالم آورد.

به ساعت نگاهی انداختم؛ عقربه روی هشت و نیم بود، دستی به خونه کشیدم و دوش گرفتم.

تاب و شلوارک سیاهم رو که رگه‌های قرمز داشت رو پوشیدم هنوز برای غذا پختن زود بود پس روی مبل نشستم و مشغول دیدن سریال عاشقانه شدم...

با صدای قار و قور شکمم چشم از تی وی گرفتم، دستی روی شکمم کشیدم و نجوا گونه گفتم:

-توهم گشنته عزیزم؟ اوم چی بخوریم حالا؟

ازجام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم، تکه کیکی برداشتم و بالذت مشغول خوردن شدم درهمین حال مقداری برنج و لوبیا آماده کردم که قورمه سبزی جانانه‌ای درست کنم!

با صدای زنگ خونه به طرف آیفون رفتم و دررو باز کردم.

جلوی در ایستاده بودم‌که با دیدنِ پروین‌خانم، مامان امید نگاهم روش زُم شد. کیف رو از شونه اش پایین کشیدومیون پنجه هاش گذاشت.

-سلام ...

سر تکون دادم و با گفتن "سلام مامان، خوش اومدی بیا تو" بهش تعارف زدم. بدون گفتن چیزی وارد خونه شد.

نگاهمو به خونه‌ی شیدا دوختم؛ کاش اینجا بود برای اینکه تنها نمونه سر تکون دادم و درو بستم.

روی مبل نشسته بود و دور تا دور خونه رو رصد می‌کرد.

دستمو توهم گره زدم و با حال خوشی جلو رفتم و روی مبل نشستم. شاید اگه هنوز هانیه‌ی سالها پیش بودم الان جامو خیس کرده بودم!

ولی خب، من دیگه بچه نیستم.

الان یه زن بالغ و تحصیل کرده بودم.

به مبل تکیه دادم و موهامو پشت گوش انداختم.

-خوش اومدید مامان!

سر تکون داد، لبش‌و کج کرد و خودش‌و جلو کشید. همونقدر که شیدا به دلش نشسته بود من براش نچسب بودم و این‌و از طرز حرف زدناش و حرفی که زد فهمیدم!

-نمی‌خواستم نوه م از یتیمی باشه که معلوم نیست کیه و چیکاره؟ ولی دیگه این اتفاق افتاده...

شما باید بیاید خونه من زندگی کنیم!

حداقل بخاطر بچتون.

لبخند زورکی روی لبم نشوندم.

اینکه طرد شده بودم گناهه؟

مگه نجس بودم؟ لعنت به حرفای زننده و تلخشون که فقط آدم‌و آزار میده!

هنوز زخم حرف قبلیش کامل نرفته بود که پوزخندی زد.

-اگه نمیخوای بچتم بی‌کس بزرگ شه میاین خونه ی من!

اخم‌هام درهم شدن چرا نصف شیدا منو دوست نداشت؟ مگه من عروسش بودم‌یاشیدا؟ لعنت به منی که به دوستم که عین خواهرم بود حسادت میکردم!

-بچه ی من بی‌کس نیست مادرجون... هم پدر داره هم مادر!

پوزخندی زد.

-مادری که یتیمه؟

لبمو گزیدم. سعی کردم‌گریه نکنم؛ باید یکم هم شده خودمو قوی نشون میدادم. اشک‌هامو پاک کردم .

-یتیم نیستم؛ من همسرمو دارم، همسری که عاشقونه دوس داریم همو!

مامان لب کج کرد.

کاش خدا تقدیرو یه جور دیگه مینوشت... شاید اینجوری دیگه یتیم نمیبودم.

-خوبه، پس میاین پیش من!

دستمو روی لباسم کشیدم. درحالی که بلند میشدم برم آشپزخونه، لبخند زورکی روی لبم نشوندم و گفتم :

-نمی‌دونم، باید با امید حرف بزنیم... من... من برم الان میام.

پروین خانم سر تکون داد. وارد آشپزخونه شدم، درحالی که تند تند داشتم امواتش رو در می‌آوردم و فحش می‌دادم چای ریختم تو استکان.

خداروشکر چای دم کرده بودم!

همراه بیسکویت و شکلات های توی کابینت ، چای رو بردم.

-اِ؟ چرا زحمت کشیدی؟

لعنتی یه ساعته داره اذیتم می‌کنه، بعد میگه چرا زحمت کشیدی؟ با لبخند روی مبل نشستم و سینی‌و روی عسلی گذاشتم.

-چه زحمتی؟ کاری نکردم!.

خم شد نعلبکی رو برداشت و استکان رو توش قرار داد.

دستش میلرزید؛ پیر شده بود اما نه اونقدر!

فک کنم چهل پنجاه سالی داشت ولی به لطف نوع پوشش و آرایشش، جوون تر نشون می‌داد..

-بارداری چه حسی داره؟

به شیدا خیره شدم، هنوز ازدواج نکرده به فکر بارداری بود، خدایا توبه توبه!

دستمو روی شکمم گذاشتم.

-عالیه

لبخند گنده ای روی لبش نشوند.

-منم دوست دارم مادر بشم

لبخندی زدم اما با درد وحشتناکی که تموم بدنم رو فرا گرفت خنده از روی لبم پاک شد.

شیدا بانگرانی و ترس گفت:

-چیشد هانی

دستم رو با عجز روی سینه‌ام گذاشتم و بریده بریده گفتم:

-سی... سینه‌ام در...د می‌کن...ه

هول زده بلند شد و خواست به نشیمن بره اما درحالی که چشمم رو روی هم می‌فشردم دستش رو گرفتم و مانع از خروجش شدم و زمزمه کردم:

-نرو بمون!

سری تکون داد و گفت:

-چی برات بیارم

درد طاقت فرسا بود و حالمو بد کرده بود.

-هیچی نمی‌خوام

درد سینه‌ام هرلحظه بیشتر و بیشتر میشد و طاقت این درد رو نداشتم ...

با درد سرم رو روی میز گذاشتم و دستم رو به سینه‌ی دردناکم گرفتم، این درد چه کوفتی بود که دامن گیرم شده بود.

قطره اشکی از شدت درد پایین چکید، صدای نگران شیدا توی گوشم زنگ خورد:

-هانی چیشدی؟ توروخدا حرف بزن!

درحالی که هنوز سرم روی میز بود و میلی به بلند شدن نداشتم گفتم:

-هیچی نیست الان بهتر میشه!

-ولی...

کلافه زمزمه کردم:

-هیچی نیست شیدا

آروم زیر گوشم گفت:

-به امید زنگ زدم

انقدر درد داشتم که نای حرف زدن نداشتم پس سکوت کردم...

با صدای نگران امید سرم رو بلند کردم.

-هانی کجاست؟

شیدا نفس زنان و هول‌زده گفت:

-آشپزخونه‌است داداش امید

صدای قدم‌های امید به گوشم می‌رسید، اما دردم انقدر زیاد بود که نتونستم از روی صندلی جُم بخورم.

امید توی چارچوب در ایستاد، با دیدن صورت بی‌حالم و چشم‌های قرمز شده‌ام نگران به سمتم اومد و از طرفی هم صدای پروین خانم که از شیدا سوال می‌کرد توی سرم بود.

-هانی خانمم؟

توان خرف زدن هم نداشتم، انقدر حالم بد بود که دلم میخواست زمین دهن وا کنه و منو ببلعه.

-هوم

بالا سرم ایستاد و درحالی که بدن بی‌جونم رو توی آغوشش گرفت گفت:

-کجات درد می‌کنه؟

هق زدم و با درد لب زدم :

-سینه‌ام، چیزی نیست بخدا

اخم کرد. صدای عصبی و کلافه اش باعث شد نفس بگیرم بلکه صدام نیاد.

-چیزی نیست و حالت این شده؟ از کی این‌جوری شدی؟

اشک‌هام پایین ریختن، گلوم از بغض درد میکرد.

-داشتم با شیدا حرف می‌زدم یهو دردم اومد!

دستش‌و زیر بازوام انداخت.

-بلند شو بریم دکتر

لبم رو گزیدم و آروم گفتم:

-نه نمی‌خواد الان خوب می‌شه

-نه نمی‌خواد الان خوب می‌شه

جلوام زانو زد و درحالی که دستم رو گرفت گفت:

-الان پای بچه هم درمیونه

سری تکون دادم راست می‌گفت اما می‌دونستم مشکلی نیست و منشاء این درد بارداریمه!

پروین خانم هراسون وارد اتاق شد و پشت بندش شیدا هم وارد شد.

پروین جون با نگرانی گفت:

-الان بهتری؟

سری به معنی "آره" تکون دادم و گفتم:

-مرسی خوبم

نگران روبه امید گفت:

-ببریمش دکتر ببینیم چش شده!

امید سرش رو به طرف مامانش چرخوند و گفت:

-آره برم آماده‌اش کنم

با اخم و لجبازی گفتم:

-خودم می‌تونم

دستش‌و توی موهاش فرو برد... الان باید مادر یا خواهری کنارم میبود...

-باشه برو آماده شو بریم و زود برگردیم

باشه‌ای گفتم و خمیده به اتاق رفتم.

خودم‌رو آماده کردم و همراه امید به دکتر خصوصی زنان رفتیم.

امید من‌رو به داخل بیمارستان هدایت کرد و گفت:

-بشین میام

روی صندلی نشستم و بازوی امیدو گرفتم.

-امید بخدا دردش کمتر شده

به چشم‌هام خیره شد نگران بود و این از تمام حرکاتش معلوم بود. مضطرب گفت:

-ولی هنوز درد داری

سری تکون دادم، امید به بخش پذیرش رفت و مشغول حرف زدن شد...

بعد کمی سر و کله زدن با پرستار به سمتم اومد و گفت:

-بیا بریم

متعجب زده از جا بلند شدم، چقدر زود اصلا پشمام!

-انقدر زود نوبتمون شد؟

سری تکون داد و گفت:

-آره بیا

همراهش راه افتادم، منشی از روی صندلی بلند شد و گفت:

-صبرکنید ویزیت بیمار قبلی تموم بشه

سری تکون دادیم، امید تشکری کرد و به طرف صندلی هدایتم کرد.

بعد از چند دقیقه‌ی طاقت فرسا بالاخره نوبتمون ش ، وارد اتاق دکتر شدیم بالبخند بلند شد و گفت:

-سلام

همراه امید یک‌صدا گفتیم:

-سلام خسته نباشید!

بالبخند تشکری کرد و به صندلی‌ها اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید

روی صندلی جای گرفتیم، خانم دکتر روبه من گفت:

-چه کمکی از دست من برمیاد

خواستم دهن باز کنم اما امید قبل از من باجدیت که نگرانی چاشنی‌اش شده بود گفت:

-خانمم امروز یهو یه سینه درد شدید داشت واسه همین سریعا به این‌جا مراجعه کردیم

دکتر لبخندی زد.

-کار خوبی انجام دادین، الان خیلی از بیماری زن‌ها از سینه منشاء می‌گیره

امید سری تکون داد و گفت:

-می‌تونه دلیل این سینه درد چی باشه؟

عینکشو در آورد. مطمئن زمزمه کرد:

-باید ماموگرافی انجام بدن

قبل اینکه امید چیزی بگه گفتم:

-راستش من باردارم، ممکن نیست این درد به بارداری‌ام مربوط داشته باشه؟

دکتر نگاهی به صورت سرخ شده‌ام انداخت و گفت:

-چرا؟ درد سینه یکی از علائم بارداریه اما برای اطمینان بیشتر برات یه وقت ماموگرافی تعیین می‌کنم

سری تکون دادم و به حرکت دست دکتر، وقتی داشت چیزی رو روی کاغذ می‌نوشت خیره شدم، بعد اتمام کارش سرش رو بلند کرد و روبه امید گفت:

-این دوتا ویتامین رو یک وعده در روز مصرف کنه و تایک دو هفته‌ی دیگه خانمتون رو برای سنوگرافی به دکتر زنان ببرید

ماهان متفکر سری تکون داد و گفت:

-حتما ممنونم

بعد از توصیه‌های پزشک از اتاق خارج شدیم ماهان روبهم کرد و گفت:

-داروخونه روبه روی اینجاست، تو برو تو ماشین تامیام

سری تکون دادم، هنوز درد داشتم اما انقدر که از پا درم بیاره نبود.

به طرف ماشین پاتند کردم.

توی ماشین نشستم و منتظر امید شدم، دراین حین شعری از "وحشی بافقی" رو زیر لب زمزمه کردم.

-"تا به آخر نفسم ترک تو در خاطر نیست

عشق خود نیست اگر تا نفس آخر نیست

عیب مجنون مکن ای منکر لیلی که ز دور

حالتی هست که آن بر همه کس ظاهر نیست

همه جا جلوه حسن تو و مشتاق وصال

همه تن دیده و بر نیم نظر قادر نیست"

توی فاز آهنگ بودم که در باز شد و دختر بچه‌ای خواست سوار ماشین بشه اما دیدن من خشکش زد و لبخند هول و شیرنی زد و گفت:

-با ماشین خودمون اشتباه گرفتم ببخشید خاله

لبخندی زدم و گفتم:

-خواهش می‌کنم خانم کوچولو

دختر بچه که موهای چتری‌اش توی صورتش ریخته بود و موهای خرگوشی‌اش توی چشم بود زیادی مظلوم بود!

امید بعد چند مین باقیافه‌ای اخمو سوار ماشین شد و گفت:

-هوف خسته شدم، چه آدمای نفهمی پیدا می‌شن

چشممو گشاد کردم.

-چیشده؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-هیچی، سینه‌ات بهتره؟

سری به معنی "آره" تکون دادم و گفتم:

-اوم بهتره سرعتتو زیاد کنی، دیره دیگه، الان گشنشون شده.

سری تکون داد و پاش رو بیشتر روی گاز فشار داد...

جلوی خونه ایستاد، باهم پیاده شدیم و دوشادوش امید وارد خونه شدیم.

باصدای در هردو نفر جلوی در ورودی ظاهر شدن.

نگرانی توی صورت‌هاشون بی‌داد می‌کرد آروم و شمرده شمرده گفتم:

-چیری نیست امید الکی بزرگش کرده بود! دکتر گفت علائم بارداریه

انگار خیالشون راخت شده چون نفسشون رو هم‌زمان بیرون دادن و آسوده به نشیمن برگشتن.

بااین کارشون به امید چشم دوختم و گفتم:

-اشتباه دیدم یا واقعا رفتن؟

تک خنده‌ای کرد و زیر گوشم گفت:

-واقعا رفتن!

به امید خیره شدم باخنده گفتم:

-دقیقا هدفشون چی بود؟ مثل جن اومدن و غیب شدن!

امید تک خنده‌ای کرد و به کتفم ضربه ای زد.

-انقدر فکرنکن کوچولو بدو لباست‌رو عوض کن

سری تکون دادم و به اتاقم رفتم.

به اطراف اتاق نگاهی انداختم ناگهان...

ناگهان دنیا دور سرم چرخید و چشمم سیاهی رفت، دستم رو روی سرم گذاشتم و محکم فشارش دادم، همون‌جا روی زمین نشستم و چشم‌هام رو محکم فشار دادم، ضعف و سرگیجه‌ام بهتر شد، بلند شدم و لباس‌هام رو از تنم درآوردم و خودم رو آماده کردم و از پله‌ها پایین رفتم.

وارد نشیمن شدم همه بلند شدن، مامانش گفت:

-چرا انقدر دیر پایین اومدی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-سرگیجه گرفتم روی تخت نشستم بهتر بشم

شیدا سرش رو بلند کرد و با تعجب گفت:

-علائم بارداری چقدر زود خودشون‌رو نشون می‌دن!

پروین خانم سری تکون داد و درحالی که به من خیره شده بود گفت:

-هورمون‌های بارداری باهم متفاوتن

شیدا اهانی گفت.

نفسم رو پرصدا بیرون دادم و به امیدی که سینی توی دستش جاخوش کرده بود خیره شدم.

لبخندی به روم زدم و سینی رو به همه تعارف کرد، کنارم نشست و سینی‌رو روی عسلی گذاشت.

فنجون قهوه رو به طرفم گرفت و با شیطنت و لحن جذاب مخصوص خودش گفت:

-شیرین و خوش‌مزه! شور هم نیست!

تک خنده‌ای کردم و تشکری کردم.

شیدا با لذت قلپی از قهوه خورد و گفت:

-به به خان داداش از این کارا بلد بودی و رو نمی‌کردی؟

امید ژستی گرفت و ابرویی بالا انداخت و گفت:

-پس چی؟

شیدا قلپ دیگه خورد.

-هیچی، مرسی خیلی خوش‌مزه‌است

لبش رو کج کرد و با غرور خاص خودش گفت:

-نوش جون

مقداری از قهوه رو خوردم خیلی خوش‌مزه بود و شیرینی‌اش به اندازه‌ی کافی بود.

تا قطره‌ی آخرش رو خوردم و گفتم:

-مرسی بدجور چسبید

بدون توجه به مامانش و شیدا گفت:

-نوش جونت خانم خوشکلم

مقداری خم شد و توی یک سانتی شکمم ایستاد و گفت:

-فدای توهم بشم بچه‌ی خوشکلم

با صدای سرفه‌های پروین خانم خودش رو بلند کرد از خجالت سرخ شدم و سرم رو تا آخرین حد ممکن پایین انداختم. امید دستش رو توی موهاش فرو برد و مثل بچه‌ها سرش رو کج کرد و گفت:

-شما چیزی دیدین؟ من که چیزی ندیدم!

بااین حرفش به خنده افتادم و لبم رو گزیدم، خنده‌ی شیدا و پروین خانم توی فضای خونه پخش شد شیدا گفت:

_راحت باش ما چیزی ندیدیم و نخواهیم دید!

امید "خوبه"ای گفت و به شیدا گفت:

-پاشو اینارو جمع کن دستت مرسی

نگین بی‌حرف بلند شد و وسیله‌هارو جمع کرد...

اون شب هرچند که گاه و بی گاه حالم بد می‌شد اما شب خوبی بود و هر ثانیه‌اش به خوبی می‌گذشت مخصوصا که منو شیدا و امید و مادرش باهم زندگی میکردیم.

شیدا با استاد نامزد کرده بودن و کم کم نزدیک عقد کردنش شده بودیم...

دوماه‌بعد

دوماهی می‌شد که همه چیز روال عادی امروز رو داشت، با صدای آرایشگر به خودم اومدمم:

-خانم خوشکله آرایشت تموم شد!

به چهره‌ی آرایشگر خیره شدم و تشکری کردم.

از جام بلند شدم و جلوی آینه ایستادم.

صورتم رو به زیبایی آرایش کرده بود و چیزی کم نداشت به شکمم که مقداری بالا اومده بود خیره شدم دستم رو روش گذاشتم، برآمدگی‌اش دل‌پذیر بود به لباس حریرم نگاه انداختم زیبا بود و ازش راضی بودم.

-وای هانی انقدر به اون آینه‌ی کوفتی نگاه نکن بیا بریم رادوین و امید اومدن

به سمت شیدا برگشتم اون‌هم به خوبی آرایش شده بود و چیزی کم نداشت.

لبخندی به حرص خوردنش زدم و گفتم:

-باشه بریم

پول آرایشگر رو حساب کردیم و از آرایشگاه خارج شدیم.

استاد رادوین به ماشینش تکیه داده بود و دستش رو توی جیبش فرو برده بود، با دیدن ما عینکش رو برداشت و به سمتون اومد و گفت:

_به به مادمازل های زیبا افتخار می‌دین؟

شیدا سرخ و سفید می‌شد و روی نگاه کردن به صورت سامیار رو نداشت.

سامیار با لحن شوخی گفت:

-چرا هی رنگ عوض می‌کنی خوشکلم؟

شیدا سرش رو بلند کرد و رادوین درحالی که ابرواش رو بالا و پایین می‌کرد گفت:

-نکنه دیشب اتفاقی افتاده؟

بااین حرفش، شیدا تا بناگوش سرخ شد.

سرفه‌ای کردم و درحالی که خودم رو به نفهمیدن می‌زدم گفتم:

-ماهان کجاست؟

قبل از این‌که رادوین جواب بده صدای امید رو کنار گوشم شنیدم و نفس‌های داغش به گوشم می‌خورد.

-اینجام خانم خانما

درحالی که از مور مور شدن گوشم شونه‌ام رو بالا آورده بودم گفتم:

-ببین بخدا ویز ویز صداش هنوز تو گوشمه!

بااین حرفم رادوین خندید و گفت:

-امید جونت دقیقا پشت سرته!

به عقب برگشتم چشمم توی چشم امید افتاد، به چشمش خیره شدم چشم‌های قهوه‌ایش دلم رو می‌لرزوند و می‌خواستم تاابد این چشم‌ها تنها برای من باشه!

عطر تلخش رو توی ریه‌هام فرستادم و من برای هزارمین بار مجنون این بو شدم!

-فکر کردم رفتی تو مهمونی!

خم شد و تو نیم سانتی صورتم ایستاد، انقدر بهم نزدیک بود که با هر کلمه‌اش نفس داغش توی صورتم پخش می‌شد و گر می‌گرفتم...

-مگه می‌شه خانم به این خوشکلی رو تنها گذاشت؟

تک خنده‌ای کردم و درحالی که کراوات قرمزش رو مرتب می‌کردم گفتم:

-نچ نمیشه!

شیدا سرفه‌ای کرد و سرحال گفت:

-ببخشید که ما این‌جاییم

امید به طرفش برگشت و باخنده گفت:

-خواهش می‌کنم

شیدا خندید و به رادوین چسبید:

-بریم دیگه؟

سرمونو تکون دادیم.

به طرف امید برگشتم و گفتم:

-ماشینت کجاست؟

اشاره‌ای به طرف راست کرد و گفت:

-ببین اونجاست

نیشمو تا بناگوش باز کردم.

-اها، خب از اول بگو اونجاست!

لپم رو کشید و گفت:

-نپرسیدی کوچولو

چشم توی حدقه چرخوندم و لبمو گزیدم.

-هوم آره خب

دستم رو گرفت و روبه شیدا و رادوین گفت:

-بریم

سری تکون دادن و هردو سوار ماشین شدن، امید دستم رو محکم توی دستش گرفت و به سمت ماشین رفتیم، درحین راه رفتن گفت:

- پسر کوچولوم امروز اذیتت نکرده؟

آروم خندیدم.

-نچ آرومِ آروم بود

ژشت گرفت و دست دور کمرم انداخت.

-پسر باباشه دیگه

خندیدم و به بازواش آویزون شدم.

جلوی ماشین ایستادیم در رو برام باز کرد و گفت:

-بفرما مادمازل!

مقداری خم شدم و با ناز گفتم:

-ممنون مستر

سوار ماشین شدم امید در رو بست و سوار ماشین شد.

ماشین رو با سرعت زیادی می‌روند، دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-عشقم آروم تر برو حالم داره بد می‌شه

خندید و سری تکون داد و گفت:

-روی چشم خانم خونه‌ام

لبخند شیرینی روی لبم نشست.

این لحظه‌های زندگی‌ام بدجور به دلم می‌نشست.

نفس عمیقی کشیدم، دست امید روی شکمم لغزید و باصدای خش‌داری گفت:

-شکمت برجسته شده‌ها

خنده‌ی آرومی کردم و گفتم:

-آره

درحالی که به جلو خیره شده بود دستش رو پایین تر آورد، بااین کارش نفسم رفت...

لبم رو گزیدم و دستمو روی دستش گذاشتم:

-توی ماشینیم

دستش و با دقت بین پام تکون میداد.

-هیس لذت ببر!

خواستم چیزی بگم که با روش خودش خفه ام کرد.

-ولی...

حرفم رو نگفته بودم که پایین تنه‌ام رو چنگ زد بااین کارش آخی گفتم، امید خش‌دار و خمار "جون" کشداری گفت.

نفس عمیقی کشید و دستش رو روی دنده گذاشت و گفت:

-امروز کی تموم می‌شه؟ دارم دیوونه می‌شم!

لبم رو گزیدم و چیزی نگفتم، دستم رو روی دستش گذاشتم.

دنده رو جابه جا کرد، دستم رو بالا برد و بوسه‌ای روی دستم نشوند و باعشق گفت:

-عاشقتم مامان کوچولو

لبخندی زدم و خودم رو جلو کشیدم لپش رو بوسیدم، تمام عشق و علاقه‌ام رو توی صدام ریختم و گفتم:

-من بیشتر عاشقتم زندگی‌ام

لبخند جذابی زد و گفت:

-شیطون شدیا

پشت چشمی نازک کردم و قری به گردنم دادم و باعشوه لب زدم:

-اثرات درکنار تو بودنه!

با سرعت بیشتری روند، جلوی تالار ایستاد، پیاده شدیم دستم رو توی بازو اش فرو بردم.

شیدا کنارم ایستاد و رادوین هم کنار امید قدم می‌زد.

جلو تالار پسر های زیادی ایستاده بودن بدون توجه به اون‌ها وارد شدیم.

امید زیر لب گفت:

-روسری همراه خودت آوردی؟

چشممو تو تالار چرخوندم.عروسی انگار مختلط بود.

-آره

کنار گوشم زمزمه کرد:

-پس روسری‌ات رو سر کن زن و مرد قاطیه

-چشم

دستش رو توی دستم قفل کرد و گفت:

-به شیدا هم بگو

به شیدا گفتم، دستم رو از دستش خارج کردم و روسری مجلسی‌ام رو سرم کرد، هم‌رنگ لباسم بود.

-خوبه عشقم؟

پیشونی‌ام رو بوسید و زمزمه کرد:

-عالیه خانمم

لبخندی زدم جلو رفتیم، مامان عروش و دوماد ایستاده بودن با دیدنمون خوش و بش کردن و توصیه کردن از خودمون

پذیرایی کنیم. دوماد رفیق مشترک امید و رادوین بودن برای همین همه باهم اومدیم.

روی صندلی‌ها نشستیم و به جمعیتی که با خوش‌حالی می‌رقصیدن خیره شدیم.

با صدای دست و سوت سرم‌رو بلند کردم عروس توی لباس عروس بی‌نهایت زیبا بود و لباس توی تنش می‌درخشید، دوماد هم جذاب شده بود و لباس فیت تنش بود!

به همه‌ی مهمون‌ها سلام دادن و به جایگاه عروس و داماد رفتن.

چشم‌های عروس برخلاف خنده‌ی روی لبش غمگین بود و این غم برای این بود که از امشب به بعد کنار خونوادش نیست...

با صدای شیدا سرم رو بلند کردم:

-عروس چقد خوشکله ایشلا مبارکش باد

هردومون ریز خندیدیم و سر به طرف عروس دوماد چرخوندیم.

کل شب با نگاه‌های تب‌دار امید گذشت...

امید سرخوش آهنگی رو پلی کرد و درحالی که باآهنگ هم‌خوانی می‌کرد گاهی به من خیره می‌شد و بوسی برام می‌فرستاد.

همراه آهنگ باصدای بم و جذابش تکرار کرد :

-"کوکه کوکه حالم آخه عشقه تو دستو بالم دل تو رو میخواد میگن شده خوش به حالم

شوخی که ندارم عشق شوخی سرش نمیشه جوری تو رو میخوام هیشکی باورش نمیشه

بگه هر کی هر چی تو فقط دلبر منی

دستی دستی دیدی اومدی دلو ببری خاصی واسم آخه میدونم از همه سری"...

“سینا درخشنده-کوکه حالم”

ماشین رو متوقف کرد، خیابون خلوت بود پرنده هم پر نمی‌زد. امید با صدای خماری زمزمه کرد:

-همیشه عاشق شیطونی توی ماشین بودم!

لبم رو گزیدم و گفتم:

-امید به سمت خونه راه بی‌افت دیگه!

چشمش تموم تنم رو از نظر گذروند و درحالی که جلو اومد گفت:

-هیس هیچی نگو

تره‌ای از موهام که توی صورتم پخش شده بود رو پشت گوشم انداخت، جلو اومد و لب داغ و خیسش رو روی لبم گذاشت و با دستش تموم بدنم رو فتح می‌کرد.

سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و بالاتنه‌ام رو توی دستش فشرد، از درد آخی میون لبم آزاد شد اما اهمیت نداد و با

شدت بیشتری ادامه داد، چشم‌های خمارش رو بالا آورد و توی چشم‌هام خیره شد، با صدای خش‌داری گفت:

-خیلی می‌خوامت!

دستم رو قاب صورتم کردم و گفتم:

-نباشی منم نیستم

نگاهش رو از چشمم گرفت و به لب‌هام خیره شد، لبم رو با زبونم خیس کردم و جلو رفتم.

لب‌هاش روی لب‌هام می‌لغزید و حس خواستن رو در من شعله ور می‌کرد دستش رو پشت گردنم انداخت و من‌رو به خودش می‌فشرد نفس کم آوردیم، از هم جدا شدیم؛ پیشونی‌اش رو به پیشونی‌ام چسبوند و درحالی که نفس نفس می‌زد با خنده گفت:

-بد بود؟

دستی به لبم کشیدم.

-نه

مرموز خندید و خمار گفت:

-خوش‌گذشت؟

-اوهوم

لبخند جذابی زد و چشمکی حواله‌ام کرد و گفت:

-هنوز مونده خوش‌بگذره.

بااین حرفش...

بااین حرفش روم خم شد و درحالی که صندلی رو می‌خوابوند روم خیمه زد، زیپ لباسم رو پایین کشید. لبم رو میون لب‌هاش گرفته بود بدنم رو نوازش می‌کرد.

گردنم رو مکید، پایین تر رفت و قفسه‌ی سینه‌ام رو پر عطش بوسید!

دستش رو روی شکم برجسته‌ام گذاشت و گفت:

-بابت این هدیه‌ی قشنگ ممنونم ازت!

بوسه‌ای خیس روی شکمم زد ازاین کارش لرز به تنم افتاد.

دستش رو روی پایین تنه‌ام گذاشت زیر لب با صدای خماری گفتم:

-امید بچه...

-هیس خودم مواظبم

چشمم رو بستم و خودم رو به دست‌های نوازشگر امید سپردم...

درحالی که به چشمم خیره شده بود زمزمه کرد:

-امشب عالی بودی!

لبم رو گزیدم، برای لحظه‌ای فراموش کرده بودم توی خیابون هستیم، با نفس نفس گفتم:

-اُ... امید یکی میاد

خم شد و کنار گوشم زمزمه وار گفت:

-مگه به خودم اجازه می‌دم زنمو جایی ببرم که مردم ببیننش؟

نفس داغش به گوشم می‌خورد و تنم رو مور مور می‌کرد، خمار و خش‌دار گفتم:

-نه!

تک خنده‌ای کرد درحالی که گونه‌ام رو نوازش می‌کرد گفت:

-این‌جا تنها کوچه‌ایه که حتی توی روز خلوته

-اوم

جونی گفت و از روم بلند شد، نفس عمیقی کشید و لباسش رو مرتب کرد و کمک کرد لباس‌هام رو تنم کنم.

صندلی رو بالا کشید، از خستگی بهش تکیه دادم، ناحیه‌ی پهلوام درد داشت اما عمیق نبود.

نفهمیدم کی و چطور بود که چشمم روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم...

توی خواب بیداری بودم که توی آغوش گرمی فرو رفتم، صدای آروم ماهان به گوشم رسید:

-ای خدا یه تُن وزنشه!

دستم رو دور گردنش انداختم و بی‌حالی گفتم:

-اوم

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-بیداری؟ به فکر کمرم باش لعنتی!

خندیدم و بیشتر بهش چسبیدم و سرم رو توی سینه‌اش مخفی کردم. بوی عطر تلخش رو عمیی نفس کشیدم و بازهم به خواب عمیقی فرو رفتم...

با تکون خوردن چیزی روی صورتم خواب‌آلود گفتم:

_آی امید ولم کن

هیچ تکونی نخورد بلکه بالا تر رفت و روی چشمم رو نوازش می‌کرد، بی حوصله چشمم رو باز کردم با چیزی که دیدم از ته دل جیغ فرابنفشی کشیدم .

به سوسک سیاه و چندشی که روی تخت پرت شده بود خیره شدم.

آی پاهای بلوری‌اش رو تکون می‌داد و جلوی چشمم رژه می‌رفت.

روم رو ازش گرفتم و با صدای بلندی امید رو صدا زدم.

-امید امید

چندباری مکرر صداش زدم، داشتم ناامید می‌شدم با باز شدن در حموم سرم رو به طرفش چرخوندم، حوله‌ی کوچکی رو دور کمرش پیچونده بود و سینه‌ی ورزیده‌اش رو به نمایش گذاشته بود.

آخ که چقدر جذاب بود این حضرت یار!

به بدنش خیره بودم و چشم ازش برنمی‌داشتم، با حرفی که زد لبم رو گزیدم:

-تموم شدم!

آروم خندیدم و گفتم:

-آخی منم می‌خوام تموم بشی

تک خنده‌ای کرد و سرش‌رو تکون داد.

با به یادآوری سوسک جیغ خفه‌ای کشیدم و گفتم:

-آی امید سوسک

امید بهم نگاهی انداخت و گفت:

-کو؟

به تخت نگاهی انداختم شاخک‌هاش تکون می‌خورد و پاهای بلوری‌اش رو تکون می‌داد، باحالت چندشی روم رو ازش گرفتم و به امید گفتم:

-رو تخته

به تخت نگاهی انداخت و گفت:

-یه تکه پارچه بده بگیرمش.

سری تکون دادم و جوراب خودش رو بهش دادم و گفتم:

-بدو بگیرش آقای جنتلمنم

- جوراب؟

خندیدم، به جلو هولش دادم و گفتم:

-جوراب؟ این لعنتیا از خودت کاراییشون بیشتره!

به طرف تخت رفت و در حالی که می‌خواست سوسک رو بگیره آروم زمزمه کرد:

-باشه دستت درد نکنه

لبمو غنچه‌ای کردم.

-خواهش می‌شود عشقم

سری به معنی تاسف تکون داد و گفت:

-آدمت می‌کنم!

-نچ فرشته‌ها آدم نمی‌شن

به طرف سوسک یورش برد اما سوسک بال گرفت و وارد حوله‌اش شد.

امید از روی تخت پایین اومد و بالا پایین می‌پرید بادیدن این صحنه پر صدا خندیدم.

پر حرص درحالی که سعی داشت سوسک رو بیرون بیاره گفت:

-زهرمار

دستم رو به شکمم گرفتم و قهقه می‌زدم.

ماهان سرخ شد و پرصدا گفت:

-آخ آخ پدر سوخته گاز گرفت

از خنده درحال منفجر شدن بودم.

باکاری که ماهان کرد پرصدا خندیدم...

باکاری که امید کرد پر صدا خندیدم؛ حوله‌اش رو با تمام قوا از تنش بیرون آورد و حوله رو پرت کرد، بااین کارش سوسک روی من نازل شد، بیخیال و آسوده روی شکم تپه مانندم در حال حرکت بود.

از ترس جیغی کشیدم و از جام بلند شدم سوسک از روم پرت شد، این‌بار نوبت امید بود که هر هر بخنده.

درحالی که دور خودم می‌چرخیدم و جیغ می‌زدم گفتم:

-رو آب بخندی اون لعنتیو بگیر!

اما امید بدون توجه به من می‌خندید.

با دردی که توی شکمم پیچید آخی گفتم و خم شدم و داد زدم:

-آی امید بچه...

امید نگران به طرفم اومد و پراسترس و ترسیده گفت:

-چی‌شد هانی؟ خانمم عشقم؟ چت شد؟

دستم رو روی شکمم فشردم و گفتم:

-ش... شکمم داره از وسط نصف می‌شه!

از درد زیاد اشک از چشمم چکید و بغض‌آلود لب زدم:

-خیلی درد داره امید

دستم رو کنار زد و شکمم رو ماساژ داد و گفت:

-چیزی نیست، به بچه استرس وارد شده

روی سرم رو بوسید:

-مامانش ترسیده اونم ترسید!

درحالی که از درد مثل مار دور خودم می‌چرخیدم گفتم:

-آره تو که اصلا نمی‌ترسی! اونی هم که مثل عنتر بالا و پایین می‌پرید من بودم، آره همه‌اش من بودم!

توی گلو خندید و "خفه‌شو"ای نثارم کرد.

-امید کمکم کن برم روی تخت

سری تکون داد، دستش رو زیر پام برد و مثل پرِ کاه بلندم کرد.

روی تخت خوابوندم و گفت:

-برم اون پدر سوخته رو بگیرم، امروز نصف جونت کرد

بعد از حرفش چشمکی حواله‌ام کرد و به طرف سوسک رفت با یه حرکت سوسک رو گرفت و سر به نیستش کرد. جیگرم حال اومد...

به طرف کمد رفت، شلوار راحتی‌اش رو تنش کرد و به طرفم اومد روی تخت نشست دستم رو دراز کردم و سیکس پکش رو نوازش کردم، خمار گفتم:

-اوف سیکس پکارو

مردونه خندید و گفت:

-دوست داری؟

سری به معنی "آره" تکون دادم، دستش رو روی بالا تنه‌ام گذاشت و خبیث گفت:

-ولی من اینارو بیشتر دوست دارم!

تا بناگوش سرخ شدم و لبم رو گزیدم، خم شد و سرش رو توی گردنم فرو برد و تمام بدنم رو بوسه بارون می‌کرد، برم گردوند و ترقوه‌ام رو بوسید، بااین کارش دلم هری ریخت و لرزید، کنار گوشم زمزمه کرد:

-می‌خوای بریم کجا؟

درحالی که صدام از شدت هیجان می‌لرزید گفتم:

-بریم خرید؟

دستش رو روی کمرم گذاشت و آروم نوازش می‌کرد؛ آروم و خش‌دار زمزمه کرد:

-بریم، الان استراحت کن!

کنار پهلوام رو ماساژ داد و بوسه‌ای روی شکمم نشوند، آروم گفت:

-بخواب نهار امروز بامن

بعد حرفش چشمکی زد لبخندی زدم:

-باشه موفق باشی بای بای

پتو رو روی سرم انداختم، صدای خنده‌ی امید توی خونه پیچید.

چشمم رو روی هم گذاشتم و به خواب رفتم ...

-هانی؟

باصدای امید از دنیای خوشِ خواب بیرون اومدم و چشمامو نیمه باز کردم.

-هوم؟

دستش‌و روی سرم کشید و روی تخت نشست.

-عشقم بیدار نمیشی؟ وقت نهاره‌ها

چشمم رو مالوندم و خوابالود زمزمه کردم:

-بیدار میشم، بیا بغلم

تک خنده‌ای کرد و کنارم دراز کشید، توی آغوشش خزیدم، دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

-امید؟

-جونم؟

لبم‌و جلو دادم و بینیم رو به سینه اش مالیدم.

-اگه من چیزی‌ام بشه زن می‌گیری؟

با صدای نه چندان آرومی غرید:

-چی بشه؟ می‌خوای چی بگی؟ تو هیچی‌ات نمیشه یعنی این حقو نداری!

-ولی من می‌ترسم بچه‌ام رو نبینم

دستم که روی سینه‌اش بود رو بوسید و گفت:

-نترس، اینا فقط توهمات بارداریه، هورمون‌هات بازم یاد هندستون کردن

مشت آرومی به سینه‌اش زدم و حرصی گفتم:

-کوفت

محکم بغلم کرد و موهام رو عمیق بویید.

-تو مال منی! حق منی! من اجازه نمی‌دم چیزی‌ات بشه نترس باشه؟

سری تکون دادم و باخنده لب زدم:

-هرچی شما بگی.

روی سرم رو بوسید و گفت:

-کافیه دیگه بریم نهار بخوریم بچه‌ام گشنه نمونه

پوف کلافه ای کشیدم.

-ای‌خدا اینو باش! از همین الان بچه‌اش توی اولویت قرار گرفت.

درحالی که از روی تخت بلند میشد لب زد:

-هزار تا بچه هم داشته باشیم بازهم اولویت و همه کس زندگی‌ام تویی

ذوق زده بهش نگاه کردم و گفتم:

-جدی میگی؟

چشمکی زد.

-آره

درحالی که بلند میشدم چشم تو حدقه چرخوندم:

-آفرین آقامون اصلا تو حق نداری کسی رو بیشتر از من دوست داشته باشی!

جلوام ایستاد و تره ای از موهامو کنار زد.

-چشم خانمی

بوسی براش فرستادم و به سرویس رفتم، امید هم از اتاق خارج شد.

بعد از انجام کارهای مربوطه از اتاق خارج شدم و به آشپزخونه رفتم، پشت به من ایستاده بود و تا کمر توی یخچال فرو رفته بود و درحال بیرون آوردن چیزی بود.

روی پنجه‌ی پا راه رفتم و پشتش ایستادم.

انقدر سرگرم بود که متوجه حضورم نشد پشت سرش با صدای بلندی گفتم:

-پخ!

سرش به قفسه‌ی یخچال خورد و صدای بلند ایجاد شد.

از خنده ریسه می‌رفتم، سرش رو از یخچال بیرون آورد، با دیدنم به سمتم هجوم آورد و قبل از این‌که به خودم بیام محکم من رو گرفت و ضربه‌ای به باس.نم زد و گفت:

-چیکار کردی بچه؟

قهقه‌ای زدم و درحالی که توی بغلش ورجه ورجه می‌رفتم و سعی در رها کردن خودم داشتم نفس نفس زنان لب زدم:

-آی آی ولم کن پسر بد!

قهقه‌ای زدم و درحالی که توی بغلش ورجه ورجه می‌رفتم و سعی در رها کردن خودم داشتم نفس نفس زنان لب زدم:

-آی آی ولم کن پسر بد!

خندید و من رو محکم به خودش فشرد.

-آی ولم کن

کنار گوشم زمزمه کنان گفت:

-انقدر آی آی نکن می‌زنم می‌خورمتا

خندید از ته دل...

حلقه‌ی دستش رو شل کرد، چرخی زدم و روبه رواش ایستادم درحالی که دستم رو دور گردنش می‌انداختم و گفتم:

-خب خب آقامون چی پختی؟ تا کمر توی یخچال رفته بودی

توی گلو خندید و گفت:

-خورشت بادمجنون درست کردم، انقدر خوشمزه‌است که نگو!

ابرو بالا انداختم و آروم خندیدم.

-اوه آقامون آشپزی هم بلده؟ خوشمان آمد!

ابرویی بالا انداخت، دستش رو دور کمرم انداخت و گفت:

-پس چی؟ یک غذایی پختم که دستتم باهاش می‌خوری!

شونه بالا انداختم و به قصد اذیت کردنش، با شیطنت لب زدم:

-بخوریم و تعریف کنیم

از هم جداشدیم، به طرف میز رفتیم صندلی رو کشید و نشستم.

غذا کشید و گفت:

-بفرما بانو!

گردن خم کردم و دستمو به هم مالیدم، بوش که مستم میکرد...

-تشکر آقامون

قاشق رو پر از غذا کردم، با خوردنش...

با خوردنش صورتم درهم شد، اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-اوم به به چقدر خوش‌مزه است!

با خنده دست تو موهاش فرو برد.

-جدی؟

بزور قورتش دادم و لبخند مسخره ای روی لبم نشوندم.

-اوهوم

پر هیجان قاشقی پر از غذا رو توی دهنش گذاشت بلافاصله صورتش درهم شد و گفت:

-لعنتی چقدر شیرینه!

تک خنده‌ای کردم و دستمو توی هوا تکون دادم:

_نه بابا فقط یکم شیرینه

با چندشی نگاهی به غذا انداخت:

-حیف خورشت به این خوش‌رنگی نیست!

نیشمو تا بناگوش باز کردم.

خداروشکر قرار نبود این غذا رو بخوریم. از جاش بلند شد و گفت:

-این که نشد الان یه چیز دیگه میارم!

چشمک جذابی زد و به طرف اجاق گاز رفت.

با خنده نگاهش میکردم که دوتا تخم مرغ رو توی تابه ریخت و مشغول درست کردن شد.

مقداری نمک بهش اضافه کرد و کنارم نشست.

به صندلی تکیه داد و گفت:

-از کار خونه متنفرم!

قیافه‌ی فوق مظلومی به خودم گرفتم و گفتم:

-دیدی کار ما زنا چقدر سخته؟

دستم رو گرفت و با عشق گفت:

-من فدای این دستا بشم که گاهی معجزه میکنه!

خندیدم، بوسه‌ای روی دستم نشوند و گفت:

-خنده‌هاتم قشنگه فندوق کوچولو

لبمو گزیدم. از محبت زیاد دیگه دلم‌مثل ساعت تیک میکرد .

تیک‌تاک... تیک‌تاک

-اه امید

تک خنده ای کرد

-جون دل امید؟

لوس و سر به زیر شونه بالا انداختم.

_هیچی

بوی سوختی به مشامم خورد، امید هم بو رو حس کرد و فورا از جاش بلند شد...

با قیافه‌ی زاری به تخم مرغ‌های سوخته که روغن مثل حباب اطرافش بود خیره شدیم.

هردو با قیافه‌ی زارمون به هم خیره شدیم، امید نفس عمیقی کشید:

-الان پسر باباش چی می‌خوره؟

دستش رو زیر چونه‌ای گذاشت و خیره به تخم مرغ شد:

-آخ پسر بدشانس من!

زیر میز لگد آرومی به پاش زدم و گفتم:

-فقط پسرت دیگه؟

ژست مسخره ای گرفت و به شکمم اشاره زد.

-نه خانمم مهمه‌ها ولی پسرم کوچیکه

از حرص جیغی کشیدم و جیغ جیغو گفتم:

-به‌جای نمک توی غذا یه عالمه شکر ریختی! تخم مرغو سوزوندی و الانم پسرم پسرم می‌کنی؟ خاک تو سر خودت و این پسر عنترت!

با تعجب بهم خیره شده بود، بااخم بهش نگاه کردم که گفت:

-مگه چیه؟ پسرمون هنوز کوچولوئه باید تغذیه‌ات اوکی باشه!

با جیغ از جام بلند شدم و...

-تغذیه‌ام اوکی باشه؟

قبل از این‌که از جاش بلند بشه به طرفش رفتم و موهاش رو کشیدم و گفتم:

-تغذیه‌ام بخاطر پسرت اوکی باشه؟

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

-وحشی برو اونور ببینم

بدتر از قبل موهاشو کشیدم و غریدم.

-نه نمیرم تا توباشی انقدر سنگ پسرتو به سینه‌ات نزنی!

پر صدا خندید، با یه حرکت من رو از خودش جدا کرد و چون حواسم پرت بود توی بغلش افتادم، کارش تند و سریع بود.

توی یک تصمیم آنی دستم رو روی شکمم گذاشتم و ناله سر دادم:

-آخ شکمم آی شکمم درد می‌کنه

توی آغوشش خم شدم و دستم رو به شکمم گرفتم و جیغ کشیدم:

-آی امید شکمم داره منفجر میشه

از شدت استرس و ترس حواسش نبود و یک ضرب از جاش بلند شد؛ بااین کارش زمین خوردم. این بار از درد به خودم پیچیدم ولی درد از شکمم نبود و از نشیمنگاه محترمم بود.

دستم رو به پشتم گرفتم، امید کنارم نشست و بااسترس گفت:

-چی‌شد؟ وای زدم نابودت کردم!

صورتم از درد زیاد درهم شده بود و حرصم گرفته بود از این حولس پرتیاش که نابودم میکردن.

-خیلی بیشعوری بخدا خیلی بیشعوری

-یهویی شد!

دستش رو به شکمم گرفت و گفت:

-درد می‌کنه؟

نالیدم:

-نه شکمم اصلا درد نمی‌کرد!

انگار خیالش راحت شده نفس عمیقی کشید و گفت:

-کشتیم، پس کجات درد می‌کنه؟

اشاره‌ای به نشیمنگاهم کردم و مظلوم گفتم:

-اینجام

خندید و گفت:

-چیزی نیست، دستتو بده

بااخم دستش رو گرفتم و بلند شدم، به نشیمن رفتیم و روی کاناپه نشستم.

-امید گشنمه!

بامزه شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-منم، با پیتزا موافقی؟

دستم رو بهم مالیدم و گفتم:

-عالیه

درحالی که از جا بلند میشد به سمت گوشی اش میرفت گفت:

-باشه الان سفارش میدم.

سری تکون دادم، امید دوتا پیتزا سفارش داد و کنارم نشست.

دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

-این بچه کی به دنیا میاد؟ انتظار سخته‌ها

دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

-سخته ولی قشنگ‌ترین انتظار دنیاست!

سرش رو توی گردنم فرو برد و زمزمه کرد:

-از تو قشنگ‌تره؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم، قشنگ‌تره؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-مسلمه که نه!

لبم رو گزیدم و گفتم:

-منو بیشتر دوست داری یا پسرمونو؟

-تورو از همه کس و همه چیز بیشتر دوست دارم، بچه بازم به‌دنیا میاد ولی هانی من یه دونه‌است!

ذوق زده ازش جدا شدم و گفتم:

-راست میگی؟

سرش رو تکون داد، خودم رو توی بغلش انداختم، با صدای زنگ ازم جدا شد و به طرف در رفت.

با دوتا پیتزا و نوشابه برگشت، با خنده گفت:

-بالاخره نهارمون آماده شد!

کنارم روی کاناپه نشست پیتزا رو جلوام انداخت و گفت:

-بفرما بانوی من!

_مرسی آقامون

هردو باهم غذامون رو خوردیم، روی کاناپه ولو شدم و گفتم:

-اوف ترکیدم

بوسه‌ای روی صورتم زد و گفت:

-یکی دو ساعت دیگه صدای ضربان قلب پسرمونو می‌شنویم

-اوهوم، من برم حاضر شم

-باشه برو

از جام بلند شدم، مانتوام رو پوشیدم امید وارد شد:

-به به چه کردی

لبخند پهنی زدم، جلو اومد و عمیق بهم نگاه کرد و گفت:

-فقط رژت پررنگه

اجازه‌ی اعتراض نداد و لبش رو روی لبم گذاشت ازم جدا شد و گفت:

-الان خوب شد

-اوهوم

دستش رو توی بیژامه‌اش فرو برد و گفت:

-منم آماده بشم

-میرم بیرون

عاقل اندر سفیهانه نگاهم انداخت و چیزی نگفت.

از اتاق بیرون رفتم، ساعت سه و نیم بود، امید با کت و شلوار طوسی هم‌رنگ مانتوام بیرون اومد و گفت:

-بریم الان ساعت چهار میشه!

از خونه خارج شدیم، سوار ماشین شدیم و امید با سرعت نور به سمت مطب روند...

-سلام خوش اومدین

-سلام ممنون

روی صندلی روبه روی دکتر نشستیم، بعد کمی سوال کردن به اتاقکی راهنمایی‌مون کرد.

روی تختی نشستم، امید کمکم کرد لباسم رو بالا بدم، مایع سردی رو روی شکمم ریخت، از سردی‌اش لرزیدم، بعد از اون دستگاهی رو روی شکمم چرخوند.

به مانتیور نگاه کردیم یک‌دفعه صدای ضربان قلب بچه‌ام توی اتاق اکو شد.

با شنیدنش دست امید رو محکم فشردم.

اشک توی چشمم جمع شد و از این صدا لذت بردم و توی آسمون ها سیر می‌کردم...

چند روزی میگذشت، هرروز به روال قبل طی میشد.

حالم چندان خوب نبود، نمیدونم همه چیز برام چند روزی مجهوله .

جلوی خونه ایستاد، با کمک امید از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدیم. امید از رفتنمون پیش مادرش اجتنات کرد و از این بابت ممنونش بودم.

وسط هال ایستادیم، امید دستش رو قاب صورتم کرد و گفت:

-چت شده؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

-نمی‌دونم، الان تنها آغوشت آرومم می‌کنه!

بااین حرفم بازوام رو گرفت و من‌رو محکم و بااحتیاط بغل کرد...

توی آغوشش هق هقم بلند شد.

نمی‌دونم چرا؟ اما دلم گرفته بود و قصد آروم شدن نداشتم.

امید کمرم رو نوازش کرد و گفت:

-هیس گریه نکن

شاید منم خونواده ای میخواستم، مادری که تو این دوران کنارم باشه و پدری که محکم و استوار

پشتم باشه و اجازه نده کسی اذیتم کنه.

با حس خواستن لواشک، فین فینی کردم و گفتم:

-دلم لواشک می‌خواد!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-لواشک؟

-اوهوم

روی سرم رو بوسید و گفت:

-چشم الان میرم می‌خرم

دستش‌و گرفتم و به سمتش کشیده شدم.

-منم باهات میام

-باشه بریم

از خونه بیرون زدیم، هوس لواشک کرده بودم.

سوار ماشین شدیم، امید به طرف فروشگاهی روند، خداروشکر نزدیک بود و مجبور نبودم ماشین‌و تحمل کنم. جلوی فروشگاه ایستاد.

با ورودمون خانم زیبایی بلند شد و خوش آمد گویی کردیم.

دست تو دست هم قفسه‌هارو نگاه می‌کردیم، با دیدن لواشک و پاستیل چشمم برق می‌زد و آب از لب و لوچه‌ام پایین می‌اومد!

-امید پاستیل هم می‌خوام

-تو جون بخواه خانمم

لبخند پهنی زدم...

دستم رو روی شکمم گذاشتم و بعد از خرید پاستیل، لواشک و کاکائو از فروشگاه خارج شدیم.

ریموت ماشین رو زد، به محض سوارشدنمون لواشک رو از نایلون در آوردم و با لذت لیس می‌زدم.

طعم ترشش آب دهنم رو راه می‌انداخت، با لذت و ملچ مولچ زیادی می‌خوردم با حرکت نکردن ماشین دست از خوردن برداشتم و به امید نگاهی انداختم؛ خیره بهم نگاه می‌کرد و انقدر توی خوردن غرق شده بودم که سنگینی نگاهش‌رو حس نمی‌کردم.

-برو چرا زوم کردی رومن؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-تو که نمی‌دونی با چه لذتی می‌خوری، خودتم بودی روی این زیبایی زوم می‌کردی.

نیشم رو تا بناگوشم باز کردم و درحالی که تند تند پلک می‌زدم گفتم:

-حق داری

قهقه‌ای زد و گفت:

-شیطون خانم

زبونی براش در آوردم، بازهم خندید و گفت:

-الان شبیه دلقکا شدی!

_اِ؟ نه بابا

-زن بابا

زهرماری نثارش کردم، پاش رو روی گاز فشرد و به سمت خونه روند...

وارد خونه شدیم، روی کاناپه نشستم و خوراکی هارو جلوم گذاشتم، امید هم کنارم نشست؛ یکی از پاستیل‌هارو توی دستم گرفتمو جلوی دهن امید قرار دادم و گفتم:

-آ دهنتو باز کن!

نگاهی بهم انداخت دهنش رو باز کرد پاستیل رو توی دهنش چپوندم، پاستیل رو جوید اخمی کرد و گفت:

-پلاستیک دادی به خوردم؟ این لعنتی جویده نمیشه!

بااین حرفش غش غش خندیدم و گفتم:

-نمی‌دونی این یه تکه پلاستیک از نظر ما دخترا چه چیزیه!

خندید و درحالی که پاستیل رو قورت می‌داد گفت:

-خلاص شدم!

خودم رو توی آغوشش ولو کردم، امید هم بدون اتلاف وقت دستش رو دور کمرم انداخت...

-امید چمدونارو بیار!

-باشه باشه تو آروم برو پایین نگران نباش الان میارم

-باشه بدو

به ماشین تکیه دادم، طبق تصمیمی که دو روز پیش بهزاد پیشنهاد داده بود به شمال می‌رفتیم.

امید با چمدون توی دستش از خونه خارج شد.

اخمی میون ابروام شکل گرفت، گفتم:

-می‌نشستی یکم دیرتر می‌اومدی!

لبخند پهنی زد و بامزه گفت:

-آخه نشد عزیزم، باید میومدم که اومدم!

شکلکش رو در آوردم و گفتم:

-بدو بریم نارین و شیدا کلی زنگ زدن.

درحالی که به جون امید غر می‌زدم به سختی سوار ماشین شدم.

دستم رو روی شکم گنده‌ام گذاشتم و گفتم:

-مامان فدات شه، چرا انقدر اذیت می‌کنی تو!

نفس عمیقی کشیدم جدیدا بااین شکم، دو قدم راه خسته‌ام می‌کرد.

امید سوار ماشین شد و ضبط رو روشن کرد، سرم رو به صندلی تکیه دادم و به آهنگ گوش سپردم...

- "همه چی تمومه شدی مال قلبم دیگه کسی جز تو نمیخوره به دردم

با تو دیگه میشه یه شبه ره صد ساله رو رفت

همه خوبیا رو میخوام از ته دلم واست همه دنیام شدی جونم

با تو یه جوریه که هر چی که بخوامو دارم بیقراره بیقرارم با تو خوبه حالم

دیگه دل ندارم دیگه با تو رو روالم نمیدونم حاله الانمو اسمشو چی بذارم

جاتو تو دلم دیگه به هیچ کسی نمیدم چه بخوای نخوای به خاطرت از همه دست کشیدم

تو فوق العاده ای درمونو چاره ای نمیدونی ولی واسه من یه نفسه دوباره ای"

"یوسف زمانی-اسمشو چی بذارم"

هنوز آهنگ تموم نشده بود که با صدای امید چشمم رو باز کردم:

-بیا رسیدیم!

به ماشین استاد رادوین نگاه کردم، روبه امید گفتم:

-بهزاد ماشین نیاورده؟

به ماشین استاد رادوین نگاه کردم، روبه امید گفتم:

-بهزاد ماشین نیاورده؟

ابرویی به معنی نه بالا انداخت، خواست پیاده بشه اما پشیمون شد و گفت:

-زنگ بزنم؟

-اوهوم

امید گوشی‌اش رو توی دستش گرفت و بهشون زنگ زد.

صدای بهزاد توی گوشی پخش شد:

-الو سلام دادا کجایین؟

لبمو توی دهنم بردم، امید دستشو دور فرمان حلقه کرد.

-پشت سرتون

بهزاد مکث‌کوتاهی کرد و بالاخره دهن‌باز کرد:

-آره دیدمتون، میگما

-ها؟

بهزاد تک خنده‌ای کرد و گفت:

-ببخشید نیومدیم پیشت

امید قهقه زد و با خنده لب زد:

-خواهش، دیگه تکرار نشه

-ای به چشم

دنده رو عوض کرد، انگار دل ودماغ حرف زدن نداشت، این‌مدت انقد اذیتش کرده بودم که طاقتش طاق شده بود.

-کاری نداری؟

-نه دا، خداحافظ

درحالی که گوشیو از گوشش فاصله میداد "فعلا" زمزمه کرد.

گوشی رو قطع کرد، با اتفاقی که افتاد...

بااتفاقی که افتاد دستم رو به شکمم گرفتم؛ پسر کوچولوم انگار فوتبالیست میشه بااین لگدهای محکمش!

امبد متوجه این کارم شد و با هیجان گفت:

-لگد زد

سری به معنی "آره" تکون دادم.

دستش رو روی شکمم گذاشت، دستش رو دور شکمم می‌چرخوند، ناامید گفت:

-لگد نمی‌زنه!

اخمی کردم و گفتم:

-نظرت چیه یه ساعت لگد بارونم کنه تا جناب حسش کنی؟

لبخندی به پهنای صورتش زد و بامزه گفت:

-بد نیست!

-پسر بد

خندید و با حرکت کردن رادوین، استارت رو زد و به حرکت افتادیم و نفهمیدم کی با تکون‌های ماشین به خواب رفتم...

-هانی؟

هنوز توی خواب و بیداری بودم... چیزی نمی فهمیدم و برای همین تکون ریزی خوردم.

-هوم؟

-بیا بریم نهار بخوریم

تکونی به خودم دادم؛ چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

-باشه

دستم رو گرفت و کمکم کرد از ماشین پیاده بشم.

چشمم رو مالوندم و گفتم:

-بقیه کجان؟

-توی رستوران

سرمو خاروندم.

_اوه یادم نمیاد کی خوابیدم

امید توی گلو خندید و گفت:

-خوابالود کی بودی تو؟

نیشمو تا بناگوش باز کردم.

-ننه‌ام

-هاخوبه

باهم وارد رستوران شدیم، همه‌ی نگاه ها به طرفمون برگشتن.

دست امید رو محکم تر گرفتم و به سمت میز بچه‌ها رفتیم

نارین با دیدنم گفت:

-به به چه عجب بیدار شدی

پشت چشمی نازک کردم و روی صندلی نشستم.

امید با دست به گارسون اشاره کرد، گارسون به طرفمون اومد و گفت:

-سلام خوش اومدید چی میل دارید؟

هوس دیزی چرب و لزیز رو کرده بودم پس بدون اتلاف وقت گفت:

-من دیزی می‌خوام

گارسون سری تکون داد، بقیه هم مثل من دیزی سفارش دادن.

بعد از خوردن غذامون راه افتادیم، البته جای خالی بچه های نارین و بهزاد حس میشد نیاورده بودن بچه هارو، پیش مادر بهزاد بودن چون میخواستن مجردی کیف کنن بلهه!

جاده سرسبز بود و هوای خنکی به سر و صورتم می‌خورد.

به امید نگاهی انداختم؛ دستش روی فرمون بود و اون یکی دستش رو به شیشه‌ی ماشین تکیه داده بود و به روبه رواش خیره شده بود.

سنگینی نگاهم رو حس کرد، بدون اینکه چشم از خیابون بگیره گفت:

-تاحالا آدم ندیدی؟

-دیدما ولی آدم زشت ندیدم.

بااین حرفم خندید و درحالی که دنده رو عوض می‌کرد گفت:

-بله

پاهام خواب رفته بود و در اثر نشستن زیاد کمرم درد گرفته بود.

درحالی که از درد صورتم درهم شده بود گفتم:

-امید وایسا کمرم شکست!

-باشه صبر کن وسط جاده نمیشه

سری تکون دادم و به صندلی تکیه دادم، درد پشتم امونم رو بریده بود.

بعد چند دقیقه به جاده خاکی زد و ایستاد، از ماشین پیاده شدم و کش و قوسی به کمرم زدم.

نفس عمیقی کشیدم و به زیبایی منظره‌ی جاده چالوس خیره شدم.

پیچ و خم زیادش به جاده زیبایی بخشیده بود.

چشم از منظره گرفتم، رادوین ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد و شیدا از ماشین پیاده شد.

هنگامی که بهمون رسید گفت:

-چرا ایستادید؟

-همین‌جوری، پشتم درد گرفت گفتم بایستیم!

خودش‌و جلو کشید و دستش‌و پشت کمرم گذاشت و آروم نوازشم کرد.

-زیاد درد نداری که؟ مشکلی پیش نیاد!

از نگرانیای خواهرانه اش دلم آروم میگرفت.

-نه بابا خوبم.

نفس عمیقی کشیدم و هوای پاک رو وارد ریه‌ام کردم، روبه شیدا گفتم:

-مرسی که پیاده شدی، الان دیگه برگردیم دیرمون نشه!

نگین سری تکون داد و لپم‌و آروم بوسید:

-فعلا

هردو جوابش رو دادیم، روبه امید کردم و گفتم:

-ماهم بریم

امید دستم رو گرفت و به سمت ماشین رفتیم.

درحالی که دستم رو پشت کمرم گذاشته بودم و به‌زور راه می‌رفتم گفتم:

-کی به‌دنیا میاد من راحت راحت بشم!

دستشو دور کمرم حلقه کرد و شقیقه ام رو بوسید.

-به دنیا میاد خانمم

-انشاالله

سوار ماشین شدیم، این‌بار بدون ایستادن به رامسر رفتیم...

روبه روی ویلای رادوین ایستاده بودم و به توصیه‌ی شیدا و نارین یه ساک هم برنداشته بودم!

ویلا کنار آب بود و صدای موج آب به گوش می‌رسید و آرامش رو منتقل می‌کرد، سقف شیروانی ویلا با فضا و طبیعت همگونی زیبایی داشت...

کسی رو کنارم احساس کردم، با دیدن پسر بچه‌ای که کنارم نفس زنان ایستاده بود سرم رو پایین انداختم، چشم‌های دریایی‌اش رو بهم دوخت و گفت:

-سلام خاله توپ من پیش شماست؟

دستی میون موهای ژولیده‌اش فرو بردم و گفتم:

-سلام نه، چرا؟

-آخه خاله دوستم گفت توپم پیش شماست

به اطراف نگاه کردم.

-می‌بینی که چیزی دستم نیست!

نگاهی به شکمم انداخت و گفت:

-اون گفت توپو زیر لباست قایم کردی که ما شلوغی نکنیم!

با صدای شیدا اخمی کردم

-ما میگیم شکمت مثل توپه بعد تو انکار کن!

روبه شیدا باخنده زمزمه کردم:

-زهرمار!

به سختی روی زانوام ایستادم و دست‌های کوچک و سرد بچه رو گرفتم و گفتم:

-این توپ نیست، بچه تو شکممه

چشمش گشاد شد و با تعجب گفت:

-یعنی زیر لباستون بچه قایم کردین؟

بااین حرفش من و شیدا قهقه‌ای زدیم، توجه امید و بقیه به سمت ما جلب شد، اما بدون توجه به اون‌ها درحالی که رگه‌ای از خنده توی صدام موج می‌زد گفتم:

-نه، اون بچه داخل شکممه!

چشم‌های ترسیده و متعجب آبی رنگش رو به شکمم دوخت و گفت:

-شما اونو خوردین؟

لبم رو گزیدم مبادا صدای خنده‌ام بالا بره.

این‌بار امید جلو اومد و گفت:

-نه بچه تو شکم خاله به وجود اومده

-مگه دونه میذارن تو شکمش؟ آب هم میدین؟

قهقه‌ای زدیم، بهزاد با خنده گفت:

-نه گل پسر

به امید اشاره کرد و در ادامه گفت:

-این عمو رو می‌بینی؟

پسر بچه به امید نگاهی انداخت و سر تکون داد .

-خب دیگه این عمو دونه انداخت توشکم خاله، بعد بچه به‌وجود اومد!

بچه با ذوق دستی زد و گفت:

-چه جالب منم این‌جوری به وجود اومدم؟

خنده امونم رو بریده بود و بقیه از خنده قرمز شده بودن...

با تعجب بهمون نگاه کرد، نارین جلو اومد و گفت:

-اسمت چیه کوچولو؟

سینه سپر کرد و گفت:

-اسمم سامه! یه پا مردم کوچولو نیستم خاله

با صدای بهزاد به طرفش برگشتیم:

-این توپ توئه سام کوچولو؟

روی کوچولو تاکید کرد، سام بااخم جذابی سرش رو تکون داد و گفت:

-ممنون عمو

به طرف من برگشت و مظلوم لب زد :

-خاله؟

-جانم

خیره به شکمم حرفش‌و زد.

-میشه به بچه‌ی توی شکمت دست بزنم

خندیدم و بهش اشاره زدم بیاد.

-آره بیا

جلو اومد و دستش رو روی شکمم گذاشتم هیجان زده گفت:

-چقدر باحاله

لبخندی زدم، با صدای مردونه‌ای به عقب برگشت وگفت:

-بله باباجون

-بیا مامانت یه ساعته دنبالت می‌گرده

با دیدن ما سلامی کرد و همراه سام رفتند.

وارد ویلا شدیم شیدا به سمت کاناپه رفت و درحالی که روش ولو میشد گفت:

-وای خسته شدم!

رادوین کنارش نشست و گفت:

_من و امید باید بگیم خسته شدیم نه تو!

شیدا خندید و گفت:

-من و تو نداریم که

نارین خمیازه‌ی بلند بالایی کشید و گفت:

-شمارو نمی‌دونم اما من خسته‌ام و می‌خوابم تا وقت شام

اردک مانند درحالی که دستم رو به پشتم زده بودم گفتم:

-منم خسته‌ام

رادوین گفت:

-خب بالا سه تا اتاق داره، امید و هانیه برن اتاق انتهای راهرو، من و بهزاد اتاق وسط، نارین و شیدا هم اتاق سمت چپ!

همه موافقت کردیم، با کمک امید از پله‌ها گذشتیم، حدود پانزده پله رو طی کردیم تا به اتاق رسیدیم.

در اتاق رو باز کرد و کمک کرد روی تخت بشینم.

به اطراف نگاه کردم؛ دکراسیون اتاق یاسی بود تخت دونفره‌ی دایره‌ای، یه تلویزیون روبه‌روی تخت جاسازی شده بود و کاغذ دیواری های یاسی فضای اتاق رو دل‌باز کرده بود.

امید روی تخت پرید و چشمش رو بست، با احتیاط دستم رو گرفت و گفت:

-بیا بغلم بخواب!

سری تکون دادم و توی بغلش خزیدم، با نوازش‌های امید به خواب آروم و عمیقی فرو رفتم...

با صدای برخورد موج‌های آب از خواب بیدار شدم، به جای خالی امید خیره شدم.

یعنی کجا رفته؟

به شکمم دستی زدم که...

با حس کردن تخت بودن شکمم چشمم گشاد شد، با پریشونی بلند شدم و دور خودم چرخیدم توی اتاق بودیم، با شنیدن صدای خنده‌ای به طرف پنجره‌ای که روبه دریا بود دویدم.

امید و پسر بچه‌ای کنار دریا ایستاده بودن با کنجکاوی بهشون خیره شدم یعنی کی کنار امید ایستاده؟

صدای جیغ گوش‌خراشی پرده‌ی گوشم رو تحریک کرد، به عمق دریا نگاه کردم کسی دست پا می‌زد و امید و اون پسر بی حرکت به منظره‌ی روبه رو نگاه می‌کردن.

با صدای فریاد مردی به دریا خیره شدم...

باورم نمیشد، آدمایی بودن که تا به حال ندیدمشون.

با تعجب بهشون نگاه کردم، قدرت راه رفتن ازم سلب شده بود.

یک‌بار کل آب دریا به رنگ قرمز تغییر پیدا کرد، دست و پا زدن‌های زن و مرد تموم شده بود جیغ می‌کشیدم و از امید کمک می‌خواستم اما اون هم بی حرکت ایستاده بود درست مثل مترسک!

قطره اشک لجبازی از چشمم سر خورد، جیغ میکشیدم و کمک می‌خواستم اما انگار کسی صدام رو نمی‌شنید و کسی نبود کمک کنه...

-هانیه هانیه؟

یک مرتبه بلند شدم و قبل از هرچیزی به شکمم نگاه کردم؛ مثل توپ باد کرده بود و تغییری پیدا نمیشد.

امید جلو اومد و گفت:

-هانیه خوبی؟

اما بدون توجه به چیزی به سمت پنجره رفتم دریا آروم بود نفس عمیقی کشیدم.

دستی دور کمرم حلقه شد به امید تکیه دادم و گفتم:

-خواب عجیبی دیدم امید... میترسم

بغض گلوام اجازه‌ی حرف زدن رو بهم نداد امید شونه‌ام رو بوسید و گفت:

-چیزی نیست فقط یه کابوس بود!

سری تکون دارم، ماهان درست می‌گفت تنها یه کابوس بود نه کمتر نه بیشتر!

-بریم کنار دریا؟

-آره بریم

باهم و دست تو دست هم به سمت دریا رفتیم.

کنار دریا چند نفر بودن اما اهمیتی بهشون ندادیم و روی سنگی نشستیم.

امید به دریای روبه رواش خیره شد و گفت:

-آیناز؟

-جانم؟

سنگ رو کنار زد و روی شن نشست و گفت:

-نظرت راجع به آیهان چیه؟

-اسم بچه؟

سری تکون داد و گفت:

-آیهان پسرمون، آیسان هم دختر آیندمون!

لبخندی زد.

-ببین چقدر بهم میان!

لبخند شیرینی، به شیرنی زندگیمون حواله‌اش کردم که...

بوسی براش فرستادم و رفت. شیدا توی جاش جابه جا شد.

-هانیه؟

-جونم؟

از بین صندلی سرش رو بیرون کشید؛ با حالت زاری به شکمم نگاه کرد و گفت:

-کی به‌دنیا میاد؟

خنده‌ام گرفت، شیدا بیشتر از ما مشتاق به دنیا اومدن آیهان بود!

لب از هم باز کردم:

-دو ماه مونده

نفسش رو آه مانند بیرون داد و گفت:

-ای داد یه عمر مونده

-اوهوم مونده

عقب رفت و سرجاش نشست.

گوشی‌ام زنگ خورد با دیدن اسم استاد رادوین گوشی رو به طرف شیدا گرفتم و گفتم:

-ببین خاطر خواهت چی می‌خواد

مثل خری که بهش تیتاپ داده باشن به طرفم هجوم آورد و گفت:

-بده بده

با خنده گوشی رو بهش دادم و به بیرون خیره شدم.

به آدم‌هایی که هرکدوم توی خیال خودشون غوطه‌ور بودن و هرکسی کاری انجام میداد.

با دیدن امید که دو کیسه توی دستش بود لبخندی زدم، شیدا از استاد خداحافظی کرد و گفت:

-اوه اوه خان داداش اومد.

باجذبه‌ی زیادی سوار شد و نایلون‌هارو به شیدا داد.

روبه من گفت:

-الان بریم سروقت چیپس‌ها!

-آره

به سمت فروشگاهی رفت و با یه عالمه خرت و پرت برگشت، با لذت به چیپس‌ها نگاه می‌کردم و چشم از روشون بر نمی‌داشتم...

بالاخره به ویلا رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم استاد رادوین بیرون منتظر بود، شیدا بادیدنش خوشحال به سمتش دوید، تک خنده‌ای کردم و آروم آروم به سمتشون رفتم.

چند روزی میشد شمال بودیم، خیلی خوب بود. قرار بر این شد فردا دخترا و پسرا باهم مسابقه‌ی والیبال بدن. بازی خوبی میشد اگه منم میتونستم بازی کنم.

روی تخت دراز کشیدیم، سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و به خواب رفتم...

با صدای جیک جیک پرنده‌ها چشمم رو باز کردم، به کنارم نگاه کردم؛ امید روی تخت نبود حتما به پایین رفته بود!

این روزا خوابم سنگین شده بود و اخر همه پامیشدم.

از جام بلند شدم و بعد از تعویض لباس‌هام به پایین رفتم، بچه‌ها سر میز صبحونه نشسته بودن و غذا می‌خوردن شیدا با دیدنم گفت:

-بیدار شدی؟ بیا غذامونو بخوریم بریم ساحل !

بی حواس با لب و لوچه ی پایین اومده لب زدم:

-کل دیشبو ساحل بودیم که!

مهناز ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نچ نچ میریم والیبال بازی!

لبخند گشادی زدم اما با به یاد آوردن شکم گنده‌ام اخم کردم، امید گفت:

-چی‌شد؟

لبم آویزون شد و گفتم:

-بااین شکم نمی‌تونم بازی کنم!

امید تم خنده‌ای کرد و از سر میز بلند شد و گفت:

-قربونت برم، شما میشی داور!

بی‌حوصله باشه‌ای گفتم و سر میز نشستم.

صبحانه‌ام رو با حوصله خوردم و وقتی سیر شدم کنار کشیدم.

بچه‌ها هم غذاشون رو خوردن و باهم به ساحل رفتیم.

روی تکه سنگ صافی نشستم و بچه‌ها هم مشغول والیبال شدن.

امید توپ رو به سمت نارین پرت کرد؛ توپ روی سرش نازل شد و به بینی‌اش خورد، دستش رو روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

-آی بینی‌ام شکست وای وای چه ضربه‌ای زدی!

خنده‌ی هممون بلند شده بود و نارین هم درحال ناله کردن بود...

امید جلو رفت و ضربه‌ای به شونه‌ی ناربن زد و گفت:

-کافیه دیگه رفیق! هم‌سن و سالای تو بمب روشون می‌ترکه

نارین دستش رو برداشت و گفت:

-بله تو راست میگی

مکثی کرد و بلافاصله ناله ش بلند شد:

-آی ننه بینی‌ام

وقتی بهزاد حسابی ناز نارین رو خرید تصمیم به شنا گرفتن.

حس بدی بود وقتی میدیدم نمی‌تونم توی این بازی‌ها همراهشون باشم!

پسرها شلوارکی پوشیدن و بدون بلوز وارد آب شدن و شنا می‌کردن و گه گاهی هم آب بازی می‌کردن و من تنها نگاهم امید رو می‌دید با صدای نکره‌ی مردی چشم از امید گرفتم:

-به به خانما تنهان! نادر داداش بیا ببین چه هلوهایی هستن!

امید که از اول نگاهش روی ما بود متوجه مرد شد و با عصبانیت به سمتون اومد رادوین و بهزاد هم متوجه شدن و به امید ملحق شدن اما اون مرد منفور انقدر توی هوس غرق شده بود که متوجه اومدنشون نشد!

امید از آب بیرون اومد و به طرف مرد حمله ور شد و درحالی که یقه‌اش رو محکم گرفته بود گفت:

-چه غلطی کردی مرتیکه‌ی بی‌ناموس؟ به چه حقی دور و بر ناموس مردم می‌پلکی ها؟

مرد چاق و زشتی که ترسیده بود گفت:

-من چی‌کار به ناموس شما دارم آقای محترم؟ الکی شلوغش کردین.

امید دستش رو بلند کرد و مشتی به مرد زد، جیغ من و دخترها توی صدای نعره‌ی مرد گم شد!

با عجله بلند شدم و نگران گفتم:

-امید توروخدا ولش کن بیا بریم

-برو اونور هانیه!

دستم رو روی دستش گذاشتم.

-بیا شر درست نکن!

امید با شدت یقه‌اش رو ول کرد، صدای عصبی رادوین به گوشم رسید:

-گمشو دیگه نبینمت مرتیکه‌ی بی‌ناموس

از حال و روزمون خنده‌ام گرفت؛ نارین درحال آروم کردن بهزاد و شیدا هم درحال آروم کردن رادوین بود!

امید متوجه تغییر حالت صورتم شد و گفت:

_چیشد خندون شدی؟

تک خنده‌ای کردم و شونه‌ای بالا انداختم...

هر داستانی پایانی داره..

داستان ما هم هرچقدر سخت یا آسون، بالاخره تموم شد.

تموم دقیقه های عمرمونو یادمه.

زمانی که موقع زایمان، بچه‌ی دیگه هم رویت شد و اینجوری ما صاحب دوقلو شدیم!

آیسان و آیهان...

تنها دارایی ما!

پدر و نادر واقعیمو هرگز نتونستم پیدا کنم، شاید تو تقدیرم نباشه، مثل بعضی چیزایی که میخوای اما نمیتونی بهش برسی!

مثل عروسک پشت ویترینی که تو دوران بچگی میبینی نگاش میکنی اما نمیتونی بهش دست پیدا کنی!

امید هرروز عاشق تر از دیروزه...

اون نمونه ی یه مرد خوبه!

زندگی پستی و بلندی داره!

آدم وقتی به قله میرسه خوشحاله پس باید زمان سقوط از دره گله نکنه؛ هیچ زمستونی بدون بهار نیست و هر بهاری بدون زمستون نیست!

تا بدی نباشه خوبی معنی و ارزش نداره.

تا زشتی نباشه زیبایی معنی واقعیشو پیدا نمیکنه .

تا سختی و دوری نباشه آدم قدر لحظات خوبشو نمیدونه!

هر خوبی و ابدی ای مکمل همدیگه ان.

هیچ چیزی کامل بر وقف مراد نیست

و هر عمری همیشگی نیست...

باصدای امید، دست از نوشتن زندگیمون برداشتم.

-خانمم...

نمیای پایین؟ از کیه اونجایی ها!

آروم خندیدم.

دفتر خاطراتمو بستم، خوشحال بودم که خوشی هام و حتی دوری هامونو ثبت کرده بودم.

دستی به شومیزم کشیدم، انگار مهمون داشتیم. شیدا هم از صبح کنارمون بود. اونم به چیزی که لایق بود رسید؛ کنار رادوین و بچه هاش خوشحال بود.

راستی!

تونستم بهترین روانشناس بشم، بالاخره مطب خودمو به کمک عشقم زدم و تونستم به جایی که آروزشو دارم برسم؛ تلاش کردن همیشه نتیجه‌ی خودشو میده!

تلاش مثل یه بوته درخته، امسال یا سال دیگه بالاخره میوه میده و تورو راضی میکنه !

باصدای دوباره‌ی امید اروم خندیدم .حرصی شده بود، حق داشت !بعد بزرگ کردن بچه ها و مشغله ی کاری هیچکس مخ خوبی براش نمیمونه چه برسه به ما !عشقمون پا برجا بود اما همراه دعوا های گه گاهی!

❤️❤️❤️❤️❤️

از اتاق خارج شدم، راهرو برخلاف اتاق کاملا تاریک بود .با ورودم به سالن تاریکی خونه تو ذوق می‌زد، خواستم وارد بشم که برق‌ها روشن شدن و صدای بلند "تولدت مبارک" توی خونه پیچید .با ذوق به روبه روام نگاه کردم .همه بودن،

دوستام، مادر امید و خونواده‌ی سه نفره ام دست امید دور کمرم حلقه شد، صدای بم و مردونه‌اش تنم رو مور مور میکرد:

-تولدت مبارک خانم خونه‌ام، مرسی که اومدی تو زندگیم!

لبم رو به دندونم گرفتم و گفتم:

-مرسی بابت این که مال من شدی و تا تهش موندی!

بدون توجه به جمع بوسه‌ای ریز زیر گوشم زد و آهنگی زیر لبش زمزمه کرد.